







بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله وكفى وسلاماً على عبادة الذين اصطفى

هزاران شکوفه های نامور می هزاران گل های گلستان جان بابی  
در میان شبنم های برین سطح خیر ارضی تحت این شامیای خضر آسمانی سرافراز  
ولا تعد ولا تحصى از ناموران فریدون فرود اوران جهشید که ما گیتی از دگر  
خوش پرورید و عدید بی عدید از سر فرازان پر شوکت که طرف کلاشان طرب  
خورشید عظمی چرخ چهارم خنده زن باده و از گردن فرازان رای صولت که  
دو هفته بر در تالش لمعان تاج شان گیس بر آبی میگرد و روبروی چشم فلک است



آمدند و رفتند، اگر خواهی که از چهره ازل نشانهای سر بلند می تپد  
 تجسس نمایی خائب آبی، اگر اراده کنی که بر آثار شهرت ناموری شان  
 نظر کنی بجز تحسینی غایت و ناکامی بی نهایت هیچ نیایی - جالب توده  
 توده از خرابات ایوان کسری جای کرگرو باز شکستگیهای آثار کهنه  
 بزبان جلال قصه دراز اخلال و اضمحلال در برهم شدن نظامهای سر بلند  
 و سرفرازی برای سگان نیار پست می خوانند -

مگر به بینی که ازین همه فرزندان ماد گیتی که کاهن دارائی دولت  
 و شوکت و وقتی آقای خدم و حشم بودند یک گروه مبارک آن هم است  
 که مردمان باضی حال آنها را به تمام خیر و صلاح و عافیتی یاد می آرند  
 و نقوش غیر فانی شان از قلوب جلال همچو نقش فی الحجر نامحوشی است  
 یاد اندیشید و تفکر نمود که آن که ام امر نیک و چگونه اعمال صامه

ازین گروه مبارک آمده بود که تا ایندم هیچو خیر جاریه جالب و عار  
زن و مرد برنا و پیر هست -

نوشیروان نمرود که نام نگو گذشت  
مفخر اولاد آدم و باعث وجود امم حضرت رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِمْ اَلَا ف  
التَّحِيَّةُ وَالتَّسْلِيمُ فرموده که آن سپهر است اول فرزندان ارحمن  
که سعید و صالح باشند ثانی کارهای خیرات و مبرات که برای  
نفع عامه الناس کافه نبی نوع بشر بر صفحه رکبتی گذشته شود  
و ثالث الباقیات الصالحات -

زهی آن بخجوری که این همه سه از خود به سرای فانی بگذشت  
و نهی آن سه لمبندی که در حیات طیش سر بلند از خود و بعد مات  
از مکارم اعمالش و صلاح اولادش سرفراز باشد -

آصف : باقی دولت تصفیه و مشیدارکان عمارت

قیامت مدت حکومت کن و حیات طیش سیکه از امرای نامدار و  
وزراء و کارمندان شاهان با آنکه از بوده که مشیبتش چشم فاکتور و دیگر شقیه است  
و بعد محاسن او را و صراحتی بگذشت که مابقی جهان با پیش از مشیبت لاریان  
بعد از گسری نمودند و بر رؤس اهل عالم رایت این امان برافراختند  
و در علوم پروری و فنون نواری کیمای اهل جهان بودند -

خلفاء و سلاطین و فیوض برکاتش به آن رسید که توسع  
علم و ادب ترقی و فصل و کمال در عهدش بدروه اعلی و ارفع رسید نیز علوم  
پروری ادب نواری بصف النهار و اوج کمال آمده و الولد بعد از امیر  
دین لاکه و گلستان و کن از فیض ادب نواری علوم پروری  
آصف سابع خلفا و ملکه بهار به مثال مده است جای نهرهای علوم

و قمنون یہ کمال انوازی و صد ہزار امواج مشغول روانی، و چائے  
 بلبلان سخن شیرین نوا مصروف زمزمہ پروازی و غزل خوانی کیسو  
 شکوفہ ہائی ادب جلوہ فرور و کیسو گلہائی فنون رنگارنگ نظر افروز  
 در ہر شاخ ادب و در ہر صن علم و ہنر برگ و بار می آید۔

آن عنایت وافر و توجہ خاص کہ خسرو دکن را بہ زبان پارسی  
 و ادبیاتش بہت و نیز آن جذبہ صدق و تعظیم کہ اولاد صاکنہ را  
 با اجداد و امجاد خود پاشد، یک حسان بر رموز شناسان  
 نظم و ادب فرمود و امروز آن گوہر نایاب سخندان و در ہائے گران بایہ  
 غزل خوانی، نوئیسے بہ مثیل فصاحت، عجوبے بہ عدیل بلاغت یعنی  
 دیوان مغفرت مآب حضرت آصف اول کہ یک بار در عہد حضرت  
 خضران مکان آصف سادس مطبع رکاب خاص در ۱۳۰۱ ہجری

بطبع رسید بود و نسخه اش امروز کمیاب بلکه نایاب شده بود باز  
برائے تشنه کماکان ادب و گوهر شناسان رموز غزلگویی  
بار دیگر جامه چاپ پوشانیدن، و به زیور طباعت آراسته  
کردن اشارت فرمود.

و فرمان سعادت نشان متر شده، اارجمادی الاخری

۱۳۵۳ هجری محکم محکم بود که

” باید که دیوان فارسی حضرت آصفیاء اول مرحوم و متفوق

المتخلص به شاکر که یکبار در ۱۳۰۱ هجری در مطبع کتاب

سعادت طبع شده بود و اکنون کمیاب است. دوباره بجمال  
صحت و درستگی طبع کرده شود، تا طالبان نظم و فضل از دستاورد

نمایند، و یاد کایوس سلطنت هم باقی ماند.

و باید که برائے نگارنی این کار و شخص یعنی مولوی ذوالضیاء الدین  
 و سید عباس حسین جہتہم کتب خانہ آصفیہ مامور کردہ شود حالاً بہ اتمثال  
 امرش کہ برائے ما خدمت گزاران ظلم و اوبہ موجب نفرت و مبایعت  
 است، دوبارہ در دارالطبع سرکار عالی بچاپ رسانیدہ  
 برائے قدر شناسان سخن و کلمہ سخاوت و قابلی معافی صلائی  
 اوبہ پرستی می و مبہم۔

ز چشمہ آئین بر دار و گوہر اتمال شاہان

تذکرہ احوال حیات صاحب دیوان نواب مغفرت مآب  
 نظام الملک آصفیہ میر الدین خان بہادر المتخلص بہ آصف  
 و شاکر موسیٰ و لت آصفیہ در مقدمہ طبع اول باید دید کہ

آمناسے دانشمند مرحوم میرزا نصر اللہ خان الخاطب  
یہ دولت یار جنگ المتخلص بقضائی رستم فرمودہ بود

لہجہ حیدر آبادی

صانہ اللہ عن الشرور و الفتن

دوم ماہ رجب المرجب ۱۳۵۶ھ ہجری

ضابطہ  
سری  
الکائنات

ضیاء یار جنگ کان اللہ  
سیہ عباس بن موسیٰ الیابوری

کاتب دیوان

العبد المذنب محمد عبد اللہ جابر قریشی

دار الطبائع کراچی



تذکرہ حال حیات و اب مغفرت آداب نظام الملک صفی

میر قمر الدین خان بہا

کہ میرزا نصر اللہ المتخلص بہ فدائی

نوشته اند



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تشاکر یکی از امرای نامدار و وزرای کامگار و روسای  
 بزرگوار و شاهان با اقتدار جهان بوده که در بلندی مرتبت علو جای  
 و توسعه تمکن و شکوه و دستگاه مانند اوز دقیقه شناسان رموز مبادی  
 تعجیرات متنوعه عالم که بمنزله لوح محفوظ رفتار و حرکات نبی آدم  
 شنیده نشده و همانند او در هیچ نسخه از کتابخانه تاریخی گنجیان که  
 بهر تزیین آئینه گیتی نمایی کردار و سکنت عالمیان ستوده نگردیده  
 گوهر شاهوارش اسباب فیض ازلی کاریسانی ظاهر فرموده و

رحمت محض شاهراشغل مشیگی بهموده و بکار دولت جاوید به تهنید  
 و ایگی قیام نموده اختر نیک آثارش را آفتاب جود لم یزلی طوا  
 جهانبانی در طی اوار تعبیه ساخته بروج سعادت صرف برای  
 نقل و تحویل جای از دیگر کواکب پرداخته و افلاک سلطنت سرمدی  
 مرکز دوایر اقترانات سعدین خویش شناخته شجره طلیه اش بفرجای  
 اصلها ثابت و فرعها فی السمانخت در زمین عبادت کردگار و بزرگی  
 پروردگار ریشه های ریاضت دو انیده از جو بار هدایت آبای رثا  
 سیراب گردیده در هوای قضات و پیشوائی شریعت عز انش و نما  
 یافته بعد از آن شاخسار میوه شش ثمرات هایلون امارت صادرات  
 و حکومت و سلطنت بار آورده بیت  
 هم ولایت و نسب پادشاهی در گوسلیمان با انگشت کند انگشتی

نام نایش میر قمر الدین القاب خطابه‌ای گرامیش نواب  
نظام الملک بهادر صفجاه چین قلیچ خان خان دوران بهادر  
فتح جنگ و نیکیخت ماده تیاریخ تولد اوست و بر وفق ترک آصفیه  
و غیره سلسله نسب پاک اوست شیخ شهاب الدین سهروردی می پیوندد  
و شیخ چنانکه در تیاریخ و سیر بسوطا مسطورست دارای مقامات بلند  
و صاحب کرامات ارجمند بوده اند هر که بار اوست استر شاوره نورد  
طریق طلب شود مصنفات معروف و مخرومات مکتوب آنحضرت بهمنونی  
او را بمقام معرفت در تبه شناسائی ایشان در غایت کفایت خواهد نمود  
و شرح کمالات و وصف حالات آنحضرت نه باندازه ایست که بچند مجلد  
اختتام یابد یا بچندین رساله انجام پذیرد و بیان محلی هم از تفصیل  
گذارش حالات ایشان درین صفحات هم آهنگ ضرورت نیست

چه آواز کمالات شان آویزه گوش ترک و دلیلمست و ذکر مقامات شان  
 در مجمع اهل حال تحفه العراقین عرب و عجم و بعقیدت جمهور از اعظم  
 اتقیاء و اکابر اولیای عصر خود بوده اند مرقم نور ایشان در دار السلام بغداد  
 و موله مقدس شان بهر رود و آن شهر است سرسبز واقع در ولایت  
 عراق عجم و از مضافات زنجان در سواخت ایام بغایت آبادان بوده  
 و در آشوب پیکر خانی چنان ویران شده که نامش نیز فراموش هر زبان  
 گردیده و اگر گاهی بر زبان یاد دیوانی خوانده شده همین از بهر شرف  
 انتساب بمشاهیر و اولیای ابنائے دامن خود بوده و ازین وجه میتوان  
 استدلال نموده موجه داشت که آتش افروزی آن فتنه هولناک و برباد  
 شدن آن خاک پاک آبخاندانها را ریخته موجب جلای احفاد آنحضرت نیز  
 گردیده و اولاد او بناگزیر مهاجرت اختیار کرده برای توطن ترکستان

افتاده باشند و بمناسبت صیفت رفعت خاندان و پرتو چرخ دودمان  
 از قدر و منزلت شان چنانکه بخواسته باشد چنانکه زبده جلیل شیخ الاسلام<sup>رحم</sup>  
 و منصب نبیل قضات سمعند در آن خالواوه سعادتمند بقض و موکول شد  
 و در زمانی که مسند قضا بود و مسعود خواجه بهاء الدین آراسته بود برادر او خواجه  
 یعقوب انیکه بر اثر معلوم نیست یعنی بقصد زیارت مکه معظمه از راه بند وستان  
 یا آبسنگ سیاحت بند وستان از پیشگاه برادر زشت غرمت حاصل نمود  
 یا آنکه پادشاه هند او را بدعوت سیران یار تکلیف فرمود بهر وجه که باشد خواجه  
 عابد در عهد دولت شاه بهمان درواری سلطنت دلی پدیدار گشت و اولیای  
 آمد دولت مقدم او را گرمی داشتند و مورد نظر اشفاق ملوکانه و ملحوظ تحو<sup>ط</sup>  
 خسته اند و گردید و رفقه رفقه با تقضای قابلیت ذاتی و حسن استعداد فطری کارش  
 در دربار شاهان بهمان بالا گرفتند تا در سنه یک هزار و شصت و هجری مطابق یک هزار و شصت و

بمقام میلادی که زمام حکومت بلتستان بکفایت او سپرده شد و در  
 روزگار یکاه اورنگ زیب بابرادران خود بر سر منازعت بود او و پیش  
 میر شهاب الدین در تدابیر امور لشکری و کشوری منظم خدمات شبانه و صبح  
 کارهای بزرگ شدند و آنچه باید در سال چهارم جلوس اورنگ زیب  
 مسند آرای صدارت عظمی شد و خطاب قلیچ خانی مخاطب گشت و در سال  
 یک هزار و نود و چهار هجری مطابق یک هزار و شصت و شش میلادی که اورنگ زیب  
 لشکر بدکن شیدا و نیز بهمراهی مسابقت و در زیبا با فرزندش میر شهاب الدین  
 در نبرد با با مسلمانان جنوب پیش رفتها بسیار خوب بکفایت جهانت شایسته  
 هویدا نمودند و در سال یک هزار و نود و هفت هجری مطابق یک هزار و شصت و هشت  
 و شش میلادی میر شهاب الدین فعلاً واسطه بزرگ تسخیر بیجا پور شدند  
 بپادشاه خطاب فیروز جنگی یافت در سال یک هزار و نود و هشت هجری مطابق

یکیزارشش صد هشتاد و هفت میلادی خواجہ عابد در محاصرہ قلعہ محمد نگر معروف  
 بگلکنڈہ بزخم گلولہ از پای درآمد و حوالی قلعہ مذکور جانی نزدیک کنارہ رود موسی  
 مصبح جاودانی آن غریق بکار رحمت یزدانی گشت میر شہاب الدین  
 فیروز جنگ پس ازان بدراج ترقیات گوناگون معبود نموده القاب فی الدینخان  
 و فرزند احمدی بر خطایش افزوده شد و نخست بصوبہ داری برار پس ازان  
 بفرمانفرمائی گجرات سمرقند و در سال یکیزار و یکصد و بیست و دو ہجری  
 مطابق یکیزار و ہفت صد و یازدہ میلادی در احمد آباد گجرات جامہ ہستی  
 عاریت فرود گذاشت فرزند نامور او میر قمر الدینخان کہ در آئینہ گام مخاطب  
 بہ حسین قلیچ خان بود بصوبہ داری بجای او منصوب بود و در سال یکیزار و یکصد  
 و نوزدہ ہجری مطابق یکیزار و ہفت صد و ہفت میلادی بصوبہ داری اوودہ  
 و خطاب خان دورانی مخاطب و سمرقند شدہ بود و در سال یکیزار و یکصد

بیست و چهار بجزئی مطابق یکینار و هفت صد و دوازده میلادی که فرخ  
 سیر بمعادنت او جهاندار شاه را منهنم ساخت و از نظام الملک خواند و  
 صوبه داری دکن و کرناٹک را با و واگذار نمود چون حکومت دکن  
 یہ سید حسین امیر الامر مقرر شد او بدار الخلافه نشانت و از انجا بایالت  
 مرا و آباد اختصاص یافت و چون امیر الامر از دکن بدار الخلافه مراجعت  
 نمود و محمد فرخ سیر را از پادشاهی بر انداخت نواب نظام الملک بہادر را  
 در فرمانروای مالوہ ساخت نواب مشائر الیہ مالوہ درآمدہ بحقیقت منافقت  
 ناصحان شاہ و بطون تباہ کاری امر ابار گاہ پی برودہ بیش از ان بودن  
 خود را در ان صفحات نہ پسندید و زیادہ مرافقت آن نفاق پیشگان را  
 مصلحت ندید و خواست کہ آلت دست کج بازی امرای بداندیش  
 شود یا بر ضلالت طبع دیانت کیش با نفاق وزرای پر نفاق قدمی چہند



بنحیانت پیش رود این را نیز طالب نبود که کنار گیرد چه میدانت  
 که بعد از آنکه او دنیا گان او تمام عمر خود را بخدمت تحت آلت میوه و  
 نموده در حفاظت نام و حر است ناموس سلطنت مغول مساعی جمیله  
 مبذول داشتند و با آنهمه کوششها که در تنظیم کار این بنای حکومت  
 و انهدام دگاین پرغوغای مملکت بکار بردند و آن مایه جانفشانیها که در  
 اتفاع فواید ولایت و تساع قواعد کفایت جهات مالی و ملکی ایران بابر  
 بر خود هموار داشته همیشه بدفع دشمنان در رفع شورش انگیزان یک  
 آن خود داریا بر خود رخصت مسامحت نداده اند اگر چشم از حقوق خود  
 بپوشند و در استیفای جایزه سنات اعمال خود نه کوشند و خود را بکلی بکشند  
 البته در باره اختلاف خویش بی انصافی کرده است پس در سال یکزار و  
 یکصد و سی و دو و چهل و هشت و صد و بیست و یک میلادی و سی و دو و

سلطنت محمد شاه در سرخ رایت استبداد برافراشت و از زبده بغزم دکن  
 عبور نمود قلعه اسیرگر را از طالب خان و برهانپور را از محمد نور خان بتدابیر  
 مسالمت تأثیر مستخلص فرمود پیش از آنکه اورنگ آباد مخیم اردوی فلک شکوه  
 شود و جنگ سخت باد لشکر آراسته دست داد یکی قریب برهانپور بسرداری  
 سید دلاور علیخان که فرستاده امیر الامر بود و دیگری در بالاپور بسرداری  
 سید عالم علیخان برادر زاده امیر الامر که سپه سالار بادشاهی و کارگزار دکن  
 بود و در هر دو کار زار نسیم فتح و ظفر بیچم ریات نظام المملکی وزید و مهر و سزار  
 مذکور کشته شدند سید حسین محمد شاه را به تنبیه نظام الملک تحرص نموده  
 باتفاق از دہلی برای تاختن براو کوچ نمودند سید در راه کشته شد اعتماد الدوله  
 محمد امین الدینخان که پسر خواجه بهاء الدین و برادر زاده نواب خواجه عابد  
 و از زمان سلطنت محمد فرخ سیر بمحیر الممالکی مستقل بود بخلعت وزارت

سرافراز گردید سید عبداللہ قطب الملک کہ در دہلی خبر گشتہ شدن برادر  
 شنید یکی از شاہزادگان را بتخت برداشتہ بعزم انتقام متوجہ رومی  
 شاہی شد و عین مقابلت شکست خوردہ گرفتار گردید در آنوقت  
 نظام الملک بفرمانفرمای دکن می پرداخت اعتمادالدولہ محمد امین الدین خان  
 پس از چند روز وزارت سرای زندگانی را از وجود خود خالی کرد و  
 وزارت بنظام الملک مسم گشت و او دکن را بتوجہات ریاست  
 خود نوید داده روی بدہلی نہادہ خلعت وزارت پوشید اما امرای  
 دربار کہ وجود او را محل اجساری مقاصد خود می پسنداشتند مزاج  
 پادشاہ را در باطن براوستغیہ ساختند و قرعہ خوابانیدن فتنہ گجرات را  
 بنام او انداختند و او گجرات رفتہ حبیدر قالیخانرا کہ درفش طغیان افروختہ  
 بود از حکومت انداختہ بدہلی معاودت فرمود ولی از اتفاق پیشگی

ارکان دولت بغایت متنفذ شده عزیمت دارالملک خود کرد و خطاب  
 آصفجاهی بانضمام وکیل مطلق ضمیمه القاب هایلون او شد مبارزخان اجتهادالملک  
 که کار فرمای دکن بود و تحریک نزدیکیان حضرت بالشکری بشماره پنجاه هزار  
 سوار و پیاده او را پیش باز نمود و در شکر کهنه تلافی نشین دست داد  
 و جنگی سخت ظهور پیوست مبارزخان کشته شد و تمام مملکت دکن  
 نظام الملک را با استقلال دوباره مستعفی گشت پس نواب آصفجاه بهما  
 در سال یک هزار و یکصد و سی و هفت هجری مطابق یک هزار و هفت صد و بیست و  
 چهار میلادی که از جنگ مبارزخان بهر دخت حیدرآباد و پای  
 تخت کشور خود ساخت و از سنه مذکوره تا یک هزار و یکصد و چهل و چهار هجری  
 مطابق یک هزار و هفت صد و سی و یک میلادی همیشه با گروه مرسته در جنگ  
 و ستیز بود تا آنکه مرسته از درصاحت در آمد و همان غارتگری را بجانب شمالی

هندی منعطف نمودند و درین آن سنوات محمد شاه همیشه ابواب اسلک  
 با آصفجاها در مفتوح و خاطر او را بفرمانهای عطف و شفقت تمامه سرور میداشت  
 تا در سنه یک هزار و یکصد و پنجاه هجری مطابق یک هزار و هفت صد و  
 سی و هفت میلادی که با ظهار کمال اشتیاق او را بدلی احضار  
 فرمود و ضرورت حضور او را جهت کفایت هم مرسته بر غایت  
 شوق دیدار بفرز و دلو اب آصف جاها در فرزند دوم خود ناصر جنگ را  
 به نیابت خود در کن گذاشته آهنگ دلی نمود و آنجا در پنجاه  
 و یک هجری مطابق سی و هشت میلادی مجبور شد بمعاذ نالایمی  
 موسوم به درانی سرانی با مرشدگانیکه زیر حکم حاجی راؤ بوندون در دوا قبل  
 آنچه از شهنشاه تقاضا نمینمودند و باز در پنجاه و دو هجری مطابق سی و نه میلادی  
 یک تیپ لشکرشان بدکن ریخت و ناصر جنگ از سر مدافعت

برخاسته نگذاشت از سم مرا کب ایشان غبار چشتی بسرو روی کشور  
 زکن نشنید نواب آصفجاه در همان سال محمد شاه را در مقاولات بانا در شاه  
 معاونت نموده در پنجاه در چهار هجری مطابق چهل و یک میلادی هسین  
 فرزند خود غازی الدین را به نیابت خود در دلی گذاشته روی ملک  
 نهاد و چون به برهان پور نزول اجلال فرمود ملتزمین فساد انگیز رکاب  
 ناصر خبگ او را بر آن داشتند که سر راه بر پد تنگ گیر و او چون  
 با غوای آنها کمر مقاومت و تعرض بست و آماده مزاحمت راه  
 پد گشت از صفحات چهره آنها آیات متابعت مطالبعت نمود  
 پس ناگزیر از اندیشه ناشایسته کناره جست و در روضه شاه بران الدین  
 غریب قدس الله سره العزیز بست نشست و پس از و زار و دی  
 آصف جاه بخاک اورنگ آباد بخوف آنکه مبادا سانحه ناسطولی

رخ نماید از روضه بمجال ملهیر رفت و پس از آنکه آصف جاه امور مملکت  
 را منظم ساخته از تجدید غزل و نصب حکام قدیم و جدید بلاد آسوده  
 شده افواج قاهره را چنانچه در موسم بارش از قواعدها و بود  
 رخصت ایاب با وطن و مناسبت خود داد و باره با آتش افزوی  
 انتر اند ما و باین قیاس که اطراف آصفجاه بهادر از مردان کار و عساکر  
 جزار باید خالی مانده باشد شعله مخالفت پیر سر از حمزه اندیشه اش  
 بر آورد و قرب هفت هزار سوار گرد کرده ایوار و شبگیر نموده بایلیار خود را  
 بحوالی اورنگ آباد رسانید آصف جاه با توپخانه و هر قدر لشکر که  
 در رکاب بوستند بدال شد و پس از ناورد و صبحی ناصر جنگ گرفتار گردید  
 نظام الملک آصف جاه در سال یکینار و یکصد و پنجاه و شش هجری  
 مطابق یکینار هفتصد و سی و دو سال که زنا تا گرفت قتل

تر چنان پل رانیز با ملک ارکاٹ که از سالها در تصرف مرہٹہ وغیرہ بود و  
 جنگ بچنگ آورد و حکومت آنجا را با النورالدین خان شہامت جنگ داد  
 و بیجا پور را لشکر کا ساخته ایالت بالا گھاٹ ابد ختر را و غریز خود هدایت محمد الدین  
 مظفر جنگ سپرد و سرانجام روز یک شنبہ پنجم جمادی الاخری سنہ یکہزار و  
 یکصد و بیست و یک ہجری مطابق نوزدہم جون سنہ یکہزار و ہفت صد  
 چہل و ہشت میلادی رخت ہستی بر بستہ بسری جاوید شافت  
 و در اورنگ آباد بمزار قبر کہ آرامش سردی یافت چند ساعت قبل از انتقال  
 فرزند و بلند خود ناصر جنگ را پیش خواندہ وصیت نامہ مشمل بر ہفہ  
 فصل برا خواندند و بندہ با جازت اعلیٰ حضرت اقدس آزاد را آخر  
 دیوان مرتب میکنم تا ناظر آنرا معلوم شود کہ آن بزرگوار نہ ہین در نظم  
 طبع سوز و دل بلاغت مستحونی داشتند بلکہ در صنعت تشریم بد طولانی



داشته اند و همان گونه که جماعه مضامین انبار در بیشتر کتابها  
 در سبک فصاحت منظوم منبوه لائی مشوره معالی تابدار را نیز چون  
 عقد ثریا بر آسمان اوراق مکتوب یا اسلوبی بهر چه تا مگر منتظم و معهوده اند  
 از تفصیلی که در تواریخ و از وقایع حالات نشان مشهورست قطع  
 نظر از آنچه از کلمات خود ایشان بر می آید یک مطلب بسیار دقیق و صحیح میگویند  
 و آنکه موافقت کتب تواریخ و منو است صحیفه اخبار اطلاعاتی بسنده و گاهی  
 شایسته تبیین کرده اند که برین این امر خواهند نمود که نظام الملک  
 آصف جامه صب و در مقام پیمائی وادی خدمات دولت همان طریق  
 را مسلک داشته اند که ابایی نظام و اجداد و هم ایشان در مسلک  
 دین می پیورده اند یک قدم از جاوه صلاح و سداد انحراف نموده و یک  
 از اوضاع منافذ و خول خارجه و رهنمایی نفوذ و خطه غافل نموده اند و در اینجا

بهیچ یک از امور سلطنت پانهماده اند مگر راستی را می درستی اندیشه بصفا  
 نیست و خلوص ارادت و بدسوزی تمام و حق گزاری مالا کلام و اگر غیر ازین  
 بود می اکنون بهیولای واقعه از د و صورت بیرون نمودی یعنی اولاد او یا از  
 ممالک جهان گوشه نشین بودند یا در مملکت هندوستان تخت نشین  
 زیرا که از واسط سلطنت عالمگیر تا اواخر عهد دولت محمد شاه که شور و هیولای  
 پُر از آشوب و فتنه و در واقع روزگار ظهور یافت عین احوال دولت آل  
 تیمور بود در محل وزارت هیات دو خاندان قوی اقتدار شکل بود که نظر  
 بمصالح کار و اقتضای روزگار قدرت عزل و نصب متمکنان اریکه  
 سلطنت را داشتند یکی این خاندان سعادت توانان و دیگری  
 خاندان سیدها و بر عالمیان روشن است که از خاندان دوین نام نشانی  
 باقی نماند و ازین خاندان سلاطین و پادشاهان و امیران بجا می ماند و شاه

ممتاز و قامت است در شان بخلعت فرماندهی سرفراز است همیشه  
 براتب بلند گوناگون و ترقیات دولتمداران و افزون بر خورده و میخورند و میبرد  
 قویست که تا پایان این دوره غیر محدود و امان قیامت موعود این خاندان  
 مبارک مسعود برقرار معهود بکامروالی باشد نامعدود و طاقی شده با جلال است و  
 بزرگی باقی ماند و از پس یکی نیز که تا کنون درین خانوادہ شیمه کریمه نجوم خیرات  
 مختلفه و نجوم مبررات تنوعه که در عهد آصف جاه معتاد بوده جاری برقرار است  
 استشهاد نموده ثابت میتوان کرد که مزارع خرم این ریاست جز بکشتکاری  
 ایادی کرم و شش و آبپاری دست داد و دیشس هر بنز نگردید و جز بهر آب  
 خلوص نیست صدق عقیدت نسبت بخدوم اجل خود با کامکاری نیاد و ده پیست  
 و بهقان سالخورده چه خوش گفت با سر کای نور چشمین بجز از کشته ندری  
 چون شمه از احوال اسلاف آصف جاه بهادر

گذارش یافت خوشتر آن است که نام اخلاف ایشان نیز نگارش  
 یابد و چون از سوانح اتفاقات آنچه دارای اهمیت تاریخیست مانند  
 جنگهای بامهر و میسور و مصالحات با آنها و غیر آنها همه در تلخیص مفصلاً  
 ثبت است در اینجا همین ذکر نام و زمان حکومت کافی بنماید پس از  
 آنکه آصف جاه بجز در نظام الملک دست تصرفات خود را از  
 قبض و بسط ممالک آخشی باز پس کشید از او اسط سال یک هزار و یکصد و  
 شصت و یک هجری یک هزار و نهفتصد و چهل و هشت میلادی ناسنه  
 یک هزار و دویست و هشتاد و شش هجری مطابق یک هزار و هشتصد و  
 شصت و نه میلادی که بسال شمسی یکصد و بیست و یک و بسال قمری  
 یکصد و بیست و پنج سال میشود و هفت تن از نژاد او در کشور دکن بنام  
 نظام نژاد فرمانی کردند -

نظام نخستین و دومین ناصر جنگ و مظفر جنگ بر سر ولایت عهد  
 یابگد گرمنازعت برخاستند مظفر جنگ با اتفاق چند اصحاب  
 لشکر بکرناتاک کشید و انور الدین را کشت و بارکات رفته خود را  
 صوبه دار دکن چیت صاحب را نواب کرناتاک خواند و بهال  
 بعد ناصر جنگ با <sup>(۳)</sup> صد هزار لشکر بارکات را گرفته دشمن را تا  
 پاند چری تعاقب نمود و مظفر جنگ تنخامانده سپر انداخت خود  
 دستگیر ساخت درین بین ناصر جنگ کشته شد و مظفر جنگ  
 ربائی یافته خود را نظام دکن خوانده رویید و آباد نهاد که در راه  
 بدست نواب کرنول او نیز کشته شد و اعیان سپاه مشغول  
 بفرمان سلطنت جنگ فرزند سوم آصف جاه بجای در نهادند  
 ناصر جنگ و مظفر جنگ و سال کما بیش بر سر نظامت دکن

منازعت نموده کشته شدند.

نظام سومین صلابت جنگ از یک هزار و یکصد و شصت و چهار هجری تا یک هزار و یکصد و هفتاد و پنج هجری یا زده سال قمری مطابق یک هزار و سیصد و پنجاه و یک تا یک هزار و هفتصد و شصت و یک میلادی ده سال شمسی چیسری و کن بانی نموده برادرش نظام علیخان تخت از او برگرفت.

نظام چهارمین نظام علیخان از یک هزار و یکصد و هفتاد و پنج تا یک هزار و دویست و هیزده هجری مطابق یک هزار و هفتصد و شصت و یک تا یک هزار و هشتصد و شصت و سی و یک میلادی و سی و یک سال مرز بانی و کن نموده از ناظم ساری جهان رو بر تافت.

نظام پنجمین سکندر جاهد فرزند نظام علیخان از یک هزار و دویست و

هیزده هجری تا یک هزار و دویست و چهل و پنج هجری مطابق یک هزار و  
هشتصد و سه تا یک هزار و هشتصد و بیست و نه بیست و شش سال  
شمسی یا بیست و هفت سال قمری آرایش تحت دکن بود.

نظام ششمین ناصرالدوله پسر سکندر جاه از یک هزار و دویست و چهل  
و شش تا هشتصد و سه هجری مطابق یک هزار و هشتصد و بیست و نه تا یک هزار و  
هشتصد و پنجاه و هفت بقدر بیست و هفت سال و چیزی کمتر پنج  
حکمرانی بر بساط دکن باخت بفرزین بن داخل مات شد.

نظام هفتمین افضل الدوله از یک هزار و دویست و هشتصد و سه تا  
هشتصد و پنج هجری مطابق یک هزار و هشتصد و پنجاه و هفت تا شصت  
نه میلادی و دوازده سال در بنم پادشاهی کشور دکن دست بداد و  
دهش بر کشاده پس از آن چشم از گیتی و سامانش فرو پوشید.

چون افضل الدوله فردوس مکان منازل زندگی را طی فرمود اولاد و کور  
 او منحصر بود بیک شانزده که دو سال و شش ماه از روز مولود مقدس  
 شان گذشت به بوداعنی اعلی حضرت نواب هابون اقدس والا  
 میر محبوب علیخان صاحب و اخلاص الله ملکهم و اقبالهم که هم از عهد  
 خردی اطوار جلالت بزرگی از پهره ینو مثالش هویدا آثار درایت و  
 زیرکی از ناصیه حاش پیدا بود و جمیع امرا و بزرگان ریاست آل آصف  
 بتصدیق اولیای دولت بهیه انگریز حقیقت شایستگی او کردن بغبت  
 بطوع متابعت نهاده بکافه بندگیش مجتمع گشتند و هیاتی از سه کن  
 جهت نیابت سلطنت تشکیل داده مقرر داشتند که آن نو باده چمن  
 عزت و جلال آن گلشن لاله زار دولت اقبال تحصیل علوم متداوله  
 این عصر پردازند تا چون نهال برومند عمر شریف شان ستاک



هیز و میں سال برآورد تخت و کن را بقدر هم سعادت از موم زمین بلند  
 پایگی و بکلیوس مهینت مانوس قرین گران پایگی فرمایند و از آن زمان  
 تاکنون که چند ماه به تخت نشینی فرخنده شان باقی ماند و همه روزه  
 از صبح تا عصر بجز ایام معدودی که تعلیقات متعارف و عرض سال است  
 علاوه بر مشق سواری و تفنن اندازی مشغول تعلیم و تعلم  
 تاریخی و طبیعی و ریاضی و غیره میباشند و منت خداوند که از هر  
 یک از اصول و فروع علوم مذکور و حصه کافی و بهر وافی بدست  
 آورده اند که اگر بخواهند میتوانند از اسرما به حصول کمال در جهت هر یک  
 از آن اصول که مقبول است به قرار داد خود و از مهارت آن  
 فن فرید و بهر گردانند و در دو سه ماه دیگر که انشاء الله تعالی بپایست  
 خدا طلعت آرای تخت و دیهیم میگردند امید است که از آثار

نیکوی پسندیده بجان و جسم مملکت تاب و توانی تازه در آورند  
 و در شست و شو دادن رخساره و گیسوی عروس ملک از گرد هر گونه  
 کلفت و غبار هر نوع و حشت که متدعی عدم رفاه عموم رعایا و کافه  
 برآیا باشد حقوق نوشادی و نوادامادی را بآبادارسانند و در امور مملکت  
 رانی دکار و بارکشور داری بآداب صائبه آبای بزرگوار خویش تناسی  
 نموده بدانند که اصول خدمات مخصوصه رتبه سلطنت سه وجه دارد -  
 اول نگهبانی ملک و ملت است از هر آسیبی که ز نهمنان نا امنی و مذلت باشد  
 دوم تربیت طول و عرض حدود ولایت و ساکنان و متوطنان آنهاست  
 در هر چه ره آموز و ست معاش و نجات معاد باشد -

سوم تشدید مبانی عدل و انصاف است بحدیکه از غایت بیطرفی  
 مغضوب مرد و نیز روی حق تلفی ننگر و دفرع آنها تمهید قواعد بنجیده

و نهادن آئینهای پسندیده ایست که بمنزله آلات کار ایفان  
 ظهور مفهومات اصول مذکوره را از عهد به آید و چون اکثر این مطالب  
 بر خود اعلی حضرت نواب ایشان معلوم است یقین است که انشاء الهی  
 بدانش خود عمل خواهند فرمود و اکنون بهترین است که بقصد واصلی  
 رجوع شود انشاء الله تعالی چون هیئت نیابت ریاست از سه عضو تشکیل  
 یافت یعنی علیا حضرت جد پدری حضور پر نور و مرحوم مسرور  
 سر سالار جنگ مختار الملک میر تراب غلجیان بجهت وزیر اول و  
 صدر اعظم مملکت دکن و مرحوم مغفور شمس الامیر امیر کبیر بهادر  
 سه سالار خاص بصوابید عضو دوم و پذیرائی و عضو دیگر مقدر شد  
 که یکی از بزرگان انگریز با تالیقی حضور پر نور متعین شده مواظب تربیت  
 و نگاهبانی خدمات سایه استادان و غیر هم شده انصراف این امر

خطیر را بعد از اتمام خود گیرد پس مراتب را به پیشگاه فرمانفرمای کلکته  
 معروض داشتند در آن ایام دیوک آف ایدنبرافم زنده دوم ملکه معظمه  
 کوین و کثور یا سیرمالک هندوستان تشریف آورده بودند و قریه  
 آنکار بنام کیپین جان کلرک پسر سر جاج رسل کلرک حکمران سابق بمبئی که  
 از خاندان جلیل انگلند و در منادمت شاهزاده مشاور الیه تشریف فرمای  
 هند شده بود افتاد و حکومت انگریز تعین او را بدین پنج نهاد که بهصفت  
 شاهزاده معز الیه که خدمت آنوقت او بود بلندن مراجعت کرده از آنجا  
 متوجه حیدرآباد شود و در همان اوقات بهند واسطه تادی ایام قامت  
 در بلاد مختلفه هندوستان و سفر در بستان و تحل گریهای بیشتر از حوصله  
 مزاجم از منبج اعتدال اندکی مخرف شده بود و بصلاح اطباء رخصت  
 دو سال از مرحوم منصور سیر لار جنگ بجهت مبرور حاصل نموده مستعد

سیاحت فرنگستان بودم کرنل توئیدی که در آنوقت یا وراول  
 رزیدنت حیدرآباد ویکی از شاگردان کامیاب معتقد من بود  
 اکنون از جانب دولت متبوعه خود بایوز بغداد است بامدادی  
 بخانه من آمده فرمودند که چون شمار البغزیهت خود منضم یافته ام  
 که چیزی بشما بگویم و آن این است که کمپین جان کلرک ندیم دیوک  
 آف ایدنبراتا لبقی حضور پر نور متعین شده تا سه ماه دیگر از لندن  
 وارد حیدرآباد خواهند شد همین قدر توقف کن که او شان اشریف  
 بیاورند و من شمار جهت درس حضور پر نور بایشان بسیار چه زمان  
 ماموریت من بحیدرآباد بسی پیش از معاودت شما بسر خواهد رسید  
 و منظور من از این سپارس نه تنهاسر افزای شماست بلکه خدمتیست  
 به نظام زیرا که برای آموزگاری پارس حضرت ایشان بهتر از شمالی سرش

ندارم چون شوق سیاحت قریبستان از دیر باز نه چنان در وجود من نظر  
 کرده بود که خود داری توانستی کرد بیایم عرض کردم که اگر ترافت این موجب  
 کبری نصیب از لی من بوده باشد عاقبت بحصول این سعادت مفتخر خرم  
 شد اکنون از این فتح عزیمت مایل نیستم فرمودند چون حضور پر نور اکنون طفلند و  
 شاید که یک دو سال باید بگذرد تا استعداد خواندن یا شمار پیدا کنند  
 ممکن است که بعد از آنکه شما بدان خدمت منصوب شدید رخصت گرفته  
 بروید و باز بیاید از آنجا نیکه من با میجر رنگ که او نیز یکی از شاگردان  
 من بود مرا سلاطین بیان همسفری بسته بودم و ایشان بهمان عزیمت  
 خبر و رو خود را از هندوستان به بانی که میعادمان بود با تلگراف داده  
 بودند مکنم نبود که نصیحت مشفقانه آضاحب را بپذیرم پس مایوسانه تشریف  
 بردند محض عواطف باطنی که باینده داشتند رفته تعریفی بنام لیوا از سرگزری

حکمران بهیمنی نزد من فرستادند و مانند درندگان بودم که کشتن جان مکرک  
 بحیدر آباد آمده مراتب تربیت حضور پر نور بعد گرفته و پس از چندی  
 بواسطه فوت زوجه خود دل از حیدر آباد برگرفته باندان برگشتند و بر اثر  
 ایشان موکب سوار جنگی بدانولایت در رسید و از جمله کاربانیکه  
 در آنجا کردند یکی این بود که از بزرگان انگلند و سایط معتبر انجمنه مستر کلاد  
 کلرک را که صفات حمیده و حالات ستوده و عادات پسندید ایشان  
 قابل تعریف و تحریرو شایسته توصیف و تدوین است را مقرر نمودند که  
 بجای برادر کوچکتر خود کشتن جان مکرک خدمت تربیت حضور پر نور را  
 مستند شده بحیدر آباد و نزول اجمال فرمودند و در آن آوان زمان  
 مرضی من نیز بپایان رسیده در یک چهاروارو بندوستان شمیم  
 چون یکی از عادات کریمه انگریزان و اخلاق بزرگان ایشان از قنای

تربیت مخصوصی که عموماً یافتند این است که هیچ چیز و هیچکس را  
 بیکار ننگذارند و از هر چیز و هر کس فراخور قابلیت و استعدادیکه دارد  
 کاری گیرند و ازین است که در قلم و حکومت ایشان هیچ چیز  
 بیکار نمی افتد و هیچکس روی حرمان نمی نگرد و الا به ندرت آنهم از  
 جهت اتفاقی که از سطح توجه و اطلاع ایشان دور افکنده از  
 رهاگذرد و دیگر نظر بر آن مسترکلا و کلرک نیز همان اندیشه کرنیل قوییدی  
 را بتصور در آورده و درین مرتبه مقصود بجهول پیوست چون  
 بشفرت تدریس و تعلیم کتب و زبان پارسی اعلی حضرت نواب  
 ایشان فایز شدم یک روز بخدمت نشسته بودم و چون در  
 دل داشتم که میلان خاطر مبارک و ذوق طبع همایون را بطرف  
 نظم اشعار نیز بدست آورم برداشت صحبتم را مقدمه استفسار



مقصود نمودم و مطلب تشنه این شد که عرض کردم موزون طبع  
مانند سایر خاصیات طبیعی حاصل میشود هم بارت و هم با کتساب  
و اگر در موقعی از رگبدر برود و حصول پیوند البته آنرا مزیت دیگری  
خواهد بود و بعد از آنکه وضع و چگونگی آن برود و وجه را تفصیل  
باز نمودم آن تازه نهال بوستان بادشاهی و هزار داستان  
خوش الحان گلزار آصف جایی فرمودند که اکثر اجداد من خداوند  
طبع روان و صاحب دیوان بوده اند و با نجات مست بندان دو  
بیت را از حضرت رضوان جایگاه آصف جا به جا در بر خواندند  
اشتیاق دیدن آن بیوفاداریم با گوگرد و رت و شش باشد صفاییم با  
از پناه دیگران باشد پناه ما قوی هر کس نیاید اگر کسی دارد و خدا دریم با  
از شنیدن این ابیات الحق حالت دیگر بر بنده دست داد

چنانچه از شدت شوق مطالعه آن دو ادین را از بندگان حضرت  
 استعاضا نمودم و بحصول مدعا دستوری یافتیم چون دیوان های مذکوره  
 را نزد بنده آوردند در میان آنها دو دیوان از نتایج طبع و قاف حضرت  
 آصفیاه بهادر بود که در یکی آصف و دیگری شاکر تخلص فرموده بودند  
 و پس از چند روز مطالعه میکردم به پیشگاه همایون نشان از در خواست باز  
 آمده لب استدعا بطبع و نشر آنها کشودم و مسلم بشرف اجابت  
 مقرون شد زیرا که هر کدام که کشودم دیدم حدیقه ایست که چندین هزار  
 گلهائی رنگارنگ سخن در هر برگش تعبیه گردیده و مجموعه ایست  
 که با لطافت رخسار بسی غنچه های شوخ و شنگ کلمات از شاخسار هر درخت  
 سر بر زده از و فور نقود کلمات رنگین هر یک از آن دو خزینه ایست  
 از سیم و زر مشخون و از بلندی مضامین گنجینه ایست از زواهر جواهر

مبطون دیوانی که در آن متخلص بشاکر اند گوی در مالک شرقی و غربی  
 زمین معرفت یزدان و ارشاد و عرفان از مطلع افتتاح تا مطلع اختتام  
 عساکر نظامیت که با سر سنگان مطلع متنوع موازین عروضی و بطوستان  
 متکونه بجور و توانی جهت پذیرای طلایه پادشاه حسن معنوی و تاجان عشق  
 حقیقی در بعد المشرقین میدان فصاحت و مخموری برویفت تا تافت  
 سلام بسته و دیوانی که در آن آصف متخلص میفرمایند پنداری  
 بحر و خاریست که از بارندگی سحاب طبع سرشار و اجتماع قطرات  
 مضامین آبدار بچندین هزار جو بار اشعار شیرین و انبار بیات نشین  
 و جداول استعارات پرزیب و زین در دشتان اوراق سخن سخن  
 و غزل سرایی مشکلی گردیده هر عارفی که چشم مبطالع نظم و کشفش بدارد  
 و گوش هوشش تصور معانی و نقیض بسیار و دید بان دل را بجمارت

اینجاست رفیقش بر گمارد شک نیست که در اندک تاملی بمقام  
 رفیع و رفعت درجات کمال و معرفتی که در سیر حاصل ایام حضرت  
 شان گردیده پی میبرد. اگر چه در باوی النظر ملاحظه دو دیوان میسوط  
 منسوب با پنجمان امیری که تمام عمر مشغول مهات امور وزارت  
 و سیلاری هندوستان بوده موجب مزید تعجب خواهد بود بخصوص  
 و فقیه نظر وقت گماشته شود بر سواخ گوناگون ایام صدارت او  
 که هر یک از آنها مقتضی چندین و حله لشکر کشیهای سخت گردیده و  
 او هر امری را بذات خود رسیدگی مینمود و عنان هر لشکری که  
 بمقابلت و مدافعت دشمن زبردستی آراسته میشد بنفس نفیس  
 خویش می کشیده و آغاز اشتغال او نیز بامور دولتی از مبادی ایام  
 کودکی بوده و اندیشه رو و که چون آن مایه عمر برای انجام آنقدر

کارهای دفتری و لشکری که در تواریخ نسبت با وثبت است  
 کافی نتواند بود پس او را فرصت نظم اشعار آنگاه چنین بلند  
 پایه و آبدار کی دست داده ولیکن حق واقع جز این نمی نماید که  
 هر کجا همچنین گمانی پیدا گردد و بجز انجمنه رشک غرض نخواهد  
 بود زیرا که آنچه از تتبع اشعار هم دو دیوان حاصل میشود و شهادت  
 میدهد بر اینکه همه زاده یک طبع واحد اند البته اشعار  
 دیوان متخلص به شاکر بلند تر و بخت تر و پر پایه تر است آنهم باندازه که بتوان  
 آنرا کم است ازین شمر و بلکه همین قدر است که میتوان گفت متخلص  
 خود را که آصف بوده در زمانی بشاکر تبدیل فرموده اند که در  
 باطن از علایق ظاهری بکلی گسسته و علو خیالات شان  
 بدرجه کمال عرفان پیوسته دیگر آنکه چون نظر بد گیر کار بائی

تمام عمر ایشان متوجه میشو و میشناسد که بتائیدات الهی و  
 یاریهای نامتناهی مؤید و موفق بوده اند و البته هر سعادت مند  
 نیک بختی را که توفیقات ازلی یار می شود وقت اوضایع نخواهد  
 شد هم امور مهمه پادشاهی را انجام میدهد و هم یک  
 ساعتی که در او ان شبان روزی فرصت استراحت می یابد  
 دل خود متوجه تجلیات جمال معشوق نهانی خود نموده بموجب  
 حالتی که از ان مشاهده دست میدهد شرح حالی میسر  
 آید دیگر آن که چنانکه مذکور شد ایشان صاحب طبع روان  
 باریت و اکتساب هر دو بوده اند یعنی جد بزرگوار ایشان نیز که  
 حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی اند خداوند طبع  
 موزون بوده اند و با وجود مرتبه جلیله ولایت و اشتغال دائمی حضور

قلب مداومت او را و اذکار و مباشرت ارشاد اهل سلوک و مطبعت  
جذب هستی مستعدان روزگار باز زبان سبع غرار افتتاح  
گنجینه دایره ساخته نظم اشعار کشوده اند و بنده از آنچه در نظم فرموده اند یک  
رباعی بر سبیل تبرک نگاشت نه سخن را بهمان زیور اختتام می بخشد.

### رباعی

بخشای بآنکه بخت یارش نبود	جز خوردن اندوه تو کارش نبود
از عشق تو حالتش باشد که در آن	هم با تو و هم بمی تو قرارش نبود

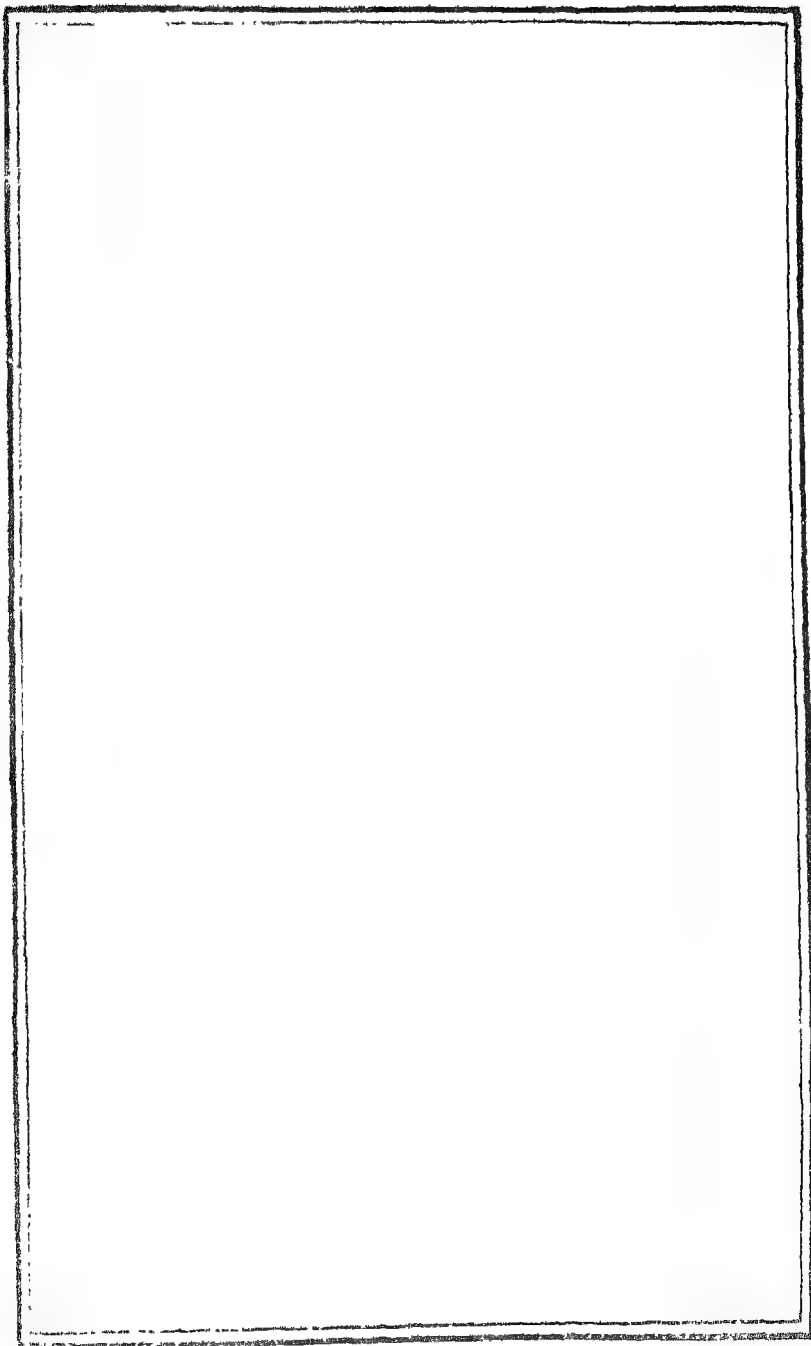
قد فرغنا الی بابا بعون الله الملك الوهاب تیاریخ یوم الدینه محرم  
سین ۱۰۸۰ سنه ۱۲۸۰ قمری بعد الف من حجة النبی صلی الله علیه و آله و سلم  
و چون در سنه ۱۲۸۰ قمری از سه صد و سی و نه هجری موافق ۱۹۱۱ سنه ۱۳۱۰  
نه صد و یازده میلادی نظام الملک مشتم غلامیستاق علی نواب غفر له

میر محبوب علی خان بجا و چهل و چهار سال زینت تخت و تاج نظام الملکی  
 افزوده و داد حکمرانی و معدلت پروری داده و دست بذل و عطا کشوده  
 راه جنت الفردوس میوندند نظام الملک نیم و آصفیاه هفتم اعنی  
 اعلیٰ حضرت سلطان العلوم نواب ہمایون فال میر عثمان علیخان حبس اور  
 فتح جنگ مظفر الملک فدا اللہ ملکہ و سلطنتہ و متعنا اللہ بطول بقائہ زینت  
 و تاج و اوزنگ گشتند و در کشن سرای دکن بہار نو و پائندہ از آسای  
 آصفیای آمد شکوفہ ہائے علوم و فنون سر بر آوردند تا آنکہ حکم محکم بہ طبع بار دیگر  
 این ہر دو دیوان از بار گاہ ہمایون مبارک صادر گشت چنانکہ در اول این  
 صفحات مذکور شد۔

کاتب این اوراق

حاجی محمد عبد اللہ جابر قریشی





وَصِيَّةٌ

که نواب مغفرت نایب نظام الملک صفا بهادر

میرزا حسن خان

مدین طابت

ازین جهان فانی بسری جاودانی

بفرزند ارجمند خود ناصر ملک شهید تحریر فرموده اند

بسم الله الرحمن الرحيم

این چند کلمه را نواب مغفرت مآب قریب حلت به نواب شاهزاده و له  
امیر احمد خان بهادر ناصر جنگ شهید بعنوان وصیت تبایخ چهارم جهادی الشانی  
۱۶۱ هجری روز دوشنبه از زبان مبارک فرموده تا کید بیغ کردند که  
این ارشادات را تا حدین حیات خود دستور العمل ساخته کار بند شوند و در هیچ  
حال تخلف و انحراف ندرزند کلمات مذکور این است -

کلمه اول آنکه بر رئیس و کن لازم است که هرگاه سلامتی نفس خود و امن  
از جنگ جدا افزایش و آبادانی ملک خود خواسته باشد باید که

با مرطبها که زمینداران این نمکند آشتی دارد تا مقدر از خود سرشته  
مواظقت برهم نهند در صورت ناچاری لا علاجی است -

کلمه دوم - آنکه در انهدام نبی آدم که بنیاد ساخته رب العالمین  
الیه تامل بکار برد چه اگر امثال خوشه گندم و جوار نیست که در هر سال  
از کشتن بار بردید مگر محرم را بقاضی که قتل او خطیر است تفویض نماید که او  
موفق شرع شریف هر چه حکم کند بجا آورد و از خود در قتل حکم نکند -

کلمه سوم آنکه زندگانی خود و انتظام امور مملکت را منحصر  
در سفر دارند و لذت منزل نو و آب نو و سایه خنیمه را در هیچ حال

از دست ندهند که حق سبحانه تعالی در کلام مجید میفرماید که

فَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ إِنَّ الشَّارِتَ لَإِذْ بَرَاءٍ لِّلرَّحْمَنِ  
هو ریاست موقوف بسفر مگر وقف بقدر ایام چهارونی ضروری که جمیع جانداران



در سلام کردن که آن سنت محمد صلی الله علیه و آله و سلم بجای آوردیم  
باید که خود هم همین شیوه را مرعی داشته باشند

کلمه ششم آنکه زمین و آسمان از قدیم است و خلق الله هم از قدیم اند  
درین صورت روی زمین را فقط حصه خود ندانسته اند اما فحق  
کسی نمکنند و پاس هر دو منظور و ملحوظ دارند -

کلمه هفتم آنکه الکه و کن که عبارت از سلطنت شش صوبه است

و این معنی از مطالعه تواریخ و غیره هم واضح میشود پیش ازین در هر صوبه پادشاهی

فروا اختتام بوده اند و متقل چنانچه در هر یک کلوکها از فرقه سپاه روزی

میجوز بحال آید و نیز در عهد حضرت خلد کمان بیک کس تعلق گرفته رفته

رفته حضرت تق سبحان تعالی محض بکرم خود از چندین عاصی اعطاف <sup>مود</sup>

و ما را بخلاق پیش ساخته تا این وقت آنچه پاسبانی و کم و بیش قدر دانی

مخلوقش بود و پرداختم بعد من سزاوار آن است که خبر گیرش به نزدان  
 و مامور نمودن بکارهای سرکار خود نوبت نبوت چه از خود و سزاوار  
 و چه از قوم منند و به تبدیل آن سال بسال نهایت در سال و در هر سال  
 واجبات دانسته نموده باشند که دیگران محروم نمائند و  
 سر رشته اینکار چه از خود و چه از پیروان خود تا که درین شمر  
 اینجه مردم که هر یک بلا تفاوت و جواهر پاره است بی بهایطیف و  
 عنایت جمع کرده ایم در هیچ حال قدر اینها از دست نداده و دست  
 و سخت اینها برداشت نموده بیکار ندارند و بکار لایق مامور سازند  
 کلمه هشتم آنکه برادران صغیر خود را بجای فرزندان خود دانسته  
 پرورش نمایند و در تربیت آنها سعی بلیغ فرمایند و در افزونی قدر  
 منزلت و مراتب کوشش موفور بعمل آرند و شغقت و قنط در یار

اینها بدرجه مبذول دارد که اینها غمخوار باشند و از دل اند که  
 اینها قوت بازو و تقویت ناموس اند هرگاه مرقه احوال خواهند بود  
 هرگز زوال نخواهند و هر وقت سیکه گرسنه و مفلس باشد سلطنت صغیره  
 را بفساد و فتنه بتهیه قطع زمین زمین خواهند فروخت و هدایت محی الینجا  
 را از جملة فرزندان خود تصور فرموده بشفتت و عنایت از آن خود گردانند  
 و در صد و شکست نباشد و گوش بر سخن غمازان ندهد و عوام را اذل را  
 در مجلس خود بلکه بر در خلوت بدارند که بهیبت سلطنت رازیان دارد و  
 از غرور باریابی حضور خلق خدا را ایدائی تمام خواهند داد

کلمه نهم آنکه ادنی را بکار عمده و عمده را بکار ادنی مامور سازد  
 که نارسائی حوصله او کار سرکار را ضایع و بی اعتبار میسازد و چون  
 وجه تقریر دیوانی به پور نخبه که آدم خوبست آنست که تحصیل زربقایا می کار



باینین همین بعضی وصول می آرد اگر دو سه سال بگریزم که بماند  
باشد می شاید باز مختار اند.

کلمه دهم آنکه در همه حال تعیین آنکه یا ستان کن و قوت از  
بندگی و نوکریست باید که اول حضرت علی بن ابی طالب را در  
قوت نکند و از امر او استثنی عند الله ما خود و عند الناس مطعون است  
پنجاه بادشاه قهرمان ایران یار و قشیکه در دهلی رسید روزی بقدر غنا  
ما را بعطای سلطنت هندوستان خطاب کرد فی الفور هم عرض کرد  
که نام مردم از قریبیم ایاز جدا نوکر پادشاهیم ازین معنی مشهور بنام حرامی خود  
شد و حضرت مرابدهمندی و بدقتی شهرت خواهند داد و از آنجا که  
بندش سخن سنج و معنی آفرین بود ازین معنی بسیار مملو باشد و آفرین کرد  
کلمه یازدهم آنکه تا مقدر و از خود و جنگ قد می کنند هر چند

جمعیت طرف ثانی قلیل و کمتر باشد در میناب غیرت الهی دلیر را  
 نمی پسندد که او سبحانه تعالی میفرماید **كَمْ مَرْفَعَةٍ قَلِيلَةٍ**  
**غَلَبَتْ فِعْلَهُ كَثِيرَةً** و تا ممکن است باید که در دفع  
 مناقشه کوشد و چون داند که طرف ثانی مبادرت مینماید ناگزیر  
 حق بطرف خود داشته ایستاده گردد و بجهت و اصلاح استعداد  
 از حق سبحانه تعالی خواسته بر مکان خود ثابت و راسخ باشد  
 و تا مقدر و روبرو بقبله جنگ نماند چهره که فتح بهید قدرت اختیار  
 اوست -

کلمه دوازدهم - آنکه از روی آنچه درین مدت بتحریر رسیدیم  
 از جمله مردم دکن اهل برهانپور و بیجاپور بغرض آشناسازی  
 و بیسج وجه بقول و فعل شان اعتماد نیست یارید که مثل مردم

کجرات و کشمیر دانسته احتیاط و احترام از این قوم واجب اند  
 کلمه سیزدهم آنکه اسبابی که از فضل حق بالفعل آنچه موجود  
 دارم اگر قدم بر قدم داشته صرف نماید یقین که طبقه بر طبقه  
 وفا خواهد کرد و الا بیش از دو سال کفاف نخواهد کرد -

کلمه چهاردهم آنکه همه خزانه که در رکاب موجود داشتم  
 از برای دجبعی سپاه و سایر لشکر خصوص از بودن خزانه  
 ساپوکار آباد می باشد و در آبادی آنها مخالف و لشکر مخالف  
 خود بخود پریشان و متلاشی میشود الحمد لله که از ابتدای تنظیم  
 این دولت تا این هنگام رحلت حق سپاه خود زیاده از  
 دوسه ماه بر خود باقی ندارم اما با وجود این از سپاه خود آنقدر  
 بیشتر سم که از سپاه مخالف نمی ترسم باید که آنها را در همه حال از خود

بیدل نباید داشت که در جمیع اوقات رفیق و باعث نظام امور و تدبیر  
 کلمه پانزدهم آنکه بمقتضای بشریت امری ناممکن است  
 در پیری از من سرزد و احوال چنانچه نعل نو قرار یافت از آنجا که  
 مقدمه ناموس ست پاس آن همه وقت ملحوظ باشد چنان نشود که  
 انگشت اعتراض مردم در میان آید

کلمه شانزدهم آنکه زنار داران کنی همه قابل کشتنی و  
 گردن زدن فی خصوص سر کرده این قوم دو کافر یکی مورد و دیگری  
 رام داس بر همین کاخ دولت صد ساله اند و قلمه محمد نگر قید کرده ام و فیه  
 داشتن اینهادستی کارهای دولت است هرگز از قید خلاص نساز و چنانچه  
 لفظ پنڈت خانه که در عالم مشهور است عبارت از قید این قوم است  
 کلمه هفدهم آنکه احوال بروید و مردم کارخانه خود را بر کارخانجات مامور کنید

که مهلت زبانه از دوسه ساخت یافتند و شمار بخدای کریمیم  
 که هدایت نصیب کند و در همه حال نصیر و معین شما باشد، سایه  
 عنایت از سر شما باز نگیرد و قتی که این کلمات هدایت سات  
 از زبان نواب مغفرت مآب جاری شدند نواب شهید قوی عظیم  
 دست داد حضرت خلدن باز از راه شجاعت پد رقی بنویخت  
 طلب داشته و اشک از رخسار پابر و مال پاک کرده فرمودند  
 که ازین گریستن چه فائده از احوال من کار خدایق تنگ است بباد  
 فتنه خوابیده بیدار شود و رعایا پایمال حوادث شوند گریستن

شمارا تمام عرصه باقی خواهد بود

السلامة علیکم ورحمة الله وبرکاته

تمت بانچه

الشيخ محمد الحكيم والشيخ محمد الحكيم

ديوان دَوْم  
نواب مغفرت ماب نظام الملك آصفيا  
مير قمر الدين خان طاب ثراه  
وجعل حبته مشواه كه دان شاكر تخلص موده

الشيخ محمد الحكيم والشيخ محمد الحكيم

١٣٥٠

بسم الله الرحمن الرحيم بسمین

صبح و میداوه و نه ناله خوار  
 در شب بچر مبتلا مانده بطلبت غم  
 دلبر شکنین من از عرق حیای دل  
 اوج مقام جاد او کرده بعرض مبری  
 گشت مرا منکر است طرفه زانیکه بود  
 از گدای تشکسته شده است عالی  
 خند و غم نمیشود رنگ از دای گلش  
 پاکت رنگت چمن کین نیست کنا و را  
 و در چه بود نمایم آرخ چو ماه را  
 آب بدیده سینه جلوه انگار  
 سر نه بینشی کشم دیده داشت با و را  
 گوش نمیکند کسی ز منزه گو و را  
 کرده اشارتی مگر آن مشه و سیاه را  
 شد اگر اثر بودی اگر چه بسجده را

لاله دغست دل خسته سودای ترا  
 چشم دل فاخته سان گردش میگردد  
 لیلی محترود در پرده نیلنگی ماند  
 گر بریزد نگهت خون مرا باکی نیست  
 که بدریای طلب آب جهان نخند  
 دام در گردن او بسیکل گل گریست  
 جلوه آنجا که شود مایل بزم آرای  
 چشم بر شوخی سنبل نختاید هرگز

گل بود ساغر خون مجسم مینای ترا  
 دیده تاسرود قدس کیش رعنائ ترا  
 کند دیده است برین باد غیغای ترا  
 از دم تیغ جفا بسهل شیدای ترا  
 کیست آرد کف آن گوهر کیتای ترا  
 هر که دید آن شکن زلف چلیپای ترا  
 در دل دیده جان گرم کنم جای ترا  
 که صباشانه زو آن کاکل نیای ترا

دی شنیدم که لایک بسیا میخواند

بر فلک شاکر پرشور غزلهای ترا



تا مقابل کرد با خود حسن بایر آئینه را

تا مقابل کرد با خود آن نگار آئینه را

تا خیال تا ز لغت لبش جا کرده است

در بهار خط صفای حسن افزون شود

تا خیال حسن شوخ او بدل بر تو گفتم

از حدیث مهر و کین پیش منافع درون

آمد آب تا ز روی بر روی کار آئینه را

آب حیرت شد روان از چشمه آئینه را

و هنگامی است پنهان در کنار آئینه را

آب دیگر میزند بر رخ غبار آئینه را

کرد از جوش طرب نگین بهار آئینه را

تا نه بنید راز پنهانی بیا آئینه را

تا ز عکس خویش کرد و قلب دشمن سنگسار

بندم ای شاکر بر روز جنگ چار آئینه را

بسکه ما را درس بزمی است از استاد

دفرقش هر سه شو شعله آهست آه

کاکل مشکین بخون بسلی آلوده است

بسته به رنگ کی گورد و دل آزاد ما

میرود از عرش برتر نماز و فریاد ما

حلقهای دلم رنگین میکند صیاد ما

جلوه حسن قیامت آفرینی دیده ایم	تأقیامت شوخی او کی رود از یاد ما
استیبار هر آزادی شاکر شود	قامت سروی دیرین فن گر بود استاد ما
<p>به که تصویر کشتی مهیت انسانی را گریه از سوز غم و دود آگاهم کرد همه از پرده ایجاد نمایان شده است ای بسا کار که غفلت بسر انجام آرد گر ز انصاف بمعصوم عالم کوشد تیغ ابروی تو پر کار قلم آمده است خار و گل پیش بنگاهش همه بیکان گردید خط ابروی بتان از خط لبش تر است</p>	<p>تا تماشا کنی این انجمن فانی را شت اشکم ورق نسخه نادانی را زلف پیدا نمکند وضع پریشانی را خواب بیدار کند یوسف زندانی را شاه در خواب نبیند غم برانی را کیست این مژده رساند قلمانی را هر که پوشید بخود جامه عریانی را توان گفت چو اول رستم ثمانی را</p>

زلف مشکین ز کجا فطرت مانی ز کجا وضع امکانی نقش و گره خواهد بست هر که تن پروری کالیش آماده است در صد سیح گهر پا بفرغت نکشد	قلم صنع نوشت این خط ریحانی را بسکه سودیم با پیش خط پیشانی را برگزیده است بخود پیش آسانی را اشک اگر غصه دهنش غلطانی را
--	--

محرم معنی خویش است در اینجا شاکر  
هر که در سبده بخواند خط پیشانی را

نگاه می فروزش بر کند میان خیالی را نه بصورت بود لازم که معنی آشن باشد گوهر آب آتش هم قرین سبک می باشد شود اگر محال آس از هر چه نشسته پردازش بهار آمد نباید بود بی سودای به شارب	خوش از خوی تری بخشد بهار بر شکلی را شکو و پنجه صولت نباشد شیه قالی را نباید خوبست از به بدبختی خوش خضالی را بجام خنده نستانم شیه آب پرتیوان جزم کریمه باید جوان بر شکلی را
---	--

<p>ز شور میکشان تا وعظ زاهد فقها باشد          درین محفل قناعت اسر و برگ تجل کُن          مبادا خاطری گردد غبار آلود نا کامی          بر اہست خاک گردیدم نگاہی سوی مظالم</p>	<p>بحرف و صوت کی نسبت بود شعرا حالی را          کہ خوان فقر بخشد ترس چینی سفالی را          باب یدہ میثویم حبسین خشکالی را          کہ تا و اس میشود لازم زبانی پایمالی را</p>
<p>بچشم ہمت خود در نیار دوضع درویشی          نہ طاق مشرقی شاگرد نہ ایوان شمالی را</p>	
<p>نشود تا غمیر حال زار ما          دل بکار عشق تو از کار رفت          مدعی از رشک میوزد چو شمع          نیست ممنون صبا پیغام دل          بہر ہر دردی دوائی دیگرست</p>	<p>آتش نہیہاں بود گفتار ما          بر تعافل کردہ در کار ما          گر بہ بیند گرمی بازار ما          قاصد مانالہ ہای زار ما          پیش او داروی بہار ما</p>

میکشی خجالت بر رخ ماکوش	تا نکردی محرم آزار ما
خار فکر باطل از دل بر کشتم	گر بود صاحب دلی غمخوار ما
هر کجا آسودل خلد است و بس	خواب راحت سایه دیوار ما

شاکر از اخلاص میا بهیم فیض

بی نیش نشکفت گلزار ما

دل من پیش یار و جان هم آنجا	نه تنها جان دل ایما هم آنجا
رسیدم دوش در میخانه عشق	شکستم توبه و پیمان هم آنجا
جهین نیک و بد بردر که دوست	نه تنها عاقلان متان هم آنجا
جنابش آستان بی نیاریت	اگر در سجده و سلطان هم آنجا
ز محنت میرسد هر کس حیرت	الم هر جا بود ما هم آنجا
پی دل میدود زلفش عجب نیت	که به جا گو رود چو گمان هم آنجا

شکر خواهی بشکرش کن شکر گو

که باشد لطف هم جهان هم آنجا

بوی ترا چون غنچه بر می کشیم ما  
نقشی دگر بدیده ما آشنانش  
زان دومی که هول قیامت بخاراوست  
هر سوره ایم یار مستیم خیال است  
صد بار اگر زنا ز بهادران شود  
آه ساز نشاء دیگر قدح کش است  
از حال ما چو آینه اینجا کر است غم  
دل ما ز راز بیشتر از نامه محبت  
نشاگر وصال بسته پرواز رنگ نیست

از دل دوست بیشتر از نامه محبت

کی منت نسیم سحر می کشیم ما  
تصویر جلوه اش نظر می کشیم ما  
کی پای خود ز بیم خطر می کشیم ما  
اورا چشم کبرخ سفر می کشیم ما  
بار جفای دوست بسر می کشیم ما  
از دل شراب شعله اثر می کشیم ما  
کز رخت خود بکاک دگر می کشیم ما  
آینه را بروی خبر می کشیم ما  
خمیازه مجلوه پر می کشیم ما

از دو عالم دولت دیدار میخوایم ما

یک نگاه التفات از یار میخوایم ما

خصت میری درین گلشن سبب این باغبان

راست میگویم حرفی رست بیاید شنید

شک میجویم از چشم ترا اگر چه که

در طریق عشق امداد جنونی لازم است

پیش نامحرم ز در و بجز نالیدن چه بود

غیر در داخل گیتی چه باید خواستن

آرزوی دولت هر سرگردان و دیده است

در میان طلب راه حرم که کرده ایم

بجای یار نشاکر سینه شست آتش است

صفت گل یک تبسم و رخسار میخوایم ما

خوبرو یا ز ابدل بسیار میخوایم ما

زین صدف یک گوهر شبنم میخوایم ما

گرچه با ناله پای زار میخوایم ما

از خدا یک محرم سر میخوایم ما

آه کرم و دیده خونب میخوایم ما

سینه چاکنی کربان و میخوایم ما

یک باده از خواجیه حرم میخوایم ما

و بعدنی چشم دریا باز میخوایم ما

از غم عشق بستان در سر چپا داریم ما  
اگر یه زنگین تر از زنگب تنها داریم ما

عرض احوالی ز دل در پیش و بر میکنیم	گفت و گوی آشنایا آشنا داریم ما
بستر اسودگی در خاکساری یابستیم	بزرین بهاد چو نقشش بود یا داریم ما
آه گرمی میکشیم میگدازیم از خیال	طافی و گیر به برانش کجا داریم ما
زنگ ما شرح دل شوریده ظاهر میکند	چینی از بر سر سبی جانان قبا داریم ما
در خرابات جهان است از بهوشه پیم	صفحه دل ساده از نقشش بیا داریم ما
پیش زلف یا حال مانگفت شفت ایم	سینه داغ شکوه از دست نمیا داریم ما
در جوانی سر دهر بهای یاران دیده ایم	از گرا اینهای دل ست در و تا داریم ما

جام ما از در و صاف عرض مطلبها نیست  
شاکیم از خود دل بمیداد داریم ما



بهر شمشیر قاتل است مرا	زندگی هست تو مثل است مرا
زبان تا کعبه ادا کرد	آرزوی که در دل است مرا
دل به پیغامات مقصد شوق	جست و جورق حاصل است مرا
مستیم نشاء بخش آرام است	کف این بحسب حاصل است مرا
سفر عاجزان طرب دارد	بر قدم پائینزل است مرا
غیر تصویر او در چه کشم	چهره او مقابل است مرا
باید از حیرت من آینه ریخت	شوق دیدار کامل است مرا

وله ایضا

زنگاه عبرتی برگ و برگ بر کشا	بیمار آفرین می روانظاره بر کشا
اگر نیست طاقی بگنج معرفت جگن	بره شوق آن پیری زمره بال و پر کشا
هوس اوج اگر بود همه سامان بخیر شو	بهوا آشنانه بر میبسنی کمر کشا

صدف لب غاشی تو دارد اشارت	همه تسلیم ضبط شو در روضه گهر کشا
بنود جز جنون و دام عرض کار بسته را	همه در بند برخت ز دل چاک کشا
بهوس می باطلت بهو داد و حاصلت	نفست صرف آه شد بخراش نظر کشا
سخن حق شبنم گل نهی غمپیده	گل ازین چنین بچسبم رقی ز خبر کشا
تو در اینجا فربه همه گر آب گوهری	بطیش بند رخت دل بجهان گر کشا
نرسد دل بر احق نکشد تاریاضتی	نفسی صرف ناله ساز و نقاب اثر کشا
گل در میان گفتند من شین غنچه ازل	آگره کار دل تو هم بنسیم سحر کشا
بذاق ملت اگر ز خلوات بهوس بود	ز لب یا حرف کن سرتنگ شکر کشا

سخن خوب بیدلت شد شاکر سپهرین

نرسیدی بفهرسم خوره غمی دگر کشا

آواره ام چو روح که گرد زتن جدا

تا گشته است از بر من یار من جدا

هر قطره که از دل پر خون من بکشد  
چون موج که حباله در یار و دلبا  
افزون شود صفای دل از ترک آرزو  
تنهانه موج بجز نماید غسان دلبس  
آینه دلم همسرا محوروی آوت

همزنگ که گشت که شد زین بد  
از یار بشکل است صفا زین جدا  
بالد چو لاله شمع شد از بهر جدا  
این نا ایدیه سده که شود باز جدا  
با خلق اگر بود و گشته بود جدا

بترایم من تیر با ست نیش  
تا گشت تیرایم شکار آن کلبه جدا

محورضا یار شود اگر صفای ما  
ما بنحو دلان ز فرصت انفس غافلیم  
در گلشنی که آن گل خود در شکفته است  
بحریم اگر معنی یک قطره وارسیم

آتش میا لاله و عازر زین ما  
بهر شوش بخت می کند زین جدا  
غیر از این کیم است رسد زین می  
ماندیم که بسپارد زین و اقی

خبر کان سرمد دار تو چون تیغ بر کشد	اگر نه رود بخت زنگردد صدای ما
تا چشم هوش خیره نکرد در تاب حسن	در پرده جلوه میکشید آن خوش انای ما

شاکر شمار اشک گرفتیم در طلب  
یکدل هزار دل شده از گریه های ما

در خور و جورت عروج و قای ما	از سوختن چو شعله نیا لطفیای ما
دایم بگردد سر کشیده است و غایم	دل می برد و دست از گدازد لرزای ما
تا گریه کرده ایم بهجرت در آفتاب	مشرکان شده است سایه ابراز برای ما
گرداکنیم دیده با دراک عجز خویش	چون جاده است مژگه پیش پای ما
صفر اضراب عالم حریم از آن فروز	از ترشی سماجت ماشتهای ما
از خود گذشته را بنود انتظار خضر	فتیم تند و ماند ز ما رهنمای ما
شاکر حباب اربجو وصال او	حاصل شد از گذشتن ما مدعای ما

نمی آرد نگار سرکش ما  
ز لالی تان نشاند آتش ما

هلال عید محراب نیاز است	دو ابروی نگار دلکش ما
از این کی کیر پای قلب پرداز	نشد محمود طلسانی بغیش ما
سلاح دیگران تیغیت فنا و ک	بود تیر و عا در ترکش ما

فدای دوست نشاکو مهر دل  
که می آرد پیام مهوش ما

آه درد آلود میسبایم ما	نغمه داود می بایم ما
غار غش بی خال خط پر در است	تشنه بی دود می بایم ما
شکرست فدای منم ز نیک بزم	نی زین نغمه سود می بایم ما
تا رخ آن ناله تابان بنگرم	حاج سود می بایم ما

باشم آشتابوی کسیت      فی گل و نغمه عود می باید مرا

وصل لدار است شاکر مطہم

فی عدم نے بود می باید مرا

سوخت تداغ محبت دل دیوانہ ما	شمع گردید بگرد و سپردانہ ما
طرح کاشانہ مار خیتہ رنگ نجات	عرق آلود رود سیل زویرانہ ما
آتش افروخت جنون جگر و داغ بسر	آہ ازین شمس کہ افتاد بکاشانہ ما
نی سرباغ و نہ اندیشہ رگشن دایم	میکشد دامن دل جلدوہ جانانہ ما
صد طرب جشن نہ بچو گل از صبح بہا	کہ بیانی زرہ طفت بطنخانہ ما
جان دل در گردن نقد محبت دایم	سیم و زرنیت بہائی در بیکرانہ ما
دامن ماتری میرد از چشمہ خضر	آب کوثر بخورد تہمت مردانہ ما
چمن عشق ز خواب جگر سیر است	سوزش افندہ زای جنون گریستانہ ما

<p>بهر کجا دور زندگروش پماند ما که شد از مهر تو لبر ز صفت خانه ما بهر قسیم بیاید بد حسانه ما</p>	<p>مهر و غمت ز بیحالی دورانش پر تو مهر کنون جلست بیرون دست گر گویند بمجنون خب و شقاقت</p>
<p>چهره بنماید و از لشاکو اگر دل طلبد نیست جز داون جان تحفه لشاکو</p>	
<p>نعمت مغرب می باید مرا لطفی از محبوب می باید مرا طاقت ایوب می باید مرا صفت مجذوب می باید مرا</p>	<p>حسن مهر آشوب می باید مرا نیست با سبب گیر حاتم در غم دوری آلام فراق خوش زده ز غمت طلاق فراق</p>
<p>ز خوشه ششاک بخت جوی یار طلایه ز طلایه می باید مرا</p>	

<p>برگشته دید لب مژگان شرح ایضاً از دست برد جوش احوال خود چو کم هر چند صبر کردیم از خود ر بود مارا در یاد دوست بودم کامر نخب بتم ای ناخدا بستی لنگر فکن که بی او</p>	<p>دل بر آن نگاهم ایان شرح ایضاً صد چاک شد گریبان ایان شرح ایضاً سوزونی فت او جلالان شرح ایضاً چون غنچه برگفتم همان شرح ایضاً طوفان نمود آشکم باران شرح ایضاً</p>
<p>دیدار یار لبت کز مشکل شود نصیبم کز خویش میکنم رزم جانان شرح ایضاً</p>	
<p>هم میجوئے ز دل در دل بیا داریم ما در حرم سینه یاری لب بیا داریم ما می برد دل را بگره سیاهای الفت حسن یار در جنون از محبت پیر و شکست دل پره</p>	<p>آنچه می باید درین الفت سر داریم ما ذوق سیر کوستان دل کجا داریم ما از برای جذب این خس کهر بیا داریم ما پرده های چشم همچون آیداریم ما</p>



در خباب حضرت و التجا داریم ما	نیست از دشمن غمی چون دستگیر است پیر
سایه بر سر رخ خود از بان تا داریم ما	عالمی محکوم او و ما بوحسب قانعیم
ای بتان چشم تر حرم از شما داریم ما	در خم هر کوچه زلفی پریشان مانده ایم
از نفسها حلقه دای بسپا داریم ما	کی ز پیچ و تاب غفلت میتوان بیرون شدن

سر زلف ز بلبان بشاگر خط تعلیم است  
اگر بود همیشه مضمون پیش ما داریم ما

بر در خانه مکر جاست و هدیه فائز	محو آن زلف پریشان بچند سامانرا
کوچه باغ شمرده است صف مشرکانرا	نخ اماندگار از نرگس شوخ تو برانرا
نیم ساغر نکستد سیر دل ستار	به چشم نهاده است عاشق قانع
که فرستاده حق می شمرده همانرا	میکنند سبز اگر دانه افتد بر زمین
برقشاند سبزه و دیوانه امانرا	بهر که یابد نظر از صحبت وارسته دامن

بحر از قطره حدیثی بصدف میگوید  
 محبت خاص فزونتر شمر از مردم  
 ابر باران مهر شکم در غلطان دارد

کیست امر وز دل گوش کند افکار  
 فکر از خلق بود بیش دل شاهانرا  
 هست تاثیر دگر چشم دل گریانرا

در غم آن بت زیبای فرنگ ای شادکار  
 از سر شکم نختد فرق کسی بارانرا

میر و دهمر و به بند دین و دنیا نیم ما  
 بال است در گشا و خاطر خود میتر نیم  
 پیر تو عشقت نمیکنجده نافوس چهر  
 از ریای باطن کند ز طاهر مصف  
 و طلسم بی نیازی سیر عالم میکند  
 از می ملکون خم آراز و کم میکند

ضعف تن می باله و در ربط جزایم  
 در میان خانه گرباشیم صحرایم  
 به چو بوی گل بچسبیدن پرده روییم  
 در نظر بازشت اگر باشیم زیبایم  
 به چو گوهر گر همه بیدست و بی پاییم  
 تلخ کام حیرت لعل شکر خاییم

در بهاران غنچه اسرار ما خواهد گفت  
 چشم عبرت بین اگر بزخمش بکشایم ما  
 یار را در گوشه ابرو اشارت هالی است  
 از بهار و از خندان گلشن دران میراست  
 اینقدر دعوی فیض عشق را میبرد  
 در سواد لنجه مانیت غیر از اتحاد  
 تا جبین بر استانت سجده ریز بند  
 جوش نشتر در بن هر موقیامت میکند  
 باده از پیما به چشم سیاهی خوردم

تا جنونی گل کند سر گرم شود ایتم ما  
 چون جناب از رفع هستی عین دیا ایم ما  
 کشته یک شوخی آن تیغ ایما ایم ما  
 در طلسم حیرت امروز و فردا ایم ما  
 سرخیل شهادت پیشکشان ایم ما  
 یک زبان یک دل و یکروئی یکرا ایم ما  
 سر چرخ مفتین از غنم میایم ما  
 صید آن مرغ خوبه شرکان گمرا ایم ما  
 محسوب معذرت از آنجا است آیم ما

لشاک از سرشته جیوان چه امنستیم  
 از تلاطمهای اشک خویش دیا ایم ما

<p>             گرم سودا شده خلقی تباشت اینجا              این بنیان همین موج گهر دارد پس              بلبل نیست درین باغ که خاموش بود              پیش ازین رحمت جمعیت مستان پسند              هر غباری که سرفراشت نشستن دارد              عکس در آینه چون پرده کشد بر رویش              عشق شیرین بجفت کاری فرهادست              خلد روزی نتوانست رساند پا           </p>	<p>             که ز هر جنس زهر رنگ قفاشت اینجا              پائی ماهم ز طلب آبله پاشست اینجا              خلقی از سوز جگر نغمه تراشت اینجا              محبت نیست بسو کاسه اششت اینجا              هر که آمد بزمین اهل فراشت اینجا              رفر اسرار نهان قصه فاشست اینجا              ناله کبک ی سینه خراشت اینجا              آدم آید بجهان بسکه معاشست اینجا           </p>
---	--

نیست محتاج بشیرینی دیگر شاکر  
 چاشنی بخش ز بسجده پاشست اینجا

<p>خاک عاشق چینی بی خس و خارا است اینجا</p>	<p>نگینی سوی شهیدان که بهار است اینجا</p>
---	---

نام یار از مهر به نخل لبست آوازه است  
 لاله نیست درین باغ که بی رنگ بود  
 مادرین آگه و هم نه تنها صدیکم  
 شعله ام گفت که هر ساز نوای دارد  
 اگر کشد بروی او تنغ بجان من زار  
 بهر که پیوست باور نیست دنیا چکند  
 یا من پیری عشرت بجوانی باشد  
 گل بعد رنگ بعد بوز زمین میوه  
 یار در آینه ماست چه جویم عبث

مهر منصور مگر بر سر دار است اینجا  
 هر طرف می نگرم جلوه یار است اینجا  
 عالمی و ختم اندیشه شکار است اینجا  
 نفس سوخته آتش شعله است اینجا  
 در خم زلف در آیم که حصار هست اینجا  
 دل بحق بند بگوین چکار است اینجا  
 رخ و رحمت همه دلیل نهان است اینجا  
 منظر حسن از امانت غبار است اینجا  
 وقف آغوش عمل حنبت نثار است اینجا

راه پاکان نبود آه بخند تو تنگ یار  
 شاکر هستم بگو در چه شمار هست اینجا

تا جلوه گریلی عشقت بر ما  
 بیوטה ششاید باغ تو امیریم  
 هرگز نکشائیم بروی و گری چشم  
 تا هیچکس اسرار محبت نشاند  
 جولا نگه یاری خواستیم چشم  
 در قافله وحشت با گردنموشی است  
 راهی که برونت ز سر منزل تحقیق  
 در ذائقه دوست بود تلخی ناهید  
 تا دیدن عین چشم و گران عیب  
 چیز یا کسی نیست احوال آگاه  
 آرد دل ز ابله بغیان با اله عشاق

جام می سر جوشش جنونست  
 چون لاله خود روست بهار گریه  
 بی یار بفر دوس چه دار و نظر ما  
 اگر خفته شود خام نمساید مهر ما  
 یک جام بود راه زن را بر ما  
 دارد جرس از تنگ شکستن مهر ما  
 پیچیده تر از مار بود در نظر ما  
 در کام عدو تلخی حنظل شکما  
 پوشیدن عیبت کمال مهر ما  
 بی پرده بهر گوشن نگر و خبر ما  
 در سنگ سیه ریشیه دواند شجر ما

تای نشاندگوز آسین شارت

در قتل بود بشین مستو خطرها

لشاکر بود از لعه خورشید فز و نتر

در مجهر تسلیم فروغ شررها

ز شور بحر اگر نهیده بخت جانش را

فروع کار هر انگشته از نور نگین باشد

ز حسن سحر فیه پردازش چه میرسی

شهبیدش از قهر فخر گلشنی دارد

شدم محگل روی عرق آلوده شوخه

بکر زال نیار شمشیر کاوانه میگردی

بقدر ظرف میخواند شراب نامشور

نماید نقد گنج حسن نیز کس فروزنها

بسا مان فهای خود بهیا شو جانش را

بر ریختش پای و بیزین حسن کاشش را

چو خورشید فیک بود و غروبش را

ز لطف آن پانی بیم رنگین عیشش را

بمنشی بیشتر از جوشش می دیدم جانش را

اشوئی گریاب بی نیای بهیما خدایش را

با و نلدا ای ساقی در آخر شمش را

نخواهی و آواز از ناز تنه ای بهیما شمش را

<p>بطور شاعران گویم که میگوید جانش را</p>	<p>چه باشم من کن بر سامان فکر این غزل لافم</p>
<p>بجال می پرستی حرم واجب میشود بشاکر</p>	<p>که از مستی بریزد محتسب بیجا شتر اش را</p>
<p>تجیر مشربان یکسر نهی کردند قالب ما ز فیض می مگر ساغر شود همهمه بان لبها که از خجالت نهی شد قالب بنفشه که کبا</p>	<p>سحر بر جاست از دلان بیهای بخت یار با که دارد طاقت گفتار پیش لعل میگوشت فروزان ماه خسار که طالع گشت حیرانم</p>
<p>وله ایضاً</p>	
<p>تسلیم حیرتم نموده امتحان مرا در شرح حال زار چه حاجت بیان مرا یاد می نکرد آن بت نامه بریان مرا مترکان آن پرشده است شبان مرا</p>	<p>فی عشرت از گشت زخم از خزان مرا چون شمع آشکار بود سوز سینه ام اگر بشکوه تغافل او سر کنم بجاست دل آرزوی سنبلی و ریحان نمیکند</p>



زین خشکی دماغ که دارم لعن کرام	فرسوده شد چو مغز مستم تن توان
عکس دگر سپرده دل ره نمی برد	شد سینه از خیال تو آکنیدان
از بس که ختم ز سراق تو ای نگار	جز اشک نیست در نظر بر روان
عمری گذشت پر شش عالم نکرده	به گزیندوار تو بدال این گمان
چون ز غلش می بر دهمش نسیم	سودای یار کرد پسین تن توان

شاکر بیت دوست پیر و متاع

دیگر چه حاجت به پاسبان

یکسانتی بحر موده خستیدار	محمد کلمن پیرینه پیشانی غبار
فقرت ز نور لب عالمستانان گیسیت	بنیاد شیشه شوق و جوان این بر سر
شکریه که کرد منسبت بر سر	از پای شربخوار اشک سینه نه جوار
بیشتر و بیشتر از این بهر	از آتش شعله و نور و شعله دار

<p>دل بردن منجاک فگندن شکار کیت صاحب دلی کجاست که گوید ز روی مهر خاکم بیاد میدهد و تند میرود</p>	<p>صیاد کی ز دام گذار و شکار را از حال من بپرس دل سنگین یار را یاران خبر کنسید ز من آن یار را</p>
<p>هنگام کس چو شرع پاک نبی حکم ایرد است بی رخصت رسول مکن هیچ کار را</p>	
<p>جو رچند لاله کس بدول من بهت بجا غیر زنجیر بدو یانه نبوده است علاج جلوه او همه با شوخی و ناز است و نمک کس نفهمید که آتش خو چه دارد بخمال قرب شاهنشاه گل رنگ تنگبر دارد زلف او دام و دلم ما می بحر الفت</p>	<p>شیشه بر سنگ دین باشد از آن است بجا گر دلم را خنجر زلف سیب است بجا آن پرچم چه برخواست چو شبت بجا گر لعل من بتیاب کمر است بجا خلش شوخی و ناز غار است بجا آن پریم صیدم اگر دریا شبت بجا</p>

<p>منجای میزند و پانی جادوست بجا آهوی ل که ازین دادم تم حبت بجا</p>	<p>منع دیوانه ز غلطیدن مستانه کن مهر و نیای دنی حلقه روانم بتر است</p>
<p>لشاکرم کر ز غرقش حکرم خون کرد سینه را خار تحببت همه دم خست بجا</p>	
<p>شد این سه تاش دل مر حیا آخر حبت میکند آه از کله حل گشت ز دیدار خوشی دادی ز جفا یا بوفایا مسلمه ما کردی بجفا تحبب به چو آیه شناده آه سحری راحله ما</p>	<p>از خار ره شوق شگفت آید ما مارانکنی یا دوزیا پچ پیری یاران همه پیچ و خم بخت بیدند در خاک نشاندی در مایا ک شیری لطف تو پس ز جور و تم فی بیجاست بی راحله جاده طلب نشود</p>
<p>این دستی است ننگ حیرت و فای ما</p>	<p>ایضا از حرف و صوت اگر شده شنای ما</p>

زان کمیا فزون بود این کمیای  
 تاز کتر از نسیم بود این هوای  
 داغ جنون بسوز محبت وای ما  
 در یک نگاه گرم تو باشد شفای  
 محروم با نصیبت کس آنجا سوا می  
 زلف درازا دست همان نهایی  
 وابسته عنایت او کارهای

مستغنی است بشیر شاهان دل غنی  
 بر لوی وصل و نفس سر دیکشتم  
 هر دور و دور اشقاد وای تو شسته اند  
 بیمار عشق را بدوائی و گر چه سود  
 پیش از همه یکیش و فائیم و این عجب  
 هر چند راه عشق بود جمله پیچ و تاب  
 کار جهان برشته تیر بسته اند

مارا چه میشود که در آن خلعت بشمرند

شاگردان رسان بخد مت یاران عالمی

ما یلم همچون ورق مهر سوگردان می  
 عرض حالی میکنم خبر پدیدان می

میکنم روی طلب آنجا که میخواند مرا  
 مطلب از اظهار جز اظهار جز میبیت

دطلب بیدست پامی همتی ای مرد دل	تا بر دمیاب شک آسج با سق
جلوه را آئینه محو خود پرستی کرده است	حیرت افزوده است بیهنگمستانی
سیر گلزارندامت هم بهاری شسته است	می برد در عالم دیگه پیشی مانی
محو آن تمثال گردیدم ز نیض بنوی	پهلوی آیسند با بشت نیریانی
عاجز امر اسکه لطفش دلنوازی میکند	به زوایای بود آیین نادانی

### وله ایضاً

صفای عارض گلزنک یار ادیب	چمن طرازی اینج بهار ادیب
غزال فرختم از دیدن مستحیرت ماند	غیبت است کون این بخبار ادیب
سحر زلف عجب این نالگو شس آمد	که آن خودت شمع بر بزم یار ادیب
بهر یار چلویم من چو میسکندر	یکان زوایع دله لاله یار ادیب
اگره کشائی هر کار بی ثباتی نیست	برای غنچه ان پشته شمار ادیب

<p>بهر طرف چین رنگ یار در نظرست  چنین که قافله هم میرود از پیش  زیاس ساخته بودم چو غنچه بادل تنگ  اگر هوای تماشای بوستان داری</p>	<p>ز سیر باغ و بهاران بخار را در یاب  بیای مردی هوش کن سحر را در یاب  رسیده مرده بگو شمع که یار را در یاب  ز خاک کشته خود لاله زار را در یاب</p>
<p>زیاد دوست شو مکن نفس را بشاکر  بکنج خلوت دل آن نگار را در یاب</p>	
<p>حدیث لغو نگفتن نشان ایمانست  ز لوح آئینه پدید نقش عالم رنگ  ز سر و گرم جهان فارغند آزادان  محیط را بگهر نسبتی بود روشن  بهای و هوای هوس نیز لذت است اینجا</p>	<p>فروغ صدق نفس شمع نبرم پاکانست  خیال تست اگر گل جهان بگلستانست  گدازشتن از سر او بام کار مردانست  که هر که صاف دل افتد قبول نیانست  ز شور خلق جهان کرده نمک است</p>

<p>فلک بر شک بود از بهار پستی ما          بهر کجاول ما بشکفته با آنجاست</p>	<p>فضای روی زمین تجست که در نیست          بزخم تست که این نشافد و کاینست</p>
<p>زبان گنجه شته بجان سیده هم نشاکر          متاع دل باین نفست سخت ارزاست</p>	
<p>محب را بر دخت نه هرگز باز نیست          غیر جانان در جرم دل کسی راه نیست          تا نفس در سینه ها غارتگر آسودگیت          دامن بر شرت رحمت بد مجت نیست          روشنت از حالت پروانه شمع این سخن          کی فزیده جلوه کثرت دل حدت پست          کلبه دل از سیلاب فضا تیره باست</p>	<p>منکار از ابا تماشا که جنت نه نیست          وقف آغوش صدف جز کو شهوار نیست          هر که را بینی درین حشت سر ابریکار نیست          عمر پاکش درین گلشن گلین بخار نیست          جان سپردن سپین جانان آنقدر شوار نیست          اگر صدف پر شود در چشم من آب نیست          زینت ویرانه ما زین در و دیوار نیست</p>

<p>حال سستی اگر باشد حضور وصل است          صبح تحقیق از من بشنو و خاموش باش          سوختم بی یار و دو دمن خشمی نه نبرد          از ریا بگذر که در چشم صفا کیشان عشق</p>	<p>بجمال یار یکدم زندگی در کار نیست          هیچ کفری در طریقت بتر از پندارت          با که گویم در ددل یک محرم اسرار نیست          رشته تسبیح زاهد کمتر از زنا ران نیست</p>
--	--

اگر نه گوهر نشان شاگرد بهاری دیگر است  
 همچو سیل ثوب چشم ابر دریا نیست

<p>سبزه صاحبان از دانه های قهوه است          ستان چشم سیه باشام دارد الفتی          زنگ غفلت کی رود بی دود آه نیم شب          موم عیش است و جای لکشم و دلهای جوان          بی تکلف جز سویدانی عشاق نیست</p>	<p>صعودم بیدار گردیدن برای قهوه است          هر که بعیت کرد بای آشنای قهوه است          گرو و اکسیر این سس کمیای قهوه است          و چنین مینگاهد عشرت هوای قهوه است          حب افیون جلالی گر سوای قهوه است</p>
---	---



<p>جند فیضی که تسخیر دو عالم وقف است  نیت در خنجر یکبار که باشد بشیراب  منزل صبح و قلم شام از عشرت بط</p>	<p>در سر میخواره و زارند هوای قهوه است  بر لب بکر این عالم نوای قهوه است  در جهان هر جا که بسینجاق باقی قهوه است</p>
<p>دار و از شوقش دلشاکر چیز نگین و غنای  جلوه طاق حسن دلربای قهوه است</p>	
<p>چمن گنج است بزرگ با طلعت دوست  خیال یار بدل پر توی دگر دارد  بخند و حور سر مافرو نمی آید  اگر تیرا چمن رنگ گیر و از نفسش</p>	<p>هزار خلد نیز زرد به مع قیمت دوست  هوای شمع ندارد ز زمین جفت دوست  ولی بیدیه دل میکشیم شست دوست  هوای صبح ندارد و تنهایی شست دوست</p>
<p>ز یکدوشش فایده ندل شاکر  نمیدهم بدو عالم از دست خدمت دوست</p>	

<p>در دل اثری از طرب عالم نیست          دیر و دیر ز کف تا دلت آگاه نشود          کسب قلبی که جوهر ذاتی در گشت          صبح دم نفه از عشق در گوشم زد          عمر با در پی آن گنج بهر سو گشتم          که حریفان حسد شکوه کنند از منست          آنکه ز پنجر از پاس نفس همچو جاب</p>	<p>غیر در تو درین خانه کسی محرم نیست          غنچه تا چشم کشاید همچون شبم نیست          اگر بوس گل هر روز بخش کند عالم نیست          که ز درد آنکه دارد اثری آدم نیست          از محبت خبری آه درین عالم نیست          محبت با ده پرست بدل با کم نیست          حال خرمین عمر تو بجز نکیدم نیست</p>
<p>شکوه میرگز نکم از غم هجران شا کرا          در دل یار جفا پیش اگر بایدم نیست</p>	
<p>از پی قتل اگر خنجر گرفت          عشق خوابان دل من کرد جا</p>	<p>دل ز سودایش نوحه ام گرفت          آتشی در سین این مجر گرفت</p>

عالمی را بونی این عید گرفت	صید دلها کرد و یاد زلف او
شعله هر جانک خاکستر گرفت	محررم را ز گریبان منست
کام دل تواند از کوشش گرفت	مهر که از یاد لبش سیراب شد
آتش دوزخ را دود گرفت	می نوشت نام از سوز دل
مصطفی در دست این کار گرفت	خط مشکین بر کشید از عافش
کیمیای لطف او در زر گرفت	مشت نخاکی داشت در راه عجز

زندگی تلخ است شاکر بعد ازین

دلبر مادل زلفت برگرفت

قانع بگوشت شده امر پاچه حیات	محدولم در گریه باشا چه حاجت
گردن شید زهر و مینا چه حاجت	بی نشاه نیست هر چه درین بوستان است
مار و دیغبار تمیست چه حاجت	آزاده خاطریم زهر آرزو که هست

چشم بوسن عالم نیزنگ بستیم  
 چون سرو فارغیم ز سباب نگ بُو  
 اشکم بسیر چاک گیربان کشید سر  
 مست تو هم به پیچ خشم انشم چکار  
 گوهر ز چشمه یار دگر آب برده است  
 دارد نگاه گرم تو در مان درد من  
 از نشاء فی نجهت مست بخودیم

نقش و نگار خانه ما را چه حاجت  
 آزاده را به طلب دنیا چه حاجت  
 این میل را بدامن صحرا چه حاجت  
 دیوانه را به مردم دنیا چه حاجت  
 این قیطره را به منت دریا چه حاجت  
 دیگر مرا نیاز از اطلب چه حاجت  
 ما را به جام و شیشه صبا چه حاجت

شاکر خوش بستر من خار عاشق

دیگر مرا با طلس دنیا چه حاجت

سواد بنگه عشرتسرای پاکانت  
 دل از خیال تو آرایش چمن دارد

مقام صومعه جای گناه کارانت  
 بهر طرف که ز خود میروم خیابانت

<p>فروغ شعله بام، لطیف دامانست  بجام باده نمک چون قناد لقمه است  از جوش باده درین ساغر چه طعمی است  که قیمت را با پاشش زیند زانچه است  و بان بزمکست پیوسته نیند زانچه است  آگه شدن از سیه سپیدار کاره دانست  خزان رنگ به باغیم چشم بخت  هزار دام بهر پشت خاک پنهانست</p>	<p>جنون فسر دمی چند سر بصر از آن  خدر صحبت ناخوش کردنت الویت  خیال یار بدل شورشی عجب دارد  بنیم بوسه اگر جان طلب کند شاید  جهان ز جگر تو از غنچه تنگتر برین  جگر پانگه ارد و جگر آشنایرگز  بهر چه می نگریم جلوه قومی بنیم  قدم شمرده درین جیدگاه باید زد</p>
<p>چگونه کم از غنچه دمی چه بیکشتم شما که  فضای خلد من تنگتر ز زندانست</p>	
<p>پرده راز الهی دل درویشانست</p>	<p>چمن عشق و محبت گل درویشانست</p>

منبع فضل و کرم منزل درویش است  
 هر چه در لوح ازل هست عیانست اینجا  
 جلوه همت ایشان بقایست بلند  
 هر کس می است هوس میوه باغ دیگر  
 داغ گل میکند از سینه و آه از دل چاک  
 ابرنسیان بصرف راز خدا میگوید  
 شور زار است جهان جمله باین نعمت نیاز  
 عمره و حج و صفامرود و اسلم قبول  
 اینچمن جلوه که مردم وارسته کجاست

جوش کسیر است گل درویش است  
 پرده و هم کجا حایل درویش است  
 منزل خلک کجا قابل درویش است  
 ذکر حق از دو جهان حاصل درویش است  
 مدد عشق ز بس شامل درویش است  
 در نیایب دل شاغل درویش است  
 نمک خوان حلاوت گل درویش است  
 هر چه خواهی همه در منزل درویش است  
 در بیابان گر محصل درویش است

موج میگفت بجز این سخن تشاکر  
 که گهر و ارمعارف دل درویش است

نقش و نگار بر رخ نیکو چه حاجت  
 زلفت ز مشک برده گرو صد هزار بار  
 از انتخاب بیت خدا داد غارت  
 باید که دل بذر خدا آتشنا شود  
 دل ساغر از تبسم حل تو میکشد  
 حنظل بکام اهل وفا میشود شکر  
 خار و حیر بر هر دو بر عاشقان بکسیت  
 آینه خیال جهانی دست دل  
 خط ترا بعشوه مشاطه کار نیست

در چشم سرمه و سیمه بر آبرو چه حاجت  
 با طره توانا فدا هو چه حاجت  
 خال سیه در آن جسم پر و چه حاجت  
 در پیش خلق لغو فریاد چه حاجت  
 این تشنه را در کلب جو چه حاجت  
 باد در دستیم بار و چه حاجت  
 محل برای حرمت پهلوی چه حاجت  
 کس سوی محرم و ماکنت چه حاجت  
 آرایش لب بزم خود و چه حاجت

شاگرد این خلوت با فیض مشیت  
 ما را بطوطیان سخن گو چه حاجت

جوهر آزادی را فرستی دیگر است  
 اول گامست راه وفا جان بخت  
 میکشد دل طره ز نار بندی خود سری  
 اشک گلگون بخت در امان طرح بیا  
 رنج دارد عالمی را بنهونهها حرص  
 پیش فرگان قمع دارم عرض حشر بابل  
 تا هنر افروزم کم شد تیر بزل کمال  
 عشق ما را گاه مجنون گاه عاقل میکند  
 ساغر شوق از زلال عشق تا لبریز شد  
 تربیت یابست هر نحلی زار و آفتاب  
 فیض بحر فضل بکیاست با هر نیک بد

هر کجا دل صاف گردید از گهر روشنتر است  
 خیر باد عشق گوید هر که در فکر سرست  
 که زخم هر بوی باض کفر و دین با سطر است  
 آب چشم عشق بازان از چمن رنگین است  
 طایر انرا ز حمت پرواز از بال پرست  
 قطره واری آرزوالتشنه را زان بخر است  
 صافی آینه با نقصان پذیر از جوهر است  
 گردش رنگ جهان تاثیر دور خمر است  
 قیمت هر طره ام از اشک چندین گوشت  
 عالمی را چشم بر احسان این خشک تر است  
 کی شود غافل ز من یاری دشمن پرور است



<p>کیمیای بنیازی همت درویش است  طوق قمری میکند رخنا شکوه سرور را  سایه دیوار را زور کسی سبب آن کرد</p>	<p>کبرای ففت از انداد این خاک است  مهمتم بالا بلند افتد عشق و مایه است  خواب غفلت پیشان از کوه و سنگین تر</p>
<p>گفتگوی عشق با فرزندان از ابلهیت  راز دل نشاکس بنا محرم نگفتن بهتر</p>	
<p>آه هم راست لیکه نهاله باز نیست  در عشق و حسن پست بلند و فائیت  در گاشنی که کل نبود عند لیب کو  افسردگی گذشت نفس در گدای ما  فیض جنون سید بدو انجان عشق  سوز جگر و لیل قبول عبادت</p>	<p>حسن پرست جلوه گر آینه سار نیست  محمود نیست هر کس هر یک یا نیست  جوش نیاید نیست بزمی که ناز نیست  ایک فی سوانا ناله بر او ناز نیست  در شبنم و محبت از سوز و سار نیست  آنز که کافور نیست که در نی نیست</p>

<p>آگاه عشق شد دلم ازستی جنون هر ناله که خون بخت دل چنانکه است</p>	<p>دیگر دماغ الفت صوم و نماز نیست آن درد در دوستی که طاقت گذار نیست</p>
<p>بیفرع راه اصل نمایان نمیشود شاکر مگردد لیل حقیقت مجاز نیست</p>	
<p>در دل بر زبان من همداوست زندگی چیست جز وصال نگار خویش را در میان نمی بینیم غیر نامش نمی رسد بر زبان</p>	<p>باطن من عیان من همداوست حاصل عمر من همداوست نام من او نشان من همداوست دستگاه بیان من همداوست</p>
<p>هر کسی ناز بر کسی دارد شاه و سلطان خان من همداوست</p>	
<p>در دل همان کی زبان هم همان بکیت</p>	<p>شکر خدا که حال دلم باز زبان بکیت</p>

<p>خو تر انگلشن نیزنگ اعتبار          جز دوست نیست روی نهیدم یکس          وارسته را کز الفت اسباب غمت          بر نیست کار آب در اوج حنیض بحر</p>	<p>آرایش بهار و ظهور خزان حکیت          صد آشنایانم بود هم یان حکیت          آئین دو محبت پاسبان حکیت          اطوار من کسبلوه که آفتاب حکیت</p>
<p>گر شکوه است و شکر که از دوست میکنم          مقصود از این حکایت این داستان حکیت</p>	
<p>هر کجی را نمکی دیگر و حالی دگر است          هر کسی دل بحسار بوسی میوزد          خلق را کرده خیالات جهان را غیور          هر یک چاکش در می لدر مباد          اگر چه خوبان جهان دعوی خوبی دارند</p>	<p>رنگ گفتار دگر صورت قالی دگر است          سرخوش یا دترا شمع خیالی دگر است          آرزو مند ترا عیش و طالی دگر است          زنده بودن بفرق تو و بانی دگر است          چشم بد و دور از حسن جهان دگر است</p>

<p>مژده ای دیده که یارم ز سفسف می آید رازستان خرابات ز زها و پیرس چشمه خضر کو چشم تری را در یاب</p>	<p>طیش دل برم شایه فانی دگرست هر کسی مست جوابی و سوالی دگرست اشک بیدار دلان موج زلالی دگرست</p>
<p>گر شکوه زمانه کنی مختصر است عیش و وامرستن ازین در دسرس است</p>	
<p>صفت این که یار با هم زبان شود بر دل چپا که میگذرد از تفانش دوری حجاب الفت دلهامی شود در کار دلکشائی محبت تبسمی هر کس در آرزوی خیالی و طلبی بگذر ز خویش و منزل مقصد نظاره کن</p>	<p>گر ره بریم نادرا و اینقدر است گر بنگرد بجانب یک نظر است از دوستان حصول پیام خبر است این غنچه را نسیم کمی زان سحر است عشاق را ز داغ و بوی حشر است خضره تو خوشتر بال و پر است</p>

در باغ آرزو بهوس ننگ بگوهر است  
ما را خیال آن گل خود رو بیراست

بلبل زار در شنای گلست	میکند ناله مستلاری گلست
در چنین کیت جلوه گرامروز	دست هر شاخ در غای گلست
ساقیا ساعری بدور افکن	موسم عشرت بهوای گلست
سر و این باغ اگر بردوش	از ثمر خالیست جامی گلست
شور لیلی ست در سر محنون	ناله بلبل از برای گلست
پیر میخانه نیز میگوید	صافی جام از صفای گلست

مشاکر از شکر نفست افزاید  
نفس صبح کیمیای گلست

نوید وصل لدارم رسید است	مرا شب نشاط صبح عید است
-------------------------	-------------------------

<p>بهار گل پیام عشرت هم داد سکفت از خون من رنگ لجاش</p>	<p>که دوران جنون و رسیدت بهاری انجمن گل هم ندیت</p>
<p>باین شوخی باین عشوہ باین ناز</p>	<p>حیہ چشپی بدستی کہ دید است</p>
<p>کسی کہ با غم عشقت آیش شد شادست بہ بند سود و زیان کی بود دل عاشق زدوری گذشت ہرچہ بر من زار بیارمان توان بست ننگ زینت و زیب بغیب لقا خدایہ کہ چشم دوخت نہ جل بسینہ دروی اگر بہت ناگہ گشت خست دل از خیال تو یکشہ خرقہ دارد</p>	<p>بحال آنکہ ازین غم جدت بیدارست اسیر مهر تو از ہر دو عالم آزادست یگان یگان بہ در خاطر حزین یادست صفای آئینہ طلعتش خدا دادست بکفر تصف و غرق بحر احکامست بگو بہ بلبل بیدار این چہ فریادست بہیں لطف تو این چہانہ دولت آبادست</p>

بود فروزی نعمت بشاکر میکن  
که شکر همیشه نعمتی خدا دادست

صبحی بوی وصل گریبان دریدیت	آه بی ز سوز سینه بریان کشیدیت
بایر که نیست رنگ فدا آتش ناسپاس	گلها قاین بهانداست چرخیدیت
ز نهار دل نقش فریب جهان منبر	زنگی که دیده برخ گل پریدیت
غافل مگو که پیش از حساب نیست	فرد است کاین پیام گوشت نیست
تا نشاء نشاط دوبالا توان رساند	ببگام بوسه آن کشیرین یکیدیت
بر روی خوب زشت چو آئینه محو بال	خود را ندیدن همه آفاق دیدیت
از عشق ایر بر دل محزون قیامت	گوشی بحرف من که حیفم شنیدیت
مشو حدیث محتسب بخبر که گفت	نشیدیت نغمه و شاید نه نیست
شاکر بزرگ برق درین صحنه خیال	و این خویش بر زده کیه دودیت

به پیموسیل آنکه مایل سفرست  
از وصال محیط با خبرست

<p>که در شیشه عیب می بیند بخر عفت آدمی آرم یاد حق در دلی که جا دارد غیر از در میان نمی بنم بوی دروی بل نمی بخشد روی او بگردد جان باز باده در خور و ظرف می باشد عرق انفعال دارد و بس آه در سینه های صاف دلان</p>	<p>در شکست دکان شیشه گریست ز آفتاب میان بهنج برست غیر یکسر برون نشین دست پیچ و تابم بکن آن گریست آه زاهد ز بس که بی اثرست سطل عاشقان بهین قدرت حسن چون پیش ناز بیشترست اگر از آب دیده بهنجریست سج دریا ورشته گریست</p>
---	--



آنچه مرغوب عاشقان باشد	ناکه در دخیل چشم ترست
گر هم آغوش چاک دل باشد	همه وقت تجلی سحرست
از عروج مهر آسپنج بلند	سجده عاشقان بلندترست
شور دریا صدف نمی شنود	محرم را از این گنجشکرست
می بزم هوای اوست نفس	خم میخانه خیال است
یخ در از بخت بنهره سود	هتیا ز نهال از ثمرست
اشک اگر قابل روانی نیست	پیش چشم چو سنگ گدازد
هرگز از معی سخن نبود	دلش از سنگی رده سخت ترست

لشاکرا از بو گشت شیرین کام  
ایسته هوشان پراز شکرت

ایخانه تن پرستی فی آر نمیدت      از ساز عمر غمزه نامی شنیدت

موج از قای عویش هم آغوش گشت  
 جز خال او بجز سرست دیگر نمی طیم  
 ای دل میشن بخبر از ساز اضطراب  
 در کوچه بنیخ شهیدان عشق را  
 اکامم ز زندگی به پیش آر نیست  
 غافل درین چرخ بخت اثر میش  
 چون میوه رسیده پیرس از کمال عشق  
 بیرون شدن ز خویش اما نگاه زندت  
 ماتشنگان بچشمه کوثر نمیردیم  
 شیرین اگر بزی دل گرد آشنا  
 عشرت بباد تند تراز تیر میرود

وصل شدن بدست زمستی بر نیست  
 از مزرع امید بهین از چید  
 پرواز شوق در نسیم دایم طپید  
 فی سحر مهر هست و نه افقون نیست  
 بر صفوح هوس خط آبی کشید  
 از طربان رنگ صدای شنید  
 رنگ فنا گرفته بطلب رسید  
 بهتر ز صد حصار بهین یک رسید  
 از جو بیار ترغی تو آبی چشید  
 فرما در از تیشه چونت کشید  
 تا قاتم بزرگ کان در خمید

<p>چون غنچه تنگدل منشین بساط دهر ز نهار دل مبتد برنگ فیر بگل از تلخی عتاب حلاوت پذیر باش کاری گزندارم از اسباب اعتبار</p>	<p>دامان این چمن چو گل از بهر چشمت آخرا زین بساط چو شبنم بر دست گراشتهای آن لبش برین مکیدت خجرا نگر بر نهوش هوش خط کشیدت</p>
<p>شاکر از عیب خلقی بعبت شوم آشنا این ساز دیدنی که تو داری ندیدنت</p>	
<p>شوق مشب خیرم و ادبیل یاری است بلبل از ناله لبخیش بندی که هنوز در شب تاب و لیست فغان گم شده در دل عشق مرا شصه آفاق نمود پیلوی هر گره افتاده کشای شاکر</p>	<p>شمع را با پر پروانه امن کاری است در بساط چمن از رنگ گل آثاری است شمع اگر نیست بر افروخته منقاری است ز کسب چست نه آیت نیازی است خنجیم چه جاست نمودار می خاری است</p>

شونخ قهتاب بس صفای اویت  
شعله خورشید بازنگ قبا بی اویت

دانه رادرسینه تا جاد او شکست آسیا	قصر حیرخ و التفات بی قبا بی اویت
چون زمان جال ماضی میشود بی فرصت	نوبهار و گردش رنگ قبا بی اویت
نیست گردون بی شکست دل بجز رنگی که است	لطف این مینا و جور سنگهای اویت
درد و مجرم دیگرست و حکمت گل دیگرست	بوی غنبر کی بوی جانفزای اویت
زمره بگیانه برو حدت گواهی میداد	گر برهن باشد در سا خدای اویت
کعبه در سالی لباس تازه در بر میکند	هر که با عریان تنی سازد قبا بی اویت

بر گل شاگردی که برگی ندارد بستی  
خواب نخل کی بنر میهای پای اویت

خمیر دیو و حرم لبیکه شامل افتاده است	نیز نیک و بد کار شکل افتاده است
--------------------------------------	---------------------------------

<p>جنون ربوده ما قول ناصحان شنید          بخوابم آنشره یک صبح بالناز افشاند          نشد نصیحت کس مانع طمیدن دل          جنون اهل جهان انتخاب زد ما را</p>	<p>خروجی کار کند کار بادل فتاده است          گذشتت عمو و دلم نیم بعل فتاده است          جنون بختی عشاق کامل افتاده است          خمیه بستی با سخت قایل فتاده است</p>
<p>نه آبله نه گهر نه گره بود لشاکر          دل فسرده ما بکای باطل افتاده است</p>	
<p>الف او تا بروز حشر زنجیر نیست          محشر شور محبت جز دل و یوانه نیست          فکر عاشق موشکاف معنی پیچیده است          نیست بکن رستن از فکر خم زلف بتان          آرزوی کعبه وصل تو در دشت و بی</p>	<p>مهربانی باقی و افسون تخیل نیست          لغزیم زان پر دیو جوشد که تصویر نیست          و خم به کوچیان زلف شبکیه نیست          هر کجا دایمی بود در راه پیچیده نیست          اگر چشم من نمیداری زلف تیره نیست</p>

<p>پیچ و تاب طرّف، دارم ز احواطم میر برهن بگیا ز ام میخواند از کفر و هنوز</p>	<p>زلف او در خواب دیدم که تغییر نیست زاهد غافل ز خود در بند تکفیر نیست</p>
<p>نصرت دین باوریم گردید شاگرد شکر کن آبی از لطف علی در جوی شیرینست</p>	
<p>در باغ روزگار نشاطی که هست نیست افسوس زندگی که سر آمد غفلتم بشکون دل ز فکر جهان بشی بی الم ز می بکار بر که ز آفت حصار است ساقی چرا گردش پیمانه غافل</p>	<p>شبنم به نیم چشم زدن تا نیست می ریخت از صراحی ساغر پر نیست بتخانه چون شخت دگر بت پر نیست فکری لطیف آب موج شخت نیست جامت ز می پرست مگر می پر نیست</p>
<p>شاگردین خرابه دنیا بی ثبات آندل که از تر زلزله گردون نه خست</p>	

پیش رخسار تو خوشی به باز آفتاب نیست	با صفای جلوه آفتاب رخ هفتاب نیست
همچو اشک لعل از آن کو به نایاب نیست	لغزش مستان کجا و ضبط هشیار از کجا
غیر آتش خطری در دل سیاه نیست	شور و غوغا از نمکدان همان لیلی است
چشم زاهد را برنگ قرمز بوی نیست	گر میهن استخوانش داغ بنیابی شود
راحت آرا و گمان تو دلین کجاست	بوریا هم باعث آرام بوی می شود
در محیط آرزو موجی بجز کمر نیست	مطلب دنیا ندارد غیر تیغ و صاحب

در شب مشتاق بکیر شور و صبح محشر است  
اشک تا دارد نمک در چشم شاگرد خواب است

رنگ چندین موج شوقی که از دیوار	بسکه طوفان بهار امروزی در گلزار نیست
باوه از ساغر دست سحر نه شاد نیست	آفت سامان عشرت از دیو و عیشت
هر که دنیا آید در جهان کجاست	تا قیامت بار صد کوه طامت میکند

از سر کوشش قدم میجوایم برون کشم  
 اگر زنده بر چهره آب از چشمه کوثر چه سود  
 شست و شوی طنیت آلوده زانند کرد  
 صمیم هم سرو خراش چمن پرواز بند  
 ناله را شیرازه بند دفتر گل کرده است  
 کشکان نگسستش بر و نند از شمار  
 یا لعل و نمیدانم چه طوفان شسته است  
 اندکی یارب پیش چاره عالم کند  
 خوش خط پوشید آخر من خسار ترا  
 در دل سنگین زانکه گریه را تا نیست  
 شکر شد شاگرد طلب در آغوش نیست

ز گشتن از سایه مشرکان بر ابرم بخیزد  
 هر که آبروی خود را از پی دینا بخیزد  
 بحر ما هر چند باران بر سر و دست بخیزد  
 هر قدم رنگ بهاری دیگر از رفتار بخیزد  
 ببل خوش لجه گوئی شکر از منقار بخیزد  
 حیرتی دارم درین ساغر که زهر مار بخیزد  
 بخت لاجی هر شک دید ه خونا بخیزد  
 آنکه از تیغ تعافل خون من بسیار بخیزد  
 برخ این آئینه طوطی عجب زنگار بخیزد  
 دانه ضیاع کرد هر کس بر سر کهسار بخیزد  
 ساقی کوثر بجام دل می سمرار بخیزد



<p>مومن کافر مستی جوش مشرب میزند ز می کوثر چه ساغر بالبلر خواهد شیر</p>	<p>عشق از یک قطره می سجد و زنا در گشت اگر آبی از ترحم بلب بیمار بخت</p>
	<p>از لب یک کس حدیث است ناشنیده ام بال و پرشاکر مگر از طایر غنای رحمت</p>
<p>چشم صورت دیده ترا چه میدانم که حسیت زاهدان خشک محروم اند از فیض مشک قطره در دامن بحر از خود ندارد گهی از نصیحت بردل دیوانه ام فسون مجنون تشنه گان عشق را با شربت دیگر چکان با عتابش خوشدلیم از لذت دنیا پیر خواب ترا نیست تشاکر را چه زگرش در تن</p>	<p>بی هنر قدر منم در را چه میدانم که حسیت بی بصیرت آب گوهر را چه میدانم که حسیت عاشق جانبا را و سر را چه میدانم که حسیت بحر طوفان جوش لنگر را چه میدانم که حسیت کشتی تن تو کوثر را چه میدانم که حسیت خوگر تریاق شکر را چه میدانم که حسیت پهلوی آزرده بستر را چه میدانم که حسیت</p>

	<p>بحقیقت ارسیدن قدرت او باش نیست دیدن خورشید کار دیده خفاش نیست</p>	
<p>صورت معنی کشیدن طاقت نقاش نیست مانع اسرار دل اندیشه او باش نیست آشنائی محو گیر آنجا که نان آتش نیست</p>		<p>آب زنگ اصل از تقلید پردازان نخواه آینه محوست اگر صد پرده بر رویش کشند اختلاط مردم دنیا دلیل مطلبست</p>
	<p>میشود لشاکر بضبط آه کار دشمنان حر به چون خاشی در عرصه پر خاش نیست</p>	
<p>همچو شمع از بار هستی دوش خود آزاد داشت سرو هم چون قمری اینجا حلقه صیاد داشت در سر از سودای زلفش هر چه بادا داشت وقت آنکس خوش که این برسان و فالر شاد داشت</p>		<p>شب که دل در سر سوای آنستم ایجاد داشت اگر دنی زین امگاه فتنه آزادی ندید عاشق آشفته حال در بنگ گرد باد سوخت دل پروانه سان بر شعله شمع خوش داشت</p>

پیر سرخویم ز شوق تیغ او شد گردن  
قاتل میاک من گوی نه بدیداشت

شاکر از درد فرشتن لاله قیامت

خرمن جمعیت دل را براه باداشت

<p>امروز اگر از ناله و آهت اثری هست زین تیغ هوسها بجای سازمان کن صد دایم براه تو کشیده است خد کن گل آنهمه در انجمن رنگ پنباید اگر محو تماشای جنونیم عجب نیست ما را بود پاک ز خورشید قیامت خود را بطلهائی ریاحند بپوشی نجی کف ربودی دل ما را بادا کس</p>	<p>بر نخل دل از باغ محبت شدم بیست از پرود چشم تو برویت پیوست در مینوی از نقش قد مباحطی هست غافل شوی دل که از اینجا سفری هست در سینه ما منظر چاک جگری هست تا بر سر ما سایه مژگان تری هست ای زاده مغرور بیاران خبری هست صیادی بی دم و کندت منبری هست</p>
---	--

شاگرد کجا ختم معانیت بعرفی  
تاریشه در آست امید ثمری هست

شب که با یاقوت معنای در دل گذشت  
از قلم در نام غیر از خط نمیدانند بجا  
قامت طاقت گذرانان قیامت آفرین  
ماهیان در قهر دریایال حسرتها زدند  
شعله افغان دود آه در دوشش نماند  
هنرگر در دیده مان هزاره شگفتگی ست  
رفت با شمشیر خون لود از بزم آن پری  
و چنین فصلی که اهل عقل محزون شراباند  
زخمی تیغ طیش ماندن درین میدان بلا

برق تبیی بود بال افشان که از بسکه گذشت  
نقش با پند یادگار هر که زمین نرگ گذشت  
شمع برقی بود گوئی بر بحر محض گذشت  
تابشت لقا صیاد بر ساحل گذشت  
شکرکان بر فرق قیامت آتش باطل گذشت  
کس نمیداند درین به تا چهار بر دل گذشت  
جرات کس و نشننگرفت و اوقال گذشت  
ترا به بیدر و از میخانه با غافل گذشت  
مفت آن بسکه از یک جلقه غافل گذشت

عقل و فرزانه محرومند از ادراک عشق	خیر مجنون هر که آمد زین چمن غافل گشت
بود میل آفتی و نت را او گردیدنی	
عالمی تشاکر ز خان مان بجز ننگ گشت	
جلوه شگفتن خیال است	خیر یادش چمن و بال است
در پریشان جزیری نبود	ناله محرم ز وجد و حال است
هر چمن راست سرو و شادی	ناله سرگشتم نهال است
گر بغفلت بر آوری نفسی	کفر و عصیان انفعال است
آد و فریاد و ناله و فغان	صوت احرف دل مقال است
عرض رنگ شکست زام شاگر	
چهره پروازی جمال است	
در خیال آن پری خسار می باید گریست	دید و پاریس و بل یار می باید گریست

دلت هجر بود کم گریه هم کم میشود بیا که بتو درین بزم شیشه ها خاست بسوز ناله پنهان پیش دل افروز خیال غیر کجا کرد می کند بدلم همین چشم من از نور قطع الفت کرد مر از کلفت اسباب چاه درونی نیست حلاوت دل عشاق ناله می باشد	ول لیک چون بسایزند بسیار بیاید گریست بچشم منتظران جلوه کن که جا خاست اثر بود عسلی را که از ریاض خاست فضای عالم نازش نقش ما خاست نگار خانه چین بیتوا ز صفا خاست جز آنیکه کلبه فقرم ز یوریا خاست شکر چه سود نئی را که از نوا خاست
---	--

مخواه شاکر اثرهای رنگ بوی فا ز خود دسری که دل چشمش از حیا خاست
---

چه گفته تو بگو شدم که بیو شست مزاج هر که بنیک بد جهان سازد	دمیده چه سوختم بلب که خاموش شست بکام عافیتش ز مهر مایه تو شست
---	--

چو گفت بصراحی که ناله با دارد	بگوش خم چه نوا خوانده که در گشت
کجا رسم بغبار سبک روان طلب	متاع پوچ جهان بسته بسته بر دشت
کمند زلف ز تنها اسیر دامن کرد	خط سیده او نیز حلفت گشت
اهل نظاره کنان عالمی از او غافل	مثال بن نظر با چو خواب خرگوش

خیال دست بصد آب رنگ می بالد  
بزم خلوت دل شادم در اغوش

دیوانگی فرو ندانم بهار کسیت	دل می رود ز دست بگو بقر کسیت
جوش صفاز خاشیم موج میزند	یارب بهار حیرتم آینه دار کسیت
صد لاله زار در چنستان کسیت	در حیرتم که سینه من داغدار کسیت
دل پهلوی بکنگر افلاک میزند	تعمیر این خرابه نظر کن غبار کسیت
اگر عاشقان بدانه خال و خط اند سیر	در دم حسن جلوه خوبان شکار کسیت

پیر عقلست هر کس تا می کلف نام نیست  
عالمی گمراه میگردد و پوشیخ جام نیست

نخر من بخوشه را چندان نباشد اعتبار می طید دل در رود لدا پنهان از نظر روز و شب چون صفحہ نقاش دست نیست بسکه مشتاق طواف کعبه کوی تویم تشنه دیدار را تسکین جهان وصلت پس عالمی با صد خار آرزو از خوش رفت	عالمی پدایت اما از محبت نام نیست موسم جوش بهار است و می کلف نام نیست شادی غم در جهان از گردش انام نیست گر نفس پر میند بی حسرت احرام نیست بتیو در فر دوس اگر دایتم آرام نیست این خمستان بهوس را باد در جام نیست
--	---

از طراوت و سگانه رنگ دارد هر گل  
هر که شاکر نیست در وی بی از اسلام نیست

مست الفت اشتراب گیری در کاه نیست گردش چشم تو دیدم مسافری در کاه نیست
---



دل بل هم از سبک در جذب اتحاد  
 عشق میوریم گو داغ بوس افسرد شود  
 سر خوش بتاییم اخی ابست ز ما بد  
 چون همی آشت شوق سبک گیر گو مشا  
 هر که ابا بد سفر کردن اقامت آفت  
 از جهان با هر چه خود کردی گوارا نشود  
 حسن ذاتی را نمی باشد جزویر استیاج  
 احتیاج جوش خال و خط ندارد حسن نای  
 غیر نام او ندارم حرف گیر بر زبان  
 گوهر غلطان باشد شوق از خود میزد  
 و محبتش حبس گوی بر نیت مندوم

در طریق آشنائی به بی در کاست  
 شعله ز شمع محبت آغز در کاست  
 پیروی آزار ما را بستی در کاست  
 آه از دست ز زبان پری در کاست  
 کشتی ملو فایم در کفر در کاست  
 کام با تلخی چو سازد شکری در کاست  
 تیغ خورشید استغری در کاست  
 چون اقبال باشد شکری در کاست  
 از برای من کتاب و قلمی در کاست  
 بچو اشک آزاره را پادشاهی در کاست  
 کرد با حاکمی توانی زودری در کاست

<p>هر چه شد مخلوق بی حکمت نمی باید شمرد در قرأت یک نام از جعفر جمعی فکایت</p>	<p>کفر باشد گر گوی اکر شری در کار نیست تاله گر باله نوای دیگری در کار نیست</p>
	<p>از برای کشتن لشاکر ادائی بس بود شوخی شرکان اورا خبری در کار نیست</p>
<p>مخو ترا بکار جهان بی هیچ کار نیست دل خواه سوی یار کشد خواه سوی غیر اثبات حق بل کن در نفی غیر کوش تیا پر تو ی ز حسن نباشد کجا بست عشق بی محنتی بمنزل مقصود کی سی هر جا که میرود دل مانیز بهره است از حد گذشت صبر من جور آن نگار</p>	<p>هر کس بست دل بهوس پوشیدار نیست در هیچ صورتی بخود خست نیست این باد و باده است که در وی خست نیست دیوانگی خطاست چو جوش بهار نیست در راه سعی قافله بی غبار نیست قتراک صید افکن مایه شکار نیست طور تغافل نگهش را شمار نیست</p>

<p>دوری جلای آئینه شوق میشود  ربنخی دگر لب کز تعلق نمیرسد  بر دعدۀ قریب نخواهی از راه رفت  ما مایان تشنه در یای حتمیم</p>	<p>حیران یار در گرفتار نیست  گردون چرخ مست اگر زیر بار نیست  پیمان هر عهد شکن استوار نیست  دور از کنار وصل تو مارا تو از نیست</p>
<p>شاگردی نگر منظر حق است  گفتمت این که گفته شود آشکار نیست</p>	
<p>تا ختم آن طره مشکین دم را نیست  نازکست از لب که طبع گل درین است  از ایران تن حاجی نسیم آن کا کلم</p>	<p>این سیر از هر دو عالم بی تکلف است  از ادب طویل خردش دارد اما نیست  کرد و ام در زبان بنمود بیاهست</p>
<p>با خیال رام بود آنشوخ در خواب عدم  تا ندیدم بیدار دیدم کز بر من جست</p>	

<p>تا تامل در خیال صورت کن مست لبست تا مبادا طبع گل شفتگی بنیزد خواب تا ابد باید بپوشد دیده از آثار هوش صنع نقاش ازل تا صورتش پرواز داد</p>	<p>فکر من هر معنی شوخی که نتوان لبست تا نخورد بلبل بساز ناله های لبست هر که دل را در سر مژگان آن لبست صنعت مانی ز شرم جلوه او لبست</p>
<p>همچو ماهی گشت اگر شنا کر اسیر آبست آخر آن دست نگارین طعم را بر لبست</p>	
<p>الفت گلرخان بلای مست خبر دروید هم آسم بعد مردن اگر نشان ماند کفر نو میدی اختیار مکن می توان یافتن که عشق آنجاست</p>	<p>در نه عالم طرب سرانی مست حلقه بر دوزن آشنائی مست در قفا جلوه بقائی مست در دهر جای دو آئی مست هر کجا جوش هوئی می آید مست</p>

آتش عشق کم نخواهد شد	تا ز شوم و مستم بهر جوانی است
و جهان نیم جوئی ارزو	در فترت کبریا بی است
بمیل قبالان معنی را	با ضمه نیست شهبانی است
تا بساط نسج دل چندی	بهر درویش بویاری است
حاجت بهماندارد شوق	خضر اگر نیست نقش پای است
شکر بیداد او ز من نرود	در شکت دلم صدائی است
ساز عشاق نیست خاموشی	غندلیب مرانوائی است
شکوه از اهل حسن باید کرد	زنگ گل اگر وفا بی است
اگر آتشوخ پرده بردارد	بهم در آئینه و نمائی است

گر بی نیست در دلم شاکر  
و صغ من باغ دلکشانی هست

بی گردش نگاه تو مارادماغ نیست  
درستی و شعور خیالم خراب نیست  
بی عشق هر سری که بود نام آن مهر  
مینا بمخفی که نباشد چه محفل است  
بینان بنقد خلق بد از خرید و اند

مستی چمکنست چو دریا باغ نیست  
در هر دو نشاء از غم ششم فزاع نیست  
ویرانه است خانه که در وی چراغ نیست  
باغی که نیست جلوه که سرو باغ نیست  
از نگین کجاست لا که گشتن فوق و اع نیست

شاکر دلیل منزل اگر نقش پا بود  
جز داغ او بکشور دلهام سراغ نیست

عیش است در آن خانه که بستر نتوان یافت  
جز یاد نگاهت نبود در دل عاشق  
این طایر فرصت که چو برقت پرنشان  
از شرم رسا جلوه نخستین دل آرا

اسباب تر و دهم به کیسیر نتوان یافت  
در میکده غیر از می ساغر نتوان یافت  
در دم عمل کیسیر دیگر نتوان یافت  
در خانه آینه مکر نتوان یافت

ہوئی اگر از در کشم روز قیامت	بر یاد رود دفعہ و محشہ نتوان یافت
از نقش قدم صورت رفتار جوید	آئینہ توان یافت سکنہ نتوان یافت

شاکر ز حدیث نبوی میکشم این جام  
جز مہر علی آب ز کوثر نتوان یافت

خاطر گر شگفتہ شد حسرت	دل چو گردید جمع آنجست
می نشاند نہال گل بہوا	بی محل ہر کہ ما آنجست
شرک باشد یکیدن لب جام	تا خیال ببت انیرست
سخن خوب گوہرست اینجا	مدف بحر گنت و گوہرست
شیشہ دل درست کے ماند	بحرف رفت تہیں شکر گنت

غیش اگر در وطن بود شاکر  
تا توان ہر کجا فتنہ و طنت

اطاعت بفرمان حق بندگیت	عبادت برین سرفکنده گیت
نفس می شماریم در کج یاس	به بنیم بازت اگر زندگیت
علمهای پوشیده ما بچشتر	اگر فاش گردد چه شرمندگیت

اکنون شکر این عهد شاکر و کنون  
که عید است ایام فرخنده گیت

بهر تر سخن در عدان نیست	جانست سخن درین سخن نیست
آنجا که تو شعاع بی نقابی	فانوس به بند پیر نیست
در عشق تو شخصه هر چه نام	کو آنجمنی که شور من نیست
در بحر چو موج بهیتر ایم	مارا جمعیت وطن نیست
پیچ و خم اعتبار عالم	چون حلقه زلف بیشک نیست
مشکل دل می کشان کشاید	گر شیشه و ساغر و چین نیست



بهر ز جنون و عشق فراق نیست

از فضل و هنر بهانه متر آش

لشاکر در خلق گفت و گو هست

جز شکر بطور من سخن نیست

بهر پیش و دل بیانی دیگر است

منع دل را آشیانی دیگر است

جنس سودا از دکانی دیگر است

از گرانی آسمانی دیگر است

ترسبت از باغبانی دیگر است

جلوه دل در جهانی دیگر است

فقه را آئین شانی دیگر است

عالم مستی مکانی دیگر است

در دهن را از ازبانی دیگر است

ز یخچان من لکه آرام نیست

بید ماغم از تماش شهریان

بر سر زاهد دستار بزرگ

گلشن ایجا در اکاین رنگهاست

هر دو عالم تنگنای بیش نیست

از کلاه و خرقه درویشی نخواه

لشاکر از میخانه مگذر بخیر

عمریست که دل بر سر کوی تو مقیمست  
دیوانه مارا چرخم خلد و حجمست

یک رنگ بود با طبعی که سلیمست  
مایوس مباحثید که لشکریمست  
طوفان جهان نظر موج نسیمست  
از نفس بندیش که اوخت غنیمست  
کز نیم نگاه تو دل خسته و نسیمست  
کاین تجفقه بدر ویش بازگوهریمست  
پس جلوه عالم بچه آثار قدیمست  
صد نغمه داود دین پرده مقیمست  
مارا المی نیست اگر یار حیمست

وایم مذاق بد و نیک آب گوارست  
هر چند که آگاه نه سید از روش کار  
خار و گل این باغ نذار و غم و شاد  
ایمن نتوانیستن از دشمن مخفی  
دیگر چه کشته تیغ حسم بروی باز  
غافل مشو از آئینه صافی باطن  
کیفیت آفاق بیک حال ندیم  
سازیت خموشی که بھر سربه نوائی  
دشاکر کنجی فکر که غمخوار ندایم

اگر ز فکر مونسند یا رشحیت  
غم خود خور که قیامت سفری در پیش است

ساز اسلام بخسار تو حیران شدست	آنکه بر زلف تو دل بست چه کافر شدست
چون اثر در دل خارا نهند راگ مار	که جگر سوخته چشمه تر و دل شیت
حق پرست همانکس که بسوای تو خست	آنکه با غیر تو پر خست فساد اندیشیت
طینت فقر ز لذات دیگر مستغنی است	هر که را قوت بود نغمه بهمان درویشیت

خطر از الفت نیاست و گرنه نشا اگر  
اگر همه شاه بود در صفت درویشیت

حب وطن باعث آزار است	شوق سفر پیش رو کار است
این دهر هوس نیست ز خاطر برون	قافله با بیم و بهمن بار است
رقص سینه است ببال شرار	حسن تکی گرمی بازار است

به بر امواج محیط است و بس  
 سیر چمن گر نبود گو سباش  
 در و دل از ناله نهان کرده ایم  
 از غم هجر تو بزنگ جباب  
 در طلبت دو د تمنای شوق  
 دل بصف خنجر مژگان زدیم  
 بازی آن زلف دو تا خورده ایم  
 دلبر اگر سر کشد از بیدلان  
 الفت دنیا بدل مانند  
 یار در آغوش و همان غافلیم  
 بیدار نیست ز خاطر جدا

قطره زدن در پی دل کار است  
 گلشن بادیده خونبار است  
 ضبط نفس محرم اسرار است  
 در نفسی دادن جان کار است  
 بر سر ما پیش دستار است  
 این شمر پیش رس کار است  
 در خمش آنیم که غبار است  
 سرشیش سر و چمن زار است  
 این مدد از خواب احراز است  
 بجسی است که دیوار است  
 جوش خیالش همه بار است

کعبه بشاکر کنده ایمای راز  
پرده فضل است که ستار ماست

پیغام دل محفل جانان رساندیت	مکتوب بالام بردل از خواندیت
برجاستن تو باز ایستادیت	گر غضب یاب تحمل نشانزدیت
طبعت اسیر الفت اسباب گشته است	دیو هوس بآیت لاجول اندزیت
ما مکنست در عمل نیک جهد کن	خوش مزاجیست عالم و محمق نشانزدیت

بشاکر بخون از همه باب زین  
تحصیل کردنی و باین جای مانزدیت

ایوت همه در میسر مانزدیت	چون بود که بر ک کل نهانست
عرفان صفتی است حاصل انسان	چون حریف که نظیر شن زینست
از پر تو عشق او دل را	ازین عیش و شادمانست

پنهانی بوی گل عیا نیست  
یک حرف نهر در استانت  
حر فیت از آن که در نیست

از سبله رنگ سبزه چو گویم  
از قطره دوستی موج این بحر  
موی کمرش نشد نمودار

از درد و لطمه پیرش شاگر  
رنگ رخ زرد تر جهانست

صهبا که ام و نشاء کدام و خمار چیست  
اکنون خیال و سوسنه اعتبار چیست  
بر برگ گل چه نقش و درین خسار چیست  
غافل بیدار نیمه دار و مدار چیست  
بنخواستن جیب بدل اختیار چیست  
تا در میان خواسته کرد کار چیست

محبستیم بچانه کار چیست  
نی دل بماند و نه نیکش آرزو  
بلبل چه دیده سبب ناله باز گو  
دارا گذشت و شوکت کند ری نما  
کاهی خیال مستی و که توبه میکنی  
حافظ حوا که در بقدر یار گفت

غافل زیاد دوست نباید شدن	اگر آگهی که معنی دهم مدار نیست
--------------------------	--------------------------------

در چشم بغیرض ز رو سنگ که برکتی است	
شاگرد سنگریزه چند افتخار نیست	

<p>بخیر کوش که ایام فرصت تو کم است</p> <p>اگر مراد تو هستیست نیست باید شد</p> <p>بغیر جلوه او در لطف نمی آید</p> <p>صدا بلند شود در خور بزرگی ضل</p> <p>ز سیف عالم بالا چه آگهی یابی</p> <p>تراست غم که تو هیچ آشنای ندانی</p> <p>توان شناخت ز سیاهی کس علامت</p> <p>تفاوتی که بود در عبارتست اینجا</p>	<p>بهوش باش که عمر عزیز مغفرت</p> <p>ظهور جلوه عالم ز پرده عدم است</p> <p>بصفحه ادا نقش نقش این صفت</p> <p>جنون باد غرور از کندی شکم است</p> <p>پیش این جهان بسکه گردن تو خم است</p> <p>مرا که یار بود آشنایا که چه غم است</p> <p>بجبهه نیچه با این است با این غم است</p> <p>و گردن آشنای عالم موا که بیست است</p>
---	--

اراده دل با محو خواہش سیر است  
دلی کہ سادہ ز معنیست غزلش معلوم

نظیر معنی این بر دو جلوه بحر و غم است  
فروغ شہرت جام از خلوج نام حم است

دی بغیر خیالش مباحش ای شاگرد  
مدار کار درین کار گاہ پاس دمت

ما محو تو ایم منکر جان حسیت  
ز اہد بر میکشان کہ باشد  
محو تو ز خود خبر ندارد  
دل آئینہ است گفت و گو چند  
حیران بجز آں جا لیم  
کاری کن و نام نیک بردار  
بوی گل دل بخسان نما ند

اندیشہ رخ امتحان حسیت  
آنجا کہ لغتین بود گمان حسیت  
پرواز کہ دام و آشیان حسیت  
آنجا کہ عیان بود بیان حسیت  
گلشن کہ گل چہ و خزان حسیت  
ہوشی کہ حیات جاودان حسیت  
ورزیدن عاشقی نہان حسیت



خضر آینه دار سحر است | صد بارم اگر گشتی زین حلیت

شاکر چو ز این دآن گذشته‌تی  
دیگر ز غم جهان غسان حلیت

دوست عیب دوستم گریه است

دراز با چون ورق گردیده است

خطیم است ز نشر آیه شریف است

پیش من با آن خود پیش است

چرخ شده و گویا و زویده است

بکمال از شوق و بالی است

بکمال از شوق و بالی است

بکمال از شوق و بالی است

بکمال از شوق و بالی است

از جفايش دل بجا رنجیده است

چشم برگردان ز دنیا کای خیال

کی تو اغم و مژد ازین گمان

منع چیدن میکت مدینه ام

همی کند و دیده سون من خجسته

نیست مکن جهان گنجینه

کز لمان گاه ز لسان شود

نخستین گاه ز لسان شود

نخستین گاه ز لسان شود

هر چه بسیند لشاکر از جور تان  
منت آن بر سر و بر دیده است

یار رنجید ز ما باز چه باشد باعث  
شمع این زبعم همان پر تو نازش بر جانت  
مدتی دلبر جیرسم با بود رحیم  
ناله ام در دل کس آه ندارد تا شیر  
الفتی دشتی ای شوخ بعشاق و کنون  
ناله ها کردم دزین کوه صدای ندید  
چشم زگر کس درین باغ چو حیرت زدگان  
عمر ما بود ببا همدمم ام روز از ما  
لشاکر آن راز که دل از زمامی پوید

بار قیامان شده و مساز چه باشد باعث  
ماند پروانه ز پرواز چه باشد باعث  
باز کرد آن ستم آغاز چه باشد باعث  
نیت در سوز جگر ساز چه باشد باعث  
می رمی از روشن ناز چه باشد باعث  
همچو تخم بسته شد آواز چه باشد باعث  
مانده بر چهره گل باز چه باشد باعث  
سر کشید آن بت طناز چه باشد باعث  
خود بخود گفت با باز چه باشد باعث

مستی عشق نباشد بهاران محتاج  
 نبود شور قیامت بنگد ان محتاج

<p>اجگر گاهش لب نان از غل آرد برون          محو دیدار سوی روضه رضوان نبرد          بخشش اهل کرم حافظ گنج نیست          آن قدر گرد سماجت شد و آشوب فزا          همچو آینه ز خود نانی و آبی ایم          فکر آرایش خود شیوه آزادان نیست          تشنه آب ز شربت شکید بهر گز</p>	<p>دست نیست بدامان اگر میان محتاج          آب در آینه با نیست جرین محتاج          ز زور شیده نباشد بکوبان محتاج          که در آینه تنم شده بدامان محتاج          نبود مهربت قانع بزمیان محتاج          کردن بهر و نباشد بکوبان محتاج          نیست و لب شیوه صل تو بهر محتاج</p>
---	---

از دل عاقل نست این غوغا شاکر  
 نیست باشان چه از لطف پریشان محتاج

هر کس کجاست محرم آبِ هوای صبح  
انجام هر نفس بود آغاز جلوه اش  
بیمایه بحلق بنیاید دوچار شد  
بر خیز بجنب بر که در بر پیمان سرا  
لازم شمرده اند مکافات با عمل  
بهر کمال پروی مقتدر است فرض  
گردید سربلند بدوران چو آفتاب  
میدوزد آفتاب بصورت ز زر نگار

دخست آفتاب بدوق صفای صبح  
در ابتدای صبح بیدار انتهای صبح  
آورده مسر نیز زری روزهای صبح  
برخواست آفتاب ز جاز برای صبح  
خورشید داده است شفق خونهای صبح  
خورشید میرسد لغز غرق از قفای صبح  
هر کس که کرد روی بد و لست برای صبح  
تا چاک شد ز غفلت عالم قبابی صبح

بهر علاج مرگ گران خواب غافلان  
شاکر بودی صبح دم جانفرای صبح

نکرده است بت بنز من لب پالین

شده ز خوردن خونهای شقیان

بیاضگر و شل از خون من خطی دارد  
مگر ز خاک شهیدان گذشته امروز  
ز بسکه چشم تو دار حمی از شوخی باز  
قبول نیست بدان خبر بقدر استعداد

غریب نیست اگر باشدش گریه بستان  
که شد لباس تو از گرد این بیستان  
مرحمت نکرد اندیغ مفرکان سرخ  
بنو بهار شد رنگ باغبانان سرخ

ز موج می دم نیست در نظر نشاکر  
بخون چهرانشود روی می پرستان سرخ

آن کسیت بر سفر گذارد بنای خود  
گر پرس جوی حال ما کند کسی  
از خود بریدن تو نیاید بروز عفت  
پیش است روز حشر مکافات هر عمل  
هر چند دل ز درد و غم هجر داغ شده

هر کس نوشت در غم و شادی بخانی  
قابل خطا نیست بفرمان ششانی خود  
بگذر بپای بوی حسون از بوی خود  
نیکی مکن بخلق هجران ز برای خود  
لشاکر نرفته ایم کس با جرای خود

بیقراران فنا گر یادماد کرده اند  
همچو خس تحمل زدوش موج دریا کرده اند

دید که عیبت بروی اینجهان کرده اند  
همچو گل صد رنگ ایجاد تمنا کرده اند  
در میان دیده با چون مرد کجای کرده اند  
بوی گل را بیشتر در پرده رسوا کرده اند  
چون شهر را اینجا نگاهی صرف ایما کرده اند  
یار را در صورت عالم تماشا کرده اند  
انجمن در خلوت آینه ها کرده اند

عارفان را عیبت شوق تماشا هست  
صحیح عبرتها و میدانا اسیران هوس  
آه ازین دوران که ظلمتینان سفیر غ  
تا کجا ضبط نفس شبیه غمازان کند  
با تفاضل ساز ازین عالم که بنیایان راز  
سخت محو بست معنی طاقت دیدن کجاست  
بخیر از سیر دل گذر که خوابان جهان

از نسیم صبح تو نسیم ساسا صاحب دل  
کار دنیا را چو گل شکافت ز سر کرده اند

میکشان جامی که بی آن زگرشده از دند  
 بسکه قولنا صحا زانیت تاثیر می بل  
 از برای این دوسا کان کج آغوش موج  
 شیرست مشربان پر لبناش افتاده است  
 مانع جمع اعیان عجز طاعت هم نشد  
 و کمین دارد عروج اعتبار افتادگی  
 فیض غیرت بنمای اعرافان بود و بس  
 تهمت به غیر کی بستند بر بال فغان  
 شکوه از یاران کمرون به که چون کجا  
 موزان را خیر از زشتی اعیال شد  
 قیامت از طاعت است یاب بها

از کف بی نشاء مهر پند بر مینا زدند  
 شعله سر بر نزد هر پند و امنها زدند  
 ساعلی پدایشه چرخ دست پازدند  
 گر کشاد خاطر خود خمید در صحر از دند  
 قامت خم گشته را چون جلقه بر دیار زدند  
 از مژده صد نش آگاهی بشیم باز دند  
 وصل عشقی گریه کس ندشت پازدند  
 ترا با آن هی که از دلهای چون خازدند  
 طبع به الفت جبر آتش نایه باز دند  
 شک بر آینه اش از خود نمایی باز دند  
 تشاکر این نیارستان شیشه بر از دند

غیر یادتو اگر در دل شیدا باشد  
نقش بادویت که بر صفحہ دریا باشد

غرض احوال به پیشیت همه بجا باشد بر سر خاک شهیدان گذری خواهی کرد هر کسین جمله زاندا زنگارش سپید است بی سبب رنگ بگیرد گل به رنگ ظهور شمع کاشانه بفریاد دل مانده جز بیا د تو بخوشدل دیوانه ما	هر چه بر ما گذرد بر تو هویدا باشد در دلت گر موس دیدن گلها باشد ما ز خویبان بزبان مشرک و یا باشد حرکت یوسف نمک شور ز لیلیا باشد آتش افر در جنون اسن صحرابا باشد نیست انصاف که سودای تو بجا باشد
---	---

شاکر اینستی و دیوانیم از خود نیست  
خال خسارتان مایه سودا باشد

بیتوب نگر یه سعی ما بکنند	هر که از یار شد جدا بکنند
---------------------------	---------------------------



عمر باشد که دل بدوق صال	سکند ناله تا حسد بچند
آنگه یگانه محبت نیست	اشکوه از دست آشنا بچند
عالم از حرف عشق بنحیرست	کری گدازش را ندان بچند
جمع شود تا وصل یارسی	دل بجای نیست لرزای بچند
لوح دل ساده را مونس افتاد	اثر نقش مدعا بچند
دل همچون خراب جلوه است	غم و غمش تباین با بچند
دل چو باشد غنی ز فیض ازل	هوش حریف کرمی بچند
دل باز خمین بگیم درنگ	کف آید ز رخا بچند
ناله با کوه بر سر نه آید	باتوانی سنگدل بچند

نشاگر این مصرع می آورد

ناله با کوه بر سر نه آید

زان ناوکی که ازنگه او بمارسید  
 جان دل جگر همه صید نگاه است  
 دردی اگر رسید دل وقت خیر است  
 بیداریت و یل صد سخن صفاست  
 عیش و نشاط شاه که از خواب است  
 زین که و ناله رشت امید هار است  
 تا بر سرم غبار ره عشق نختند  
 بر آسمان سوز جنونم فسانه است  
 شوق دل آرزوی صاف و ام دا  
 شت

صد رنگ نو بهار گل مد عارسید  
 هر جا رسید ناوک شوخش بچا رسید  
 دیگر غمین مباحش که خواهد و آرسید  
 وقت سحر گوش دلم این نذر رسید  
 هر کس باور رسید برگ و نوا رسید  
 خواهد وصال یار بفریاد ما رسید  
 فرقم بقیض سایه بال هما رسید  
 کارم عشق اوز کجیا تا کجا رسید  
 در کوی او رسید بدار البقا رسید

شاگرد نشت قتل دیگر دین با

تسلیم عشق شد مقام رضا رسید

ساقی زانجمن شد و صهبا بهارید	تازنگ گل فماند تماشا بهارید
هنگام گل گذشت بهار شکا شد	چون آرزو نماز تمست بهارید
افت بطور وسعت مشرب گریه ایم	فیضی و کبشانی صحرا بهارید
از طول و عرض او ای مکان و ایم	سامان پرشانی عنفت بهارید
داع جنون بسینه ما چشم شوق دوخت	پیغام دلنوازی سودا بهارید

شکار در فیض مستی آتش نشاء شش

در پیشگاه مسکده با جا بهارید

گذشت عمر و نهالش سیر نمی آید	صد انتظار کشیدم خبر نمی آید
زمن اگر چه است تا عقل کل با شتم	بغیر عشق تو کاری در گرنی آید
چه حالتی بینم که ز غافل چرخ	دعای خسته ز دلان کار گرنی آید
اگر زلفی در سال غرض حال و هم	خدایت شایسته جان به نمی آید

<p>بوصل نیز از آن عسل کامیاب نیم  نظام کار و دو عالم باختیار کسیست  رفیق ریخ و الم بودن از شعار و وفا</p>	<p>شب فراق گذشت و سحر نمی آید  ز دست کوشش ما هیچ بر نمی آید  درین زمانه کسی در نظم نمی آید</p>
<p>بوعد های غلط تا کیسم فریب دهی  مخوان فسانه سخن مختص نمی آید</p>	
<p>بدورستی حشمت می مساعی نمی آرد  باستغنا مکن چون دل از دنیای بی معنی  نسیم طره شد دل می رباید زک سودا کن  کجا مجذوب با ساکت تواند همی کردن  بطوف کوی و افتادگی چون جاده پید کن  بر روی صحنه دل نقش نیا شعر یک دست</p>	<p>بان نیکنی عارض گل احمدی آرد  بشستن نیز نقش لوح این قمری آرد  بهوی گیسوی او طب غم نمی آرد  بذوق قطره یک اشک صد گوهری آرد  براه عاشقی چچ جسم بگیر نمی آرد  ز این آن چه میپرسی جهان کیم نمی آرد</p>

دین بازار حسرتی بواج قیمتی دارد  
نثار دوست کن جانزاکرین خوشته نمی ارزد

دل مهر تو ناز می شمارد	سورت همه ساز می شمارد
خلق غافل و خوش دل را	آهنگ حباز می شمارد
دل هر طرف و تبسین بسجده	این خلق نم ساز می شمارد
محمود کسی که هر چه بنید	هنر باک ایاز می شمارد
عاشق تازی زلف جانان	صد عمر دراز می شمارد
یک عجز مرا کمال لطفش	ده مرتبه باز می شمارد
خاموش تو شور اینجهانرا	از عالم راز می شمارد

ماست حقیقتیم لیکن  
بهشتیار محباز می شمارد

<p>بعاشقی شد نام چو آفتاب  نگفته است بس محرم تو را ز درون  دل از سوال درشتان بچه گشت بدیل  مفارت سبب از دید الفتهاست  چنان فزود رواج ریاد این ایام</p>	<p>بود ز حسن عمل رتبه توانیب  سخن چگونه شود از لب کتابیب  ضرورت کینون گر کنم جوابیب  شود مرتب هر شی ز انتخابیب  که خبر صد انشود رتبه ز احتسابیب</p>
<p>فریب طفت ز اهل زمان مخور نشاکر  چه نم دهد که شود موجه سرالیب</p>	
<p>بونی از وصل یار می آید  سرماسجده زیر خاک تربت  دوست دارم ازین سیب جانرا  گردشش دماغ پر دست</p>	<p>مژده نو بهار می آید  مگر آن شهسوار می آید  که بکارنشار می آید  یا نسیم بهار می آید</p>

دولتِ پایدار می آید	روز محشر بدست اهل کرم
در ره شوق شاگرد چون گل قدم گریختن بر می آید	
<p>هر سر تویم بپندین رنگ میل میشود چون اثر ظاهر شود خونریز قایل میشود دولت جاوید ازین درگاه حاصل میشود ما توانا را تاوانی همپاشش حاصل میشود اگر همه جانم بود محتاج سایه میشود بکینفس زیاده حق هر کس که غافل میشود اگر تو در محفل نباشی کارشکل میشود عیش دارد کاروان آنجا که منزل شود</p>	<p>اگر چنین قریب آن شوخ مایل شود رنگ گلگون تو بس باشد گواهی من تا توانی از در جمعیت دل سرتاب از نزد میکشی چون موج تشویش رحمت عام تو هر جا گسترده خوان کرم پیش مستان محبت در حساب نیست موج صبا بخت دیده تیغ قیامت هیچ گلزاری بغیر عالم آرام نیست</p>

<p>هر کجا آنهر تابان شمع محفل میشود هم نشین جانان شب به جا می شود</p>	<p>عاشقان ز شوق در جان با خن بر خوانند هر چه در کان مک افتاد میگردد و نمک</p>
<p>میکشند نقاشی علاج درد او با هم ستب برنج چندین ساله از یک جرعه زایل میشود</p>	
<p>یعنی از غیر میسیریم بو حشت گویند فرش بر آیم چو آئینه بحیرت گویند نیست نقشی دیگر اینجا بحبت گویند عهد الفت نبوبستیم بو حدت گویند نیست بکجه تو پانیده بعهدت گویند چشم بهار تو ام گشت بچشمیت گویند آرزو مند وصالیم بو صلت گویند</p>	<p>جز خیال تو بدل نیت بعشقت گویند سایات را نگذاریم قد جز بر ما صفحه خاطر ما جلوه گاه دلدار است وضع با کجبت و یکدل و یکرو باشد و عده هایت بگل نقش بروی است مستی ساغر ناز تو قیامت دارد غیر شوق طلبت هیچ نداریم بدل</p>



دین خود کو کی است بدیت بگفتند

آن ستمها که تو کردی بدیت روا

طاقت حرف وفا نیز ندارد و شاکر

شوق بگذشت زاندازه بجات بگویند

قناعت پیشه در جیب دل خود گیمیدارد

دل میبرد شوخی که رنگی از حیا دارد

بیک کس نیاید آنکه با خود کارها دارد

برای میرو عاقل که آرزو نقش ما دارد

نه بر سر سایه دارد نه فرسش بویا دارد

که این صیاد بجه صید دل رو بر قفا دارد

ندانم آن جفا پیر اینه مخاطر چه دارد

نگار شوخی بی پروای ستم زنگها دارد

خیال سیم و زر در خاطر ماره کجا دارد

بشوخی صید کردن این خوابان نمی آید

اگر نفع کسان بی فکر خویش فاغشو

دلیلی گرنه باشد از بهر عقلت خضر اینجا

کسانی هر دو عالم آگهی دارد که در دنیا

ز برگردیدن مژگان و گردید سیم

دو عالم حسرت از نیزنگ ضامن دل دارد

آگهی بر صلیح و گاهی بر جگر سخت حیرانم

جنون افکنده سودای جهانی در سرم شاکر  
مشو غافل که این بام هوای خندین هوا دارد

بلبل هوا بی طلبیت گرم سخن شد  
فصل گل دیدار همان عهد سخن شد  
کیفیت کاشانه مار شک چمن شد  
سرفتنه اظهار همان ضربت سخن شد

صبحی که گل روی تو آشوب چمن شد  
بس عهد نمودم که در باده نوشم  
بگدشت خیال رخ گلگون تو در دل  
راز تو پس برده ابهام نهفتیم

شاکر چو لب از شوخی اظهار به بستم  
اسرار نهانی همداشته من شد

سبیل خوش است لیک بگیو نمیرسد  
خوش خونی جهان تو بود خوش نمیرسد  
صدای هوی پیش آبان هوای نمیرسد

یک گل ازین بهار با نرو نمیرسد  
شکر در حقیقت تریاق دیگر است  
یکهوی در دناک اگر کسرش زد دل

چشم بستان کجا درم زگرش کجا  
 بوی محبتی که ز دل سبکند ظهور  
 عمرت گرم میوه بی نصیب از و  
 بحر سخن موج ز تخرکای دیگرست  
 دل نفرت از بباط تکبر نمیکند  
 محو خیال خود شود سیر بهار کن  
 سیر خط غدا بستان سخت در با

صیدی دگر شوخی آه نمیرسد  
 صد شیشه کلاب بان بومیرسد  
 با رخش تند و تک یا بومیرسد  
 بحث و لغو سخن بخت کومیرسد  
 تا سختی حساب سپاه بومیرسد  
 آئینه بالغت زانو نمیرسد  
 خلدی دگر بسنزه خود رو نمیرسد

شاگرد نمیشود معانی دل آشنا

تا سر بآستانه زانو نمیرسد

اگر ترا نظری بر پیام ما افتد  
 که اتفاق وصول پیام ما افتد

بهرار وحشی مطلب بدام ما افتد  
 بود که رحم کمال دل شکسته کند

<p>بعلیش مستی با هیچ نشاء نتوان یافت          کند ز خانه ما آفتاب کسب ضیا</p>	<p>دمی که عکس لب او بجام ما افتد          چو پرتو قدست بر مقام ما افتد</p>
<p>شراب فضل و کرم خیر نصیب شاگرد گزینت          هزار جرعه گرفتند بنیام ما افتد</p>	
<p>در قید خرد خسته جگر چند توان بود          بر روی بد و نیکی این بزم هوس خیز          تا واسطه فایده حلق شود کس          آزادی از قید جهان مفت طریقت</p>	<p>فردوس تقابلست که خورند توان بود          چون آن نیز حیرت زده تا چند توان بود          در باغ جهان نخل برهوسند توان بود          در پیش هوس چند خردمند توان بود</p>
<p>یکدم ز غم سلسله هم برون آی          شاگرد هوس تا بکیت بند توان بود</p>	
<p>تا رخت در نظرم نمی آید</p>	<p>گل بختیم بر نمی آید</p>

<p>قصه زلف یا طولانیت چه شنید از زبان شوم رقیب در بهاری که یاد اوست دیده باشد در انتظار سفید بی تکلف کسی کوی معان</p>	<p>سخن مختصر نمی آید که نگارم ببری نمی آید که بهیچانه در نمی آید لیک آنمه خبر نمی آید توبه نشکسته بر نمی آید</p>
<p>بخت از اهل دل طلب شاگرد کاری از سیم و زر نمی آید</p>	
<p>با غمت دل ناگزیر جنگا شد بتو آنهنگ رمیدن میکنند معنی دجست بیت ابروت از تبسم شور در آفاق رخیت</p>	<p>شیشه ما خوش طرب با نکاشد روح از قالب بس دل نکاشد تا فراموش شد بدل و رنگاشد صد قیامت حواین نه نکاشد</p>

<p>قمری از شوق که کوکومیسند  استین از دین دنیا برفتاند  زینت دنیا فریب و هم دأ  بسکه سرگردان گردا بست خلق  یار را در خلوت دل یافتم</p>	<p>بلبل از ساز که سیر آهنگ شد  هر که محو عالم بی رنگ شد  عالمی محو خیال بنگ شد  منزل نزدیک صد فرنگ شد  پیش من دیر و حرم بیک رنگ شد</p>
<p>صور اسرافیل در قالب دید  تا نشید نغمه ساز بنگ شد</p>	
<p>پیا که کش بخرد یا چپند خواهی بود  اثر ز خویش و زیگانه چون نخواهد ماند  ز سایه دوری خورشید خویش تن در است  بفرط طول امل اینقدر چه می پیچی</p>	<p>بکار کوش ز یا نکار چپند خواهی بود  بفکر پوچ گرفتار چپند خواهی بود  حجاب پر تو دیدار چپند خواهی بود  اسیر بجه و زنا چپند خواهی بود</p>

<p>بگوش آئی ز اندیشه خمار برآید          از زنگ حرص دل خوشتر مکن          خمار بی طلبی نیز عالمی دارد</p>	<p>بقیدستی سرشار چمن خواهی بود          بروی آئینه زنگار چمن خواهی بود          اسیر منت خمار چمن خواهی بود</p>
<p>چه باشد اینکه شوی مشک از سبکبار          بفکر جامه دستار چمن خواهی بود</p>	
<p>براه شوق چو عشاق پاگذاشته اند          غمان بدست نویسندگان تقدیر است          چه شرح وصل جدائی کنم که محبوبان          سزد که چه پاسبانی در آرزوی حال          بلاکشان محبت بسیده تسلیم          امیخته میوه جوش این خمیت نیست</p>	<p>ز دیده نقش قدم جای گذاشته اند          باخت یا کسی را گجا گذاشته اند          ربهوده اند دل ز یاد و اگذاشته اند          سخنوران بر بینی که پاگذاشته اند          چه نقشها بمقام رضا گذاشته اند          غنیمتست که در وی بجا گذاشته اند</p>

گذشته اند ز کونین مره نشاکم  
سری سجد تسلیم تا گذشته اند

مر که سیر چمن بی نگار نتوان کرد صفای وقت مجوید از دل غافل بزم یار شکستیم عهد تقوی را زد و ریت همه شب دیده شک میرزد ز جوش کریه سبک میشود گرانی دل اگر بمستی سرشار دل زدست رو دل از خیال خط اعتبار ساد و شوشت به بچیان ننماید گداز دل تا شیر چمن کجاست بزگینی بهار سخن	تسلی از گل و باغ و بهار نتوان کرد نظر بآئینه زنگ بهار نتوان کرد که ترک باده بفضل بهار نتوان کرد حساب این گهر آید بهار نتوان کرد بغیر باده علاج خمار نتوان کرد شکایتی ز می خوش گوار نتوان کرد بروی آینه نقش و نگار نتوان کرد بگریه آینه را بی غم بهار نتوان کرد که گل مقابلد یاروی یار نتوان کرد
--	---



دل از گزند فسون و عالم آزاد است  
بمکر و حیل دنیا شکار نتوان کرد

دیوانه او گشتم همیشہ رخاوشم	در خواب خشن دیدم بیدار نخواهم شد
تلخت مرابی او گر ز ندگی خضرست	یعنی بطرب بدم بی یار نخواهم شد
کز خاک شفا یابم از سجدہ درگاهش	دیگر ز غم عالم به یار نخواهم شد
در خواب اگر معنی تصویر حب الی	تا صبحدم محشہ بیدار نخواهم شد
و خلعت مجوری چرپند که در مانم	بر آئینه یادش ز کار نخواهم شد

از من برسان نشاکر پیغام با دل  
اگر ابل و فایم منی غیار نخواهم شد

بهر که خیال حشمت با من و چار باشد	از میکشی وستی خوشتر چکار باشد
دل را بفکر دنیا دیگر مکن مشغولش	آئینه خیالش حیفست تا ربا باشد

آینه وار باید بی کین صاف باشد  
در دید اهل باطن مانع نشد حجابی

شکر خفیه است از کس در دل غبار باشد  
در دیده همه سر چه آید در فکر بار باشد

در کشتی که باشد چون باغیان ریوی  
شاگردم بگلهای در دیده خار باشد

ناز صد بیکانه بهر آشنایید  
زین چمن زار هوس تا چند خواهی چید گل  
در من مقصود تا افتد بدست آرزو  
فیض استغفار عالم بسینیا زم کرده  
چون حصول آرزو در دم ترک آرزو  
تا بکی باید دویدن در پی تحصیل حاه  
بلند راز حرص و هوا تا چند بجزر آید

بخی کوششها برای مدعا بایزید  
دست از تحصیل مال بیوفای بایزید  
در میان طلب بس نجهای بایزید  
منت احسان چو از کیمیا بایزید  
دست روی بر جبین مدعا بایزید  
از بساط بیوفای دهر پابایزید  
در دهر از گردش نه آسیا بایزید

در مضرگاه جهان بگرد و روزه زندگی	از طبیبان منت مان چو بایک شید
----------------------------------	-------------------------------

نه لکونی را عوض نشاکو بهشتی دیگر است
تا چمن بر سر زنی خاری ز پربا بایک شید

از کنه ذات طلق کس را خبر نباشد	عقل فسرده پی را آنجا که رنباش
تا دل بیارستم از خوب و بد شستیم	از آفت دو عالم ما را خبر نباشد
خوشی و غم را مقابل هرگز نتجست شیمی	بی پرد و دیدن او کار خبر نباشد
هرگز نمی توان خواند خط طوطی و قندر	تا صفحه جانش منظر نباشد
لطف تو از دم مهر دل گردنایک مارا	کی سنگ شیشه گردد در شیشه زرباشد
طوطا شوق از آهیم چون لطف و دراز است	مشکل که او بخواند تا مختصر نباشد

شاکر دین بیایان ابر کرم نشوید
تا بر جبهه برسد و گرد و سفر نباشد

نهر اشکر که آن یار دلنواز آمد	ز یک کرشمه بچندین نهر از ناز آمد
حباب میرود از خوشی تن بدوش نسیم	ز ناز او ست که دل بر سر نیاز آمد
بدیده مهر خورشید جلوه کرد شکر کنیم	که آب فتنه باین جویبار باز آمد
نخیر سد بدم ناوک جفت امروز	مگر نگاه تو زین شمع ناز باز آمد
سخن که آتش خاموش میتوان گفتن	ز پر توش چه نفسها که در گرد از آمد
بخاک تان رود دانه ریش کی باله	ز خاکساری دل شخص سرفراز آمد

رجوع خلق بحق بود از بنی شاکر  
جهان ز دیدن محراب نماز آمد

قطره تابجهرای سیراهی دارد	چشم پوشیده گهر ذوق نگاهی دارد
فارغ از دام امل نیست دین بزم کسی	هر که آمد بجهان تاله و آهی دارد
در دو عالم دل بسیار نخواهد ماندن	چشم محمور تو مستانه نگاهی دارد

<p>روز محشر شود از آتش دوزخ این          چه غرور دست شهناز که با فسر نازند          غافلست از خطر جاه اسیر دنیا          غیر تسلیم نباید که کار در گدازد</p>	<p>بهر که بر روعرق شدم گناهی دارد          بحر بی باشد هم امروز کلاهی دارد          اگر چه در پیش نظر صورت چندی دارد          عاصی آنجا که زهر عضو کوهی دارد</p>
	<p>شاگرد از پرش محشر کشید رخ طلال          که در آنجا چو علی پشت پناهی دارد</p>
<p>بی تو از سیرگستان دل مانگشاید          کی بخون دل مانگ کند دست هوس          میرسد بار خنابسته بخونم گفت          از شکست دل مانیت کسیر خبری          هیچ تو مان دل من موجه طوفان گردد</p>	<p>آه ازین غنچه که از سعی پراگشاید          آنکه سر منچبه تباراج خناگشاید          تا بخلوتگه دل بند قباگشاید          آه ازین شیشه که لب ابلهگشاید          یا اگر چنین حبسین راز جفاگشاید</p>

<p>سایه زلف تو هم دولت جاویدست غیر عشق تو ندارد دل مادرانی بیجای آتش را بدعا باید خواست بیجایانه یکسانه مامی آید عشق او تا نزد سنگ است نهایی لم</p>	<p>لحارم از سایه قبال جهانگشاید این گره بی مدد دست جهانگشاید مشکلی نیست که از دست جهانگشاید آنکه در آینه برقع زحیا گشاید عقده مشکل این بی سرو پا گشاید</p>
<p>بهر قفل کلید است معین نشانگر جز به تغیش گره خاطر مانگشاید</p>	
<p>عجبت پیشه دل از جور الفت بر نمیدارد آسایش از آفتاب مایل نمیکرد کجا بشیر بر دارد قتل ما گرانجامان بزرگ سر و دوش ما بکبار است از مطلب</p>	<p>جایم سز ز پیش موج تیغیت بر نمیدارد طیش شتاق ما با فرعت بر نمیدارد کف دستی که گل را از نزاکت بر نمیدارد دل آزاده هرگز نار منت بر نمیدارد</p>

چرا کمانست در لاقطع زان الفت رخ تابان ز چوگان قتی دستی در بین دید دست گویا دل	که از خورشید شبنم مهر صلت بر نمیدارد بهره گر سر رود دست از رکابت بر نمیدارد
چو شبنم از زمین سر برخواهد داشتن بشاکر نقاب این رخ گر آن خورشید طلعت بر نمیدارد	
درین گلشن خجوشها سلامت بار می آرد سپاسش ایدید و غافل از نهال فتنه بلاش ترا دادند چشم از صبح دم غافل چه میباید نیاید گشت غافل از خار باده دنیا	فصولی در سخن کسیرند است بار می آرد که در قد میکشد چندین قیامت بار می آرد لکن کفران نعمتها که شامت بار می آرد که این باغ طرب آخرند است بار می آرد
ز تکمین میفراید دستگاه هرل شاکر نماز چار کافی را اقامت بار می آرد	
آتش شکست بنهر موی تو جاری نشود	جامه هستی تو میسج نمازی نشود

<p>لفظ اگر آئینه حسن معانی نشود  دید نیست برین سر که قمری نشود  نفسی نیست که هم محل سلی نشود  ضبط خود کن که نفس صاحب عوی نشود  دل آئینه نور شیه محاذی نشود  ساک آنت که پاد گل هستی نشود</p>	<p>همچو نخلیست که از بار سبک افتاده است  حیرت طرز خرامت همه را طوق فاست  هر کجا نقش خیال تو زند جوش بدل  خطر از خویش مهیاست در آغوش حباب  نستی نیست بصافی گهر آن آئینه را  یاد از خود قدمی پیش گذاشتن چو اشک</p>
<p>عجز شکو ز ازل روزی دم شده است  آه از زاهد سرور که عاصی نشود</p>	
<p>لب تشنه از سراب تشنه نمیشود  از جبهه محو نقشن جلی نمیشود  الفاظ شسته پرده معنی نمیشود</p>	<p>شقایق او بنامه سلی نمیشود  طاهر بود ز صفیه در یا خطوط موج  آئینه ام حجاب جمالت چه مکنیت</p>



<p>افسرده خاطریم در این انجمن چو صبح  در سجده نیاز شهیدان عشق را  واعظ کجا و شورشن دیوانگان کجا  هر صورتی پیرده نیزنگ این چنین  ز آئینه نیست عکس صور را مضرقی  شیرینی ادب تبان لازمست لبیک</p>	<p>تا محشر عشق گرم تحبلی نمیشود  بی آب تیغ خست نمازی نمیشود  طوطی حرف غمت و تسمی نمیشود  بهم محل لطافت لیالی نمیشود  از حق بحال خلق تقدی نمیشود  هر کله غدا یوسف مصری نمیشود</p>
<p>شاکر زبان آئینه از شکوه عنایت  حیران کار صاحب دعوی نمیشود</p>	
<p>در دی اکرم و منانماید  از پانفت کسی دین راه  کو چشم که سوی دل بپنیم</p>	<p>دکچپ ترا ز دو انماید  کز تارنگه عصا نماید  زین آینه تا پها نماید</p>

رهر و آسان رسد بمنزل حیرت دارد سراغ دلدار شوخی که ز خویش میکند رم آن شوخ که دلبستگی کارش لیریز شود دولت ز ایمان پدیاک بود محبت آنکس صد پرده به پیش چشم داریم	گر سعی به پشت پانماید آئینه شایم تا نماید در آینه رو کجا نماید دلداری کس چرا نماید گر پیروی حیا نماید کز خواهش خود آبا نماید ویدار مگر حیا نماید
افزایش نعمت شاکر اگر شکر کسی ادا نماید	
حیرت زده اش ز بان ندارد با آنکه جهان نشانه اوست	آئینه لب فغان ندارد آن جان جهان نشان ندارد

سعی عاشق بقصد رسید هر برگ گلی زبان راز است ما سر بکنیم لیک صد حیف در پای تومی طرد شهیدت این رمز غریب با که گویم کاری که بجهت میکشاید کو بخت که یار در بر آید	جسز آبله نروبان ندارد در ظاهر اگر بستان ندارد تغش سر امتحان ندارد هر چند چو سایه جان ندارد دل میرود نشان ندارد گر صبر کنی زیان ندارد هرگز دلم این گمان ندارد
از دوستی کسان چه پر سی شاکر چو تو محرابان ندارد	
نیاز و عجز اجابت حصول می باشد درین بهار که از سنگ بنزده می باشد	دعای عاشق مضطر قبول می باشد دلم ز درد فراق طول می باشد

<p>همیشه طبع حریصان فصول می باشد چو اهل فتنه بکنج خمول می باشد که راز نامه عاشق بطول می باشد بغالم دل ماهم فصول می باشد</p>	<p>برنج اگر ز لب بوسی التماس کنم خیال شقیقه خال گوشه چشمیت قسم زلفت خود از قصه ام طول مشو اگر بی بیا تو مستیم و گاه به یارم</p>
<p>فرغیت مجنون درین چمن مشک گرفت و گیسو را بل غفلت می باشد</p>	
<p>مگر از غیبی دری بر رخ با بکشایند گره جاده هم از ناخن پاکشایند کار سازان مگر از دست دعا بکشایند آه از آن روز که دست ز خنایکشایند دارم امید که مستان بادا بکشایند</p>	<p>مدعیها گره از کار کجا بکشایند نیست جز سعی قدم راه و از اندام قفل امید زهر دست کجا گردد باز آن گفته است خوابسته چه خواب که بخت زاهدان گرد در میان برویم بستند</p>

صد در سجه که از روی ریابکشایند

زاید از انکشايد در دولت هر گر

بستم گز نشو و باب کریان بشاکر  
بر بد و نیک در آینه ها بکشایند

اینقدر میدانم و دیگر نمیدانم چه شد  
رشته بر جامه آن گوهر نمیدانم چه شد  
دوق پر و از است تا پر نمیدانم چه شد  
برق عشقم سوخت خاکستر نمیدانم چه شد  
ابریل آورد آن فشر نمیدانم چه شد  
رفتم از خود شنیده و ساغر نمیدانم چه شد

بسیل آن تیغ نازم سر نمیدانم چه شد  
نال و سینه ام با قیست یارب دل بخت  
دل مرا با اشتیاق و طاقت اظهار محو  
ساختم بایاد او چنید انکه گشت بی اثر  
بی بهاران دل بساز و برگ دانش بیل  
ساز و برگ میکش به از من بجز و پیش

موج زو و بشاکر دل عشقش نشاکر  
بر و طوفان کشتیم لنگر نمیدانم چه شد

هر که آمد بجهان بخت سفر می بندد  
 باید آگاه شدن موی چو گردید بنفید  
 طبع افسرده کجا گرمی دیدار کجا  
 بسکه صورت بکده دهر مهتای فناست  
 صورت محض معنی نبندد آگاهی  
 قدرت چشم کشودن نبود آدم را  
 خود نمائی روش طینت دوان افتاده است  
 نیست در طبع ملایم الم فکر شکست  
 خبری نیست که آثاری از آن پدید آید

گر چه صحر است که دامن بکرمی بندد  
 بار خود قافله منگام سحر می بندد  
 صبح از جاویده خورشید نظری بندد  
 مژه بر هم زدنی نقش دگر می بندد  
 نخل مین بویست آنکه ترمی بندد  
 چه غبارست کز تاسینه در می بندد  
 ناز با چیت اگر حبیب زری بندد  
 دای بر طر آبی که گهر می بندد  
 غیر عارف همه کس دل بخبر می بندد

جمع کن شاگرد از اندیشه قاصد لخت  
 ناله مکتوب تو بر بال کرمی بندد

<p>دل جان حسیت ایمان میتوان داد  بیاید تیغ او جان میتوان داد  سرخ می بستان میتوان داد  بساط دل بطوفان میتوان داد  دل مارا بشرگان میتوان داد  گواهی بجزایران میتوان داد</p>	<p>حریفان دل بجان میتوان داد  اگر طبعش بود مایل بقبض  ز دردش باید دل را خبر کرد  ز جوشش درد باید گریه سر کرد  ستم پرورده نیشش جفا نیم  اگر استشهد نخواهد پاکی می</p>
<p>بهای بوسه آن بعل شاگرد  چه بنده ایران و توران میتوان داد</p>	
<p>عمر در انتظار میگذرد  روز و شب ببقی میگذرد  تا بدل آن نثار میگذرد</p>	<p>بیتوفصل ببار میگذرد  در فراق بدل کجاست قرار  همه وقت ببار میگیر است</p>

<p>سیر آب روان بعبرت کن صبر کن که ز مژه بجهنم زدنی اثری نیست سعی را اثری</p>	<p>عسرها پایداری میگذرد محنت روزگار میگذرد کار هر که ز کار میگذرد</p>
<p>شاکر از وضع این بهار پیرس لطف گل جور خار میگذرد</p>	
<p>از مهر و مهر گو یار سلامت باشد نوش و نیش است مساوی تکه حیرانرا غیر مستی بدلم آرزوی دیگر نیست مطلبی نیست بگویند دل ستارا بهیای نگی نقده دل و جان دادیم بسج گریگسد از بند گیم مانع نیست</p>	<p>یار بآن مطلع انوار سلامت باشد گل گرفت مهر خار سلامت باشد ساقی صانع سرشار سلامت باشد گوشه خانه خمار سلامت باشد یار باین گرمی بازار سلامت باشد رشته الفت ز تار سلامت باشد</p>



بیصده انیت شخت دل عاشق شاکر  
سراپ رشته گفتار سلامت باشد

تأسیاد تو الفتی دار	دیده و دل قیامتی دارد
همه در دست پیشی	بخود بهانسه اغتی دارد
من بجان دش خردام	عاشقی گرچه محنتی دارد
بفریب جهان جانرود	مهر که سامان همتی دارد
نخوان باگان اغتبت دار	کو هر جسم قیمتی دارد
از نصیحت بخود نمی آیم	دل من هم نصیحتی دارد
بی سبب نیت انبساط دلم	با خیال تو صحبتی دارد
عبه قربان وصل و کسارت	کشته وقت و ساعتی دارد
قصه عشق با که باید گفت	گرچه هر کس حکایتی دارد

هر که دیدم شکاریتی دار	شکوه زارست مجمع امکا
<p>شکار کرد از طره رسای تین</p> <p>شکوه بی نصایتی دارد</p>	
<p>فارغ از دهم هر چه پست کنند</p> <p>آیسنه نذر خود پرست کنند</p> <p>خویش را همچو خاک پست کنند</p> <p>بخویش بره شیرست کنند</p> <p>هر چه در کیسه وقت دست کنند</p> <p>هر چه شایسته و خوشست کنند</p> <p>صید بی طعمه کی پشت کنند</p> <p>آنچه در حق مایه است کنند</p>	<p>بهرگز از آن شراب مست کنند</p> <p>جا بلان از خوش آید صحبت</p> <p>بیدلانت بذوقِ پا بوسی</p> <p>نیت احسان چرخ بی ضرری</p> <p>در کر میسان تکلفی نبود</p> <p>غیر خوبی نیاید از خوبان</p> <p>حسن بی خال دلربا نبود</p> <p>ما عبت فکر کار خود داریم</p>

بی خط و زلف شاکر این خربان  
ضبط دل را چه بند و بست کنند

دوستیها که بیریا باشد	همچو عفت او کیمیا باشد
فارغم زمین جهان بیکانه	یار می باید آشنا باشد
نتوان در حساب آوردن	الفق را که انتحاب باشد
گرچه آینه صافی دارد	بصفا های دل کج باشد
ثمر نیکوئی فراوانست	بهره زین میوه ها کرا باشد
بر من خسته از جفا و تم	هر چه دلبر کند بجای باشد
قتل ناحق اگر چه نیست روا	یار اگر میکشد روا باشد
تو دوای می و من بیمار	دل بیمار درد روا باشد
شاکر از طالبا نخلجاست	هر که دل بسته وفا باشد

<p>نگاهی سوی مستان میتوان کرد          بنور شمع حسن عالم افروز          مگر در مذہب الفت رو نیست          تویی آب حیات آرزو ها          بد زینچی نباشد هیچ کاری          زبان توبه و عذری نداریم</p>	<p>بهرگان تیر باران میتوان کرد          شب یار چرخ افان میتوان کرد          که گاهی یاد یاران میتوان کرد          ترا در دیده پنهان میتوان کرد          بدشمن نیز احسان میتوان کرد          مگر سر در گریبان میتوان کرد</p>
<p>درین گشتن رنگ بوی خلاق          گلی شاگرد امان میتوان کرد</p>	
<p>مفتیان حسنی بجا لم کرده اند          مست جام اشتیاق تم دیده اند          اگر دش ننگت گفت گوی من</p>	<p>باده نوشیها حلام کرده اند          سرخوش ذوق و صالم کرده اند          بیخودان سیر مقام کرده اند</p>

<p>کوشش یاران هم افزوده است          فرق بسیارست در شوش و جنون          خوبرویان از نگاه قهر و لطفت          دارم آئینی که اصحاب جنون</p>	<p>گرچه تدبیر عالم کرده اند          عاقلان چون خود خیالم کرده اند          کشته اند و پایم عالم کرده اند          بیعت طور کمالم کرده اند</p>
<p>در گلستان محبت اهل دل          از کرم مشک کرم نهالم کرده اند</p>	
<p>توجه دانی که غمت بادل افکار چه کرد          همه چو گل در چمن عشق بصد رنگ خروش          نه جبهانی زنده اموشی یاد آوریم</p>	<p>خبر نیست که انغزه خو بخوار چه کرد          از خیال بکشت و دم که بمن خار چه کرد          خبر نیست که آن یار وفادار چه کرد</p>
<p>از برای طایق نیک و بد نموده اند          هر چه از فرموده دنیا بود آن فرموده اند</p>	

با وجود چشم بستن هم کجا آسوده اند	با چوبادام اهل دنیا از شکست حادثا
	بمغفلی که مراد شده و گدابخشند چه میشود که دل زنده بمانجشند
اگر چه چهره ز سر چشمه بقا بخشند چو درد در قوت به بنیند کی دوا بخشند ازین میان می تحقیق تا کرا بخشند همه بخاطر یاران آشنا بخشند	وصال یار دین نشاء فنا هستم حصول فیض بقدر ارادت است اینجا جهان لب باغ غریبی تمام شهادت دارد حضور صحبت نیکان طلب که جرم بدان
	بشکر کوش ز خلاص روز و شب بشاکر اگر کج نعمت جاوید ازین ادا بخشند
از وصل یار مژده قبال عید داد هر چند چو راو خب صد عید داد	با تفت شیم بوعده لطفی نوید داد هرگز غمناک نشیم ز راه دوست

در دست ساقیان منو کلید داد	بهرگشاوان در میخانه شیخ جام
<p>دشاکو بعیش کوش که ساقی بروی گل مارا نوید شوق بحایم نبید داد</p>	
<p>علاج وقت قبل از وقوع باید کرد در گرچه عیش ز سیر فروغ باید کرد وداع شغل قیام و رکوع باید کرد همان بهت که کاری شروع باید کرد</p>	<p>بتوبه پیش ز مردن رجوع باید کرد ز فہم اصل خمیدی گلی درین گلشن بسجده خاک در او شدن عبادت است بزنگ باد چو عمر ز میگذرد</p>
<p>ز درکش طلب مدعای دلشاکر بالتجا و عجب ز خضوع باید کرد</p>	
<p>بانامہ سیاه سیاہی چہ میکند باری بہ بین کہ فضل آہی چہ میکند</p>	<p>رازم چو فاش گشت گواہی چہ میکند ای آنکہ نامہ شدی از گناہ من</p>

<p>این پیچ خیال تباهی چه میکند سیر جمن بچپه کاهی چه میکند</p>	<p>اگاه نیست ز اندر خود بین حال ما بی وصل یار رنگ نیاید بروی ما</p>
<p>شاکر اجازت بی خوردن از ازل زاهد با حکایت واهی چه میکند</p>	
<p>اگر بغیر جالست شود کراشا کرد بصفت نکهتست کیمیا شا کرد شود بنشاه معنی گرشنا شا کرد کسی گشت با ستاد مدعا شا کرد ز جان کنی نکنی دل نقشها شا کرد</p>	<p>بنور روی تو خورشید شد بجا شا کرد غبار با برهت موج گوهر است امروز عنان خدمت استاد کی زد دست به فریب خور و ز نیرنگ جلوهای پس نگین خاتم مقصود حسن بیکیت</p>
<p>ز حال پیشروان شاکر آگهی یابی اگر جز بسیر تو کرد نقشبس پاشا کرد</p>	



<p>             دلم از درد پیش آشنای شد و پر شد              ز سوای هوس آن بکه فغانی بانی اول              نواهای شکست دل بگوش کس نخورد آخر              ندیدم هیچکاست سرخوش ناز از الفت              بهاری خزان روز و شب کاری بینم              اگر از سکوّه هجران تپی شد پر شد از یادش              قیامت نشاء دارد بر سودای عشقت              جهان بنگ از فقر و غنا نیرنگ دارد           </p>	<p>             بزرگ جام می کی جابجا خالی شد و پر شد              درین بازار عبرت کیسها خالی شد و پر شد              جهان هر روز و هر شب بیهوش خالی شد و پر شد              بزم عمری چون جام از سکوّه خالی شد و پر شد              زرق و برق آمد و خلق این سر خالی شد و پر شد              دل الفت شرم از وفا خالی شد و پر شد              بهر اران بارین بام از هوا خالی شد و پر شد              گلستانها ازین برگ و نوا خالی شد و پر شد           </p>
<p>             کلام ایست این از صفات سکر از دراد              دل نایان کی از بهر مدعا خالی شده پر شد           </p>	
<p>             در دل همه جا صورت یار است به بینید           </p>	<p>             این خانه پر از نقش و نگار است به بینید           </p>

<p>اگر چشم شود باز درین گلشن عبرت          دنیا که سواریت بچو لا نگه اسکان          بی ریخ و تعب کس نکشد دامن طلب          بسته است تبار نفسی هستی موهوم          اگر ز ورق تسلیم کشد زنت هوسها</p>	<p>در خاک شهیدان چه بهار است به بینید          در جلوه او حجاب غبار است به بینید          منزله گل کحل چو لعلی خاریست به بینید          بر یاد هوس چه مدار است به بینید          در موج خطر سیر کنار است به بینید</p>
<p>در محفل خاصی که ملک باز ندارد          شکر چه کس در چه شمار است به بینید</p>	
<p>رنج هجران نه تنها میکشد          اگر چنین گل میکند وی بهار          عمر باشد نقش سودای وصال          گوشه گیری قطره را گوهر کند</p>	<p>هر سویم المصا میکشد          کار ما آتش بود میکشد          جز بسین دل تمنا میکشد          کامل آنکس که جهان پاک میکشد</p>

هر که شد آگه ز آفات نظر	دین از گردن شامیکشد
-------------------------	---------------------

لشکر آگاه هم ز مکر آرزو	در کمند محمردنیا میکشد
-------------------------	------------------------

دل زیاده غیر او دامن الفت میکشد	گرچه درخشش نهرا ان رنج محنت میکشد
محو و جمعیتی دارد که تار و جزا	سر ز آسودگی در چشم حیرت میکشد
میکند صد ساله ز نه شک پایا لیس	هر که بکساعت ز فعل خود ندانم میکشد
میرود دل از هجوم شوق آخر سوی دوست	در بیابان طلب هر چند رحمت میکشد
هر که پرگشت از خیالش لذت آغوشت	کوزه چون لبر زبشده بخرش بالفت میکشد
نور خورشیدی تو و خوبان دیگر ماه نو	هر کجا حسنی ست پشت با رخفت میکشد

لشکر از خج قنای هر که فیض اندوز	منت احسان کی از ارباب دلت میکشد
---------------------------------	---------------------------------

دردمندم تا که در مانم کند چشم آن درم که تا دامن دل تانه بینم جز به پیش پای بخش هر کمالی را زوالی در قفاست تاب دیدارش در محض کراست کافرم گر آرزوی جلوه ات	نفس سرکش را بفرمانم کند رهبری چاک گیر بمانم کند عجز کاش آیین دامنم کند غفلت آخرا پیشانم کند دیدن خود به که حیانم کند مایل گیر گستاخم کند
زنده ام تشاکر باین سپیدوس در دمندها مسلمانم کند	
عاقبت زین کاروانها گرد پایمال ماند سیل گذشت تری بتیت بر روی من جسم بجان نظر هرگز نخی اعتبار ماند	خاک بر سر کرد آن آتش که درونبال ماند بی اثر گردید جسم و خلبت اعمال ماند رشته چون بست گوهر زیرین مال ماند

بسکه از بحر سیه نترکان تنی افروزم چون می ریزد در آفاق شهر میکند طایران تنگ ازین گلزار عبرت نپزند عاشقانه بعد از نهم بهار عشرت بجرفت اما تغافل های جانکاهش بجا از طبیعت تب گشت و در محبت جان	با وجودش خوم خشک در قیال منه وی شد هر که دیکم نزل کیمال برخ هر گل غباری از شکست بال و قفا دیوانه از اخذ اطفال از طبیعت تب گشت و در محبت جان
--	---

اگر کسی از حرص مکر حیرت شود  
بی نصیب از مزرع هب چون غرابان

از تیغ حوادث چه خطر داشته باشد احوال منتهی تو ان گشت پیش بی برگ آفات جهان پاک ندارد هرینه هر دگر دل حسیع ندارد	انگس که ز تسلیم پر داشته باشد از درد دل انگس که خبر داشته باشد ز نخست نخلی که نه داشته باشد هر کج که آب گهر پر داشته باشد
---	--

<p>از راه چیزی بگرداشته باشد  آن نخل بود نخل که برداشته باشد  آن شخص که در پیش سفر داشته باشد  غم پیش بصیدیت پر داشته باشد  آه دل ظالم چه اثر داشته باشد</p>	<p>دامن بیاں برزدن که عبت نیست  یاران دل بی عشق مراد تو انگشت  از عالم راحت طلبی بهره ندارد  صیاد درین بادیه پرواز شکارست  از سنگدلان ناله و افغان همه پوشت</p>
<p>عمریت که شاکی طلب وصل تو دارد  امید که این شام سحر داشته باشد</p>	
<p>این شیوه ننگ صحبت احباب میشود  هر کس جوی تیغ تو سیراب میشود  تا بر زمین سد گل هتاپ میشود  هر قطره اشک صورت گرداب میشود</p>	<p>کم کن سخن که حرف تو بی آب شود  منت نمیکشد زخم چشمه سار خضر  اشکی که ریخت چشم من از یاد عات  عاشق بطوف کوی تو تا گریه سر کند</p>

چون قد خمیده صورت محراب بشود

هر که عرق و مید می ناب بشود

مجنون شوق پیچور و پیخواب بشود

کشتی دگر کجاست که سیراب بشود

آخر کشاد کارست ازین باب بشود

پیری بکعبه نیکشدت بخیر پیش

بر روی شریکین تو ای مهر خوش حیا

پوشیده نیست صورت احوال عاشقان

در موسمی که اگر گرفتاری نمی ست

تا جان بود ز چاک گیر بیان مدارد

سیماب و ارجان دل نشاکو حزن

از یک سخاه گرم تو تیاب میشود

سعی نیم غنچه دل و نمیکند

آواره ناله که بدل جان نمیکند

نیمسی بان کمال مراد نمیکند

آن نازنین توافل چای نمیکند

در دهر اجهل امداد نمیکند

مانند ناو کیت که پیکان نداشته

دست از هوس بدار که بجای عشق را

ز چیده است هر چه ز عشق سوزند

<p>زلفت حذر ز بردن لها نمیکند از کشتن حرلیت محابا نمیکند</p>	<p>چو گان همیشه گوی ربایت شیویش هر کس که همچو آب بر تشربش بودش</p>
<p>خبر تیغ او که آب آتش غم است شاکر علاج تشنگی نمیکند</p>	
<p>خط ترا شکسته نواز آفریده اند یک نشسته است آینه سازه آفریده اند طوما زلفت را چه دراز آفریده اند لبر ز جد نشیب و فراز آفریده اند عشاق را ز خاک نیا ز آفریده اند آینه ها و آینه سازه آفریده اند دشمن گداز بند نواز آفریده اند</p>	<p>چشم ترا قدح کشن از آفریده اند از کینه یان هزار سخن پرده میدرد درد اسیر عشق بیایان نمیرسد فهمیده نه قدم که بیایان عشق را هر کس درین بساط بزرنگی ظهور یافت نقش جهان بر سبب نیست جلوه ز آغاز کار سید گیسو دراز را</p>



دشاکرم بعضی تو من رسیده را

صد بار نیست کرده و باز آفریده اند

و می که دلبر ما گرم دستانی بود

نیایفتم متاع وصال نایاب

جدا ز یار بهر چار فصل باغ جهان

بغیر روی تو هر جا چراغ کس افروخت

گرانی غم دوری ز پاشاند مرا

چو موج بنوبدوش شکت دل فیت

جفا نمودن او ناز محسبانی بود

چه شد که در کف مانده زندگانی بود

بهار گلشن من رنگ زعفرانی بود

بدانغ سینۀ من گرم همزبانی بود

ز رفتنم بسوی یار زین گرانی بود

بحوی غم اگر آب را روانی بود

جفا بشاکرم از آن روی بی محابا کرد

که صبر او بستمایش امتحانی بود

سنگها هوش عالم دل را بیاکتب بر میگردد

بدام حیرت این وحشی رزم از چرخ میگرد

نثار در ریخت حاجت شاطط دیگر  
 بزنگ آمیزی استاد قدرت محض تسلیم  
 بود خاموشیم در عشق آن گلگون قیلاز نو  
 موثر لازم افتاده است کیفیت وارزا  
 ز رنگ بینای بیای ناز او چه پروازم  
 نصیحت و مزاج تا کسان تاثیر کم دارد  
 چهارزا یک حکم حیران آن شک پری دم  
 بیمن سجده هر کس شنای عاجزی گردد  
 دل از من برده است آن شوخ و اکنون قصیدین دارد  
 بلند دست از عشق گردد در نظر حیران  
 بدان جزو اصل خورشید شستن راحت بنم

چهارزایی سپاهی شاه عالم گیر میگردد  
 چون نقاشی که بر کف صفحه تصویر میگردد  
 که آتش در جهان از شعله تاثیر میگردد  
 شراب ناب آن چشم سیه تاثیر میگردد  
 بصد قصیری بخشد بیک تقصیر میگردد  
 که سعی شعله دست هنرم تر در میگردد  
 که باج از عالم بجا صل تصویر میگردد  
 دو عالم را از خط جبهه در زنجیر میگردد  
 خط سبزش دو عالم را بیک شکر میگردد  
 ز سیلاب این بنا با صورت تعمیر میگردد  
 رهبر از خویش هر کس را تفریق میگردد

چنین که خاشی آفاق را تخریر میگردد  
بزرگ ماه نو در دست اگر شمشیر میگردد

بگرو فریبت شایان را جهانگیری  
ز خشم صاف طینت پیکار آفت نمیند

ز دوش بچرخانست لشکر طاقت بن

ز مرغان آن کمان بروی من چون تیر میگردد

چون غنچه دل شکفتن نظر سار سازد  
هر کس که دید آن جسم ابرو نماز کرد  
مطربین بساط چه آبنگ ساز کرد  
مار از کار و بار جهان بینا کرد  
آن سالکی که بعیت عشق مجاز کرد  
هر کس که بر بساط ادب پا را کرد  
آن مردی که فکر نشیب و فراز کرد

صبح آن پری نقاب گل از چهره باز کرد  
حجاب کعبه جای عبادت نمودست  
دل میزد دست و زاریم خستیار  
عشق توشت از ورق سینه میرچه بود  
مست می تیقت اگر شد عجب مدار  
دشمن طرف دامن مقصود کوتاه است  
ثابت قدم کجاست در زینت امتحان

دولت نصیب آن دل بیدار میشود	کز صحبت بدان نفسی هست از کرد
بوی فاجوی ز دنیای بی ثبات	برزنگ این چمن گل تصویرناز کرد
از جور بی نهایت او شکوه ام خطا	محمود کی شکایت زلف ایاز کرد

شاکر بزرگ شمع درین انجمن گذشت  
هر کس زبان بشکوه مردم دراز کرد

نه هر دلی گل داغ و فاکت دارد	چه نسبت آن در یکتا بصر صفت دارد
همیشه فتنه مرغان بهر مه آلودش	بعاشقان نظر باز جنگ صف دارد
اگر مسلم گردون بود بزرگ هیوا	بزیر دست چرخاوش طوفان دارد
تمیز کمال ناقص نماند در عالم	درین زمانه رواج کھر خرف دارد
شخت عهد و فارا کسی که سهل شود	هزار مرتبه بگشیش از و شرف دارد
بلاف عشق سزاوارتر کسی باشد	که پیش ناوک او سینه را هدف دارد

<p>بجوش آب لب بحر نیرکف دارد بدستیاری خود مطلق که دفت دارد جبین ماه ز دود جگر کلف دارد</p>	<p>ز حال مست شکایت نمیتوان کردن ز نغمه حلقه بگوش جهانیان ننگند ز رشک حسن جهان تاب آفتاب خن</p>
<p>فلک در خلق است لیک شاکر امید گوشت رحیم از شسته نجف دارد</p>	
<p>بر هم میپوش چشم که دلدار میرسد از دل خبر بدیده خونبار میرسد از سر گذشت هر که بدستار میرسد آخر طبیب بر سر میبار میرسد آخر صدف بگوشت شومبار میرسد پهلوی آبد بس خار میرسد</p>	<p>فیض بحر بدیده بیدار میرسد در شیشه هر چه هست ساعز نهفته نیست مهرستی از خار دگر میدهد نشان از دولت مصال مباشد نا امید بی اشک نیست دیده حیران عاشقان اشکم اگر بگویند مژگان گذر کند</p>

نعمت ز خاکسار محبت در نیت  
 دیوانگان نبشاه راحت سیده اند  
 ای غمزه فریب پوهائے زندگی  
 دل در دجوی در دهمان به قیاردل  
 امروز چشم من بره شوق می پرد

اکثر فروغ محض بیدار می رسد  
 این می کجا بمر دم هشیار می رسد  
 غافل مشو که مرگ بکیبار می رسد  
 با مشتری بگو که حسد یار می رسد  
 شاید نوید آمدن یار می رسد

افزون کنیم شکر و بهر حال شاکییم  
 هر چند غم دست تو بسیار می رسد

از نقش کار مردم دنیا چه دیده اند  
 در دی کشان که چشم ز کوشن بسته اند  
 بسته اند صاف درونان بحیرتم  
 در بر کشیده اند زره ماهیان ز بیم

در خواب غفلت اند تماشا چه دیده اند  
 در پرده های ساغر و مینا چه دیده اند  
 در پیشگاه آینه آیا چه دیده اند  
 در چو تاب موج دریا چه دیده اند

<p>این کسان بصورت دیبائی اعتبار از کوچ بند شهر برون میکشند پای رم میکنند شوخ نگاهان از چشم دارند خنده صاف لال چون گل و سحر</p>	<p>از خوش فتنه اند در اینجا چه دیدند دیوانگان بد من چه دیدند در حیرتیم انیست در از اینجا چه دیدند از وضع بی ثبات جهان تا چه دیدند</p>
<p>پوشیده اند چشم خود از سیر این چنین لشاکر بین مردم بینا چه دیدند</p>	
<p>از درد محال قصه باین بی اثری چند فرق کمر از سنگ دین بزم نهانست تزییر غم نریمان بچند با من مخزون کی راه بود اهل ریاریا بحسرات در گوش صدن قصه میا توان خواند</p>	<p>بر عشق منتهت ازین گاه و دخی چند دریابی اگر صحبت صاحب نظری چند دل کی شود آراسته زین شیشه گری چند محرم تواند شد این بیخبری چند احوال غم عشق مگو پیش گری چند</p>

در باد می عشق که دارد خطری چند  
شاید که بگسیریم بدین گهری چند

بی ریسر دانا نتوان دوست می پیش  
خور ویم بسی غصه درین بحر بامید

زین مرحله نشاکر سر و برگ سفت بس  
از ناله و آه سحری بال پری چند

از نگ شوخی کم نبود اکنون کلی دیگر فرود  
از نسیم عشق خواهد بوی این غنیر فرود  
کی تواند رسته صفای برخ گوهر فرود  
هر قدر آسم فرون شدن باز بر دل فرود  
صیقل این شعله شد هر چند خاکستر فرود

شعله خشن ز جام باده اشب بر فرود  
شوخی زلف بتان و آب سه مشاطت  
حسن بی پروا کجا محتاج ز تو رشود  
شوقاقت میکش چند آنکه می بالکدیم  
حسن آن شوخ از هجوم سبزه خطم نشود

آب دیگر یافت اشکم از خریداری درد  
مشتی مرده نشاکر قدر این گوهر فرود



عشق تو هر دم بغمی مستلا کند  
 شوخی که حبیب نگشکافد غفلش  
 چنین بساط آینه اش سبکافور  
 و بیایچه کتاب خرد میشود لبش  
 دارم امید کوشه چشم از غناش  
 بر آسمان بر ملکش با نهر از ناز  
 پر در شود چو ابر کرم دامن حکیم  
 و بسته بر زبان بزد نام عاشقان  
 ما را همان پیام کرم میتوان شنید  
 جز وصل یا کلفت دل را طالع نیست  
 بیچاره آسمان بستم متهم چهر است

چنینم چو گل هوای تو صد جا قبا کند  
 باخته اشارت ابرو چها کند  
 کمر می لبافلان قست را کند  
 کمر بنام دوست سخن ابتدا کند  
 حافظ که خاک را خطب کیمیا کند  
 صاحب دلی اگر عمل بسیریا کند  
 بیمار را اگر تیر حسم دوا کند  
 و لیر همان بسوگر یاد ما کند  
 هر چند لب بشکوه ما آشنا کند  
 یاران کلیه می کی این فصل را کند  
 بر ما اگر چنانکه آن یوفا کند

قانع شود و باندک شاکر بودیم  
بر سر که عشق سایه چو بال هوا کند

نماز یار خم سبر نمی آید	غم به چرخان سبر نمی آید
در فراق تو ای حیات ابد	زندگی در نظری نمی آید
اشک هرگز اثر نمی بخشد	تا بدوش جگر نمی آید
راستی سرور ابلندی داد	کجی از تیر گری نمی آید
بیانش کم میرسد که هنوز	خبری از کمر نمی آید
بغضائی رسیده ام ز لبش	که ز لعل و گهر نمی آید
عمر در انتظار میگذرد	آه و لب سبر نمی آید
عقده نخشاید از دل تراهد	نماز پست دار بر نمی آید
ناوک بسته بر نمیگردد	عمر رفته و گری نمی آید

<p>دلسبرم و ز اگر نمی آید دیدن از چشم تر نمی آید از عبیر این مست در نمی آید هرگز از شیشه گر نمی آید آن مه نوسن در نمی آید</p>	<p>زندگی الوداع میگوید گریه شد مانع ز سیر جمال بونی لغت گرفت عالم را چاره و شکستگان نیست انتظارم گذاشت بمحو طالع</p>
<p>پر شکوه که مشاکر از لب اوست اینقدر از شکر نمی آید</p>	
<p>شب من جاده سحر دارد که خوش گردی از سفر دارد هر چه دار و صدف گهر دارد کی ز موج خطر خط دارد</p>	<p>همچو وصل تو در نظر دارد آب باید شدن ز شرم نگاه چشم عشاق بی شکنج نیست هر که زد غوطه در محیط وفا</p>

<p>کمی تمسای بالی پر دارد          داغ شوق چو میسر دارد          آگوسیان کوه اگر کمر دارد</p>	<p>طوطی با جگرست گفت          هر که دید آفتاب خسارت          سنگدل در شمار آدمیت</p>
<p>غم ندادم ز نامه بر لاشاک          رنگ من نیز بال و پر دارد</p>	
<p>حسنش همیشه در دل جا جلوه میکند          پوشیده از نظر همه جا جلوه میکند          و پیش طاق قیاس با جلوه میکند          مژگان یار و بقفا جلوه میکند          یکسر بهار رنگ خا جلوه میکند          حیرانم آن پری بحب جلوه میکند</p>	<p>هر خیزد در لقا بجا جلوه میکند          موی میان بازگ و منظر خدایت          در باروش اشاره تحقیق مدعاست          از زخم خجری کج گفت دلمان طلب          در گلشنی که خون شهید تو رخسند          آینه خیال کسی روی او ندید</p>

لشاکر بخوابم آمد دل برد و صورتش  
پنهان ز دیده زیر قبا جلوه میکند

هر که بیاوم آن بت طناز میرسد	جانی تر تن میرسد و تن باز میرسد
نتوان بغیر پنج سفر ذوق خانه یافت	بلبل آتش بیانه ز پر و از میرسد
از خط سبز میشود افزون جلائی سن	ایینه از خنجر سپر و از میرسد
با عشق مهربی نسزد عقل و هوش را	کنج شک کی ببال و پراز میرسد
افشای راز غنچه سر گل بباد	آخر قیامتی بسخن ساز میرسد
خنجر بدست و چین بچین تیغ در کمر	فهمی که ترک ما بچه انداز میرسد
از تیغ عشق هر که چون منصور باخته	چون سر و روز خنجر سرازیر میرسد

لشاکر بین مهر ارادت دل مرا  
فیض تنون ز حافظ شیراز میرسد

<p>میکشد زار و زخو نم باز دهن میکند عجرت روزی ازین بادام و غن میکند حاصل یکدانه آخر با حسن میکند</p>	<p>خنجر مرغان برای کشتن من میکند چشم بنیائی اگر داری شوا این مرگ سکک گوهر میشود دل چون معانی جمع کرد</p>
<p>قطع نتوان کرد شک رشته ناز و نیاز برندارم دست از و هر چند دهن میکند</p>	
<p>دل کجایی او تحمیل میکند برگ برش کار ببل میکند در بهاران فتنها گل میکند زخمی از تیغ قنات فل میکند موج کیس کار سنبیل میکند داسنم پر گل تو گل میکند</p>	<p>میگد از دیگر تفاسل میکند این چمن فصل خندان بی نعمت گرچه امروزم جنون خوابیده است آن طال ابرو من دخت را عکس زلفش تا در آب افتاده است نیستم ممنون احسان بهار</p>

	<p>بهر که شاکر لخت دل یزد ز چشم و امن مقصود پر گل میکند</p>	
<p>بر رخ انگشت نقابی ز جیامی آید از صراحی می ناب کجایمی آید سیل پیوسته بوی رانده می آید</p>		<p>دلبر امروز بکاشانه مای آید چاره رفع خار من بتیاب صال منقطع نیست چشم ترا موج شرک</p>
	<p>شاکر از صحبت با دو مجوس قبول هر چه می آید از منی قوم ریایمی آید</p>	
<p>صد خلیل پری بشیشه دارد نخلی که در آب ریشم دارد جز ناله دگر چه پیشم دارد در و تو بدل همیشه دارد</p>		<p>یا تو دلی که پیشه دارد غیر از مژه ام نمی توان یافت دیوانه بحسب ارسوی امکان شاکر ز طرب چه طرف بنو</p>

مراد با خیال نوجوانی همنشین دارد

بهار حسرت با میوه نارس قرین دارد

بغفلت گدازان یکدم درین یکایم

مراجی که بقای مهری بنیاد آگه شد

ز نگین نندار ویا غرض و سبزه و نیل

اگر دل برآل کار هستی دیده بکشاید

ز ماه آفتاب احوال روز و شب چه پیری

ز دست اندازی گردون نباید بخر بود

نمیدانم بچندین روز می ناله چه آسبل

که چون حشی بھرآنی رسیدن مکین دارد

نمی باید بفکر این در آن خود را حزن دارد

تهال جلوه اش از خوش خط هم آن هم این دارد

بفکر باطل دنیا چرا خود را غمین دارد

تیمبر این بغیة آن سیه نی آن این دارد

که چندین تیغ پنهان مکین استین دارد

که در پیش نظر چون گل نگاری نازنین دارد

اگر غالب شود بفرس نافرمان کسی شاگرد

سیلیمان در ملک عاقبت زیر تیرگی دارد



گلرغافم کی التفات کنند	که ستم نیز بی ثبات کنند
مخروط خرمیت زلف و خطش	عیشها در شب برات کنند
گر به بنید تشنگان لب او	ترک اندیش فرات کنند
جانگدازیت شغل آینه گی	آفتابان محو عکس ذات کنند
در خورتان حکامی ضعیف است	ظالمان لب پرازنات کنند
خو برویان چو در سخن آید	سیرم از چشمه حیات کنند

عزت شاگرد است ای خسرو

اگر ننگان تو التفات کنند

بدست خود برات گل اگر بکن زمین دارد	بها خون چمن لاله دار استین دارد
و ان عارف که می باید نشان هر کل از نیکش	خط لوح ازل هر قوم از نقش چهرین دارد
ز بخششهای تو شمیم جهانها بمیچد	درین مرغ نه ازان بچو پر زین شیه چهرین دارد

<p>نه من تنها چو ماهی ستم بی آب بیدار  چو عشرتگاه در بهجتی خلد خواهد کرد  چو شمع آتش بودی صبا چو گلزار  عیانم شد که جز بیدار غری نیست درش  بفکر خستن من نیست عادت کوشش و شمن  ز شوخیهای روح پر خج و اختر کشت موم</p>	<p>جهانی آرزوی دیدن آن جسم بدین دارد  درینجا هر که سامان دل اندوگمین دارد  ز موج شعله آه من زبان تشین دارد  نگار شوخ من امر و چسبها جبرین دارد  نفس چون خا ماهی نیست در آستین دارد  که چندین فتنه خوابیده در زیر زمین دارد</p>
<p>زیر نگ صفای شیشه کی منت کشد شاگرد  ز نور عسل کامل هر که با خود دو برین دارد</p>	
<p>رنجها و جست و جوی یار می باید کشید  معبداً بخاکش آریست و پر سحاره ایم  چلو و فرمایا آرزوی چشم منشور شد</p>	<p>زین بیابان زخم چندین خار می باید کشید  در جدا نیمص الم ناچار می باید کشید  بر دو عالم از مشره دیوار می باید کشید</p>

<p>ساغر پر زهر اگر باشد ز دست آن بگذا بر گیر ز دیگران هر چند جام زنگست ساغری کم نمی باید درین فصل بهار</p>	<p>بهر یک کجوشم صد بار می باید کشید زهر اگر باشد ز دست یار می باید کشید اندری اندیشه کن بسیار می باید کشید</p>
<p>زان بلامانی که چرخ از بار او می کشید هر چه آید نشاکو از دلدار می باید کشید</p>	
<p>بخاک مالگذاری می توان کرد به پیری تاشوی امین ز عصبیان گذشت آن بیروت از بر ما بگره باد اعدا حسرت تست ندارد فرستی و نرسد ادا محشر مشو غافل ز وضع تکار مشرب</p>	<p>تماشای بهاری می توان کرد قدخم را حصاری می توان کرد بچشم خود غیباری می توان کرد گذر بر لاله زاری می توان کرد نگار امروز کاری می توان کرد درین صحرا اشکاری می توان کرد</p>

طواف خارخاری میستوان کرد	یابن آرام لاف عشق تو چیت
دل جان در طریق عشق لشاکر فدای راه یاری میستوان کرد	
باشنواز در دل ما حرف چند هر چه ماند بعد سلق افسانه است قصر دیوان و سرا از دیگران ای صبا از بسمل دل باز گو	با تو دارد بسمل ما حرف چند پس چه باشد حاصل ما حرف چند یادگار منزل ما حرف چند ساعتی با قاتل ما حرف چند
لشاکر از خط حسین موج می خوانده شد در محفل ما حرف چند	
گر باین رشو رگ ابر چین ساز شود سخت جانرا نتوان کرد بنرمی تنخیر	دور نبود گر غنچه دل باز شود عقد تنگ از مدد همیشه مگر باز شود

خاک ناکشته عیان نیست جمال مقصود  
 کشتیم باک ندارد بشکست طوفان  
 وقت آنست که مانند زلیخا یوسف  
 بر کراش جبهت ابواب طلب بریند

بغباری بر بسم کاینه پرواز شود  
 کار و شوار چو افتاد خدا ساز شود  
 دال و شیفته آن بت طنا شود  
 در اسرار اهی بدش باز شود

بیعت کارگه شیشه گران کن بشاکر  
 تا بر آن حسن پیری جلوه نظر باز شود

این مانجم بت عشق تو چنانست که بود تب  
 دیده در راه تو از خون جگر خشک نشد  
 چشم عشاق که حیرت زده چون آینه است  
 گر چه صدمت تاثیر خاکگون شد  
 دل را از تنبوان محرم باز نشد

دل آشفته آنزلعت همانست که بود  
 ساز این چشمه همان آب است که بود  
 در ره شوق بزگی نگراست که بود  
 رنگ برگ بان رنگ بهشت که بود  
 همچنان شیفته مهر تابست که بود

<p>نیست در باغ محبت گذر باد و خزان  بزرگ و دیزر بیداد و دستم دور فلک  شیشه شاداب دل آئینه ساز آب نشد  خاک محزون جهان من یافت بیا  سوده شد پای طلب لیک تر و در جست  سایه یافت دل از در و نگر دید یک</p>	<p>عشق جوان دل خسته چنانست که بود  تیر در قبضه این سخت کمانست که بود  آه درد لشکری شوخ من آنست که بود  شور لیلی بهمان نام و نشانست که بود  گرچه من پیر شد م عشق جوانست که بود  سنگ این کوه بیک حال گرانست که بود</p>
<p>عمر باشد چو طلال آن خم ابرو شاکر  تیغ در دست پی قتل جهانست که بود</p>	
<p>ز دوری تو تتم بسکه ناتوان گردید  بعشق سوختم مفت راحت دل بود  بکوی او زرسیدیم خبر بجان دادن</p>	<p>بجنبش مرده چون کردی نشان گردید  که خاک شتر این شعله آشیان گردید  سپند و نفس خیرین فغان گردید</p>

بهار گشت خزان چمن ز لطف هوا  
 صفای چهره دلیل نجات کونین است  
 ز بیوفائی رنگ چمن چه میرسی  
 ز هر دو کون گرفتار عشق آزاد است  
 ز بسکه قصه گیوی او رسانی داشت  
 خیال یار مسیحائی بحال کرد  
 ز برگ ساز توکل نیافت بوی اثر  
 غبار هستم آتش بخاک کرد جمیع  
 فشانده سر بر بکام نفس خاموشی  
 بغیر عشوه نخورد از بهار آسایش  
 آینه نیک جوش از دید موج شیاگر

جهان پر بادامی جوان گردید  
 قبول دست که مقبول این جهان گردید  
 بهار تا مشره بر هم زنی خزان گردید  
 اسیر زلف میستوان گردید  
 سخن منور بلب بود دستان گردید  
 که خاک مرده من دستکش جان گردید  
 ولی که در پی تدبیر این آن گردید  
 همان که ساخته بودند از آن بجای گردید  
 ولی که بادل آینه همه بایان گردید  
 چو گل کسی که درین باغ می همان گردید  
 وضوی تازه نا آب جو روان گردید

قلم بسی غیر میسر نمیشود  
کار نگاه تست ز خنجر نمیشود

از موج گریه خط جبین تر نمیشود	بر نقش سر نوشت ندامت چه یافت
یک گل درین بهار معطر نمیشود	بی جلوه نسیم سر زلف آن نگار
خول هوس مبیگده رهبر نمیشود	باشد دلیل کعبهستان صفای دل
موج شراب محرم ساغر نمیشود	ساقی بیا که بتیو درین بزم نشاء خیز
پست و بلند حرص را بر نمیشود	از سعی کوه را بر زمین گرتوان نشانند
سیر بهار عمر مکرر نمیشود	ای بخیر بخت آب مرو فرصت کست
یکد ره بر خلاف مقدر نمیشود	نیک بدی که در قلم صنع رفت
این راه سدراد قلندر نمیشود	آزادگان قلمم امکان گذشت اند
آهوی دل بدام مستحق نمیشود	گوشتینه که صید پری آرزو کنسیم



<p>هر قطره آب قابل گوهر نمیشود در موج خیز تیغ شنادر نمیشود در پرده خیال مصور نمیشود</p>	<p>فرز انگلی کجا و بنون هوس کجا یک سر درین مانه بهمیز چون جباب بیرنگی آفت در که گلی از تصویر</p>
<p>شاگرد نزار د از خم اسرار آگاهی هر کس مرید شیشه و ساغر نمیشود</p>	
<p>دردمند است دل خسته که خستن دارد هر دم این رشته بی تاب استن دارد گوهر افتاد چون آب شکستن دارد قلم صنع برین صفحہ شستن دارد دل شورید پیچند است که بستن دارد در بهاران ستم توبه شکستن دارد</p>	<p>بسته زلف تحسید است که بستن دارد غافل آنست که از پاسبان غافل ماند سنگ بر شیشه بی می نزدین سنگ است تا نیست از خطر خسارتان قدر حق چند در جبر عشق تو کند ضعیف طغروش فصل مستقیم ز نامه سگای زبد بر آست</p>

شاکو از خویش برون آئی وصل گری  
 ماسن قید فرنگی ست که رستن دارد

<p>باوه نوزادان بگلستان نظری بکشاید          رهروان لغزش پاگوهر غلطان دارد          می پردنگ گل برگ فرو میریزد          نونبالان چمن از ورق گل امروز          محرم خانه نزیبند مگر صافدان          تابوسد خط پیشانی من با چرخ          ای حرفیان طلب منظر و ایوان بلند          آگدزید از در عشرتکده دل ز نهار          بلبان خاموشی اولی است که گل بخت</p>	<p>جانب عالم دیدار دری بکشاید          چشم برآبله زار از سفری بکشاید          بلبان بال فشانید و پری بکشاید          فال اسید بدوق ثمری بکشاید          چون صدف چشم بردی گهری بکشاید          در میخانه برویم سحری بکشاید          دست رس گر نبود بال پری بکشاید          بنشینید عین جاکری بکشاید          لب اظهار چهره پیش کردی بکشاید</p>
---	---

وضع شاگرد بخش آید طلبی بخواند  
لب بهوده به پیش دگری بکشاید

بسل شو قم تمنای طبعین داشت بدید	از دم تعیت تماشائی کردیدن داشت بدید
شده ز لیلی محرم گوی یوسف عاقبت	ز انسیایی کاموی وحشی رسیدن داشت بدید
چشم امید بران ابرو بخت کامیاب	روی محبوبی که حسن او شنیدن داشت بدید
بهرت سلیم مبارکباد مانند لال	عالمی همچون کمان میل خمیدن داشت بدید
قطره اشکی گشت دانه گان تر پیردن	دل که در مهر شود دایم دیده داشت بدید
روی دل داری که سوی او بیان بخواری	طایر روح آینه گ پریدن داشت بدید
شاید بوی که نثری دیده بخواب من	دنبل امید یک ساعت کشیدن داشت بدید

صورت یاری که عمری شاگرد مشتاق  
تا سر کوشش تمنای رسیدن داشت بدید

دل ماشیشه گری میداند  
 قیمت خون دل مشتاقان  
 آنچه من میکشتم از دست غمش  
 شکست دل بامیا کست  
 آنکه طبعش بچی خوگر شد  
 هر که از کوی فنا یافت خبر  
 ناز نشناخته آتش و رونا  
 شورینای من آن نگین دل  
 ابر بار دل آواره من

طرز تسخیر سری میداند  
 آن عقیق حب گری میداند  
 دود آه سحری میداند  
 یار ماشیشه گری میداند  
 هر بدی نظری میداند  
 همه را رگدزی میداند  
 صد خون جلوه گری میداند  
 خنده کبک می میداند  
 خیمهای سحری میداند

شاگردت سرم ویش  
 هر چه بگذشت گری میداند

در محفل که حرف لب یار بگذرد  
 عاشق چه ممکنست بلغزیدن قدم  
 میسرات در محیط وفا نیست چون جبار  
 پاک از کرد و رت خس و خارج جهان شی  
 منصور در بر سر دارست مسکنت  
 باد در عشق او با مید و دوا ساز  
 جوش غم و نشاط جهان پائیدار نیست  
 پر کشته عالمی ز مریدان شیخ جام  
 بیدار تا به صبح قیامت نمیشوم

موج حلاوت از در و دیوار بگذرد  
 از پیشگاه جلوه دیدار بگذرد  
 یکو اصلی که از سر دستار بگذرد  
 سیلی اگر بکوی تو یکبار بگذرد  
 اگر بر لب تو حرفی از اسرار بگذرد  
 روزی طیب بر سر بیا بگذرد  
 بیدل مشکو اندک و بسیار بگذرد  
 کو محتسب که بر در حصار بگذرد  
 در خواب اگر خیال تو یکبار بگذرد

ترک جنون ز بیم ندامت نمیکند  
 لشکر کجا که از این کج بگذرد

ز شوق تادلستان بگوش می آید  
 بگوشم از لب میسنا رسید آوازی  
 بزنگ شیشه نهالی ز نشاء خالیست  
 بغافلان ز نصیحت چه بهره خواهد بود  
 نشان کس عشاق خیز ز سیل پیرس  
 نیزم سرمه نوایان رازی می آیم  
 مباحث خیر از آه سینه عشاق  
 ز خاک شسته تیغ تنه زای ظالم  
 بخوان بابل جنون بغسسه که باد بسا  
 ز فکر عاقبت خود مویز شو انکور  
 عروج شاه و گدا بعد مرگ یکسانست

صدای قفل میسنا بگوش می آید  
 که در هوای که خنوم بگوش می آید  
 درین چنین مگر آن سبزه بگوش می آید  
 بخواب نیز صدای بگوش می آید  
 که خانه بر سر و سامان بدوش می آید  
 بروی سینه فغانم خموش می آید  
 شرار مجرم ما گل فردوش می آید  
 صدای یختن خون بگوش می آید  
 بغارت دل تادراج هوش می آید  
 که فصل ساختن آبجوش می آید  
 بگور تخته مهر یک بدوش می آید

ز قصه دل بنخود چه سرگرم یارب	دماغ سوخته گاهی بهوش می آید
بهار در بهوش آباد محفل امکان	بطالع چمن و میفروش می آید
دلت نسوخت بحال و گرنه صد کهسار	به نیم ناله من درخروش می آید

گذار یار میناز گرفتند شاکر

لب پیاله بفریاد نوش می آید

بسوی دل نفسی گردان خواهم کرد	بیاد روی تو سیه بهار خواهم کرد
مرا بعبه و تجنایه التجانی نیست	نماز در خم ابروی یار خواهم کرد
اگر چه دست بدان مجلس نرسد	خوشتم که به بهیشتم از غبار خواهم کرد
بغیر از این کعبه دل چکار می آید	نثار کند آن سوار خواهم کرد
مرا از سببه و سیاه و راه دل نکند	بهوی الفت کفر اختیار خواهم کرد
بیرون تشش عشقم نخواه ای ناصح	سمند م وطنی در شتر خواهم کرد

کمان تیغ نشاید بحفظ من بشاکو  
قد خمیده خود را حصار خواهم کرد

گر بهشت زیگستان آه ببل می‌پرد  
باعث بتیابی سیماب صال آتش است  
حسرت و برق عالم سوز دارد در دلم  
گر خواب آید که میدزد و نگاه آن است نماند  
جایلان از صحبت نیکان تنفر می‌کنند  
تا نسیم کوی جانان مجنید در چمن  
کشتی عزمش ندارد حتیاج بادبان  
جز دل دیوانه ام یارب که خواهد گشت صید  
حایل فیض وصال است عمر بی ثبات

خواب راحت همچو رنگ از دیکل می‌پرد  
یاری آید که چشم بی تاقل می‌پرد  
آتش خاموشی از میثای این بل می‌پرد  
هوشم از سر زین اداهای تغافل می‌پرد  
زناغ وحشی طینت از آواز ببل می‌پرد  
رنگ از روی گل و طاقت ببل می‌پرد  
همت آسینتی که با بال کوه گل می‌پرد  
چشم شونخ حلقه های دم کاکل می‌پرد  
کیست شاگرد از سر این جوی بی بل می‌پرد



گر برایت سر سود از ده پامال شود  
چشم داریم که فرخندگی آمال شود

دور نبود که در اندیشه مترگان بیان	جگر سوخته هم چشمه لعل بال شود
میگد از دگر مباد خط پیشانی	آو اگر آینه ام نامه اعمال شود
از نسیم سحری غنچه شکفتن گیرد	به که بوی برد از وصل تو خوشحال شود
بیزبان قاصد عشاق پیامی دارد	به که چون آینه در پیش تابان لال شود
سایه زلف ترا خاصیت بال است	بر سر هر که قد صاحب اقبال شود
بنگر دهر که بیک چشم بوی بدوی	پیر و میرت بدینیت دجال شود
مستی که طلبی از دل پر سوز طلب	خضر این راه شر خیز کیا بال شود

گر برانی ز طلب باز نماند شکاک  
همچو گردی که پی قافله دنبال شود

<p>عقل را از شهر بند سر برون بکشید  صد فغان دام برون اما بگوشتی ره برد  دل ز الفت تنگ شد ایوحشت اکنون بیتی  پنجه چرخ جفا جویتواند تافت عشق  التفات از فال صید دام مقصدت  بافس از دل برون آ راه غم تا شیر را</p>	<p>بر صفت علم و هنر فوج جنون بکشید  بعد ازین گز ناله باشد ورون بکشید  تادی از قید هستی پا برون بکشید  شک طفلان را بیاز وی جنون بکشید  قرص نانی پیش از بهر سکون بکشید  مار از این منزل نیز نگشون بکشید</p>
<p>جوش زد سودای عالم در دماغ آرزو  شاکر از بنض هوای عتبه خون بکشید</p>	
<p>صبح باغ طرب غنچه خستد آن که بود  بیج و تاب نفس افسون قیامت دارد  اثر صبح قیامت بجنون آمده است</p>	<p>آفتاب آینه روی درخشان که بود  سروشت دل مخزون خطریا که بود  شور محشر نمک پسته خندان که بود</p>

<p>دوش اسباب جنون گرمی بازاری داشت هر طرف شمع در آینه پرداخت در چمن شبنم گل جوش گهر دارد و بس</p>	<p>میر سامان بهار از پی سامان که بود مجلس آرای جهان چهره تابان که بود اینقدر اشک نشان دیده گریان که بود</p>
<p>غیر لبت جگر از خاک مزارش نمید شاکر خسته شیدا از شهیدان که بود</p>	
<p>غنچه دهان من چو پریل نمیکند شعله حبه را بسک فوق انکساریست مابد جنون دیم در دمه ایما چن چون صدفی که گوش از شور محیطش خود بسته تار الفت من کرد با نیم خط تشنه وصل آن صغیر نیست قدش چون</p>	<p>قال طرب نمینند سیر چمن نمیکند دل که مید از بر میل وطن نمیکند بهر غریب یک چاکس فکر کفن نمیکند زاده شکست عشق گوش زمین نمیکند میکند آنچه زلف او بیچ زمین نمیکند چشمه آب زندگی کار و قن نمیکند</p>

<p>هر روز عیش کی بردل که گرفته شد ز غم از می عشق بخسب هر که مرید عقل شد پیر شدیم و خوش او همچو بهار تازه است</p>	<p>بیل بال بسته ام سپهر نمیکنند یار زید گشته و فکر حسن نمیکنند روز نشاء عید رسال که نمیکنند</p>
<p>گشت حال زندگی بتو بشاکو حزن بسکه رمید روح او میل بدن نمیکنند</p>	
<p>سرو او تا در چمن ساغر پستی میکند نفس کافر کیش از آرایش گرفتار خود طینت اهل کرم ز آفت مرگ امنیت میکشد فرد علم بر آسمان چو آفتاب منکر تقدیر حق شد چون گدای طلب تا نگاه چشم محموت در آب افتاده است</p>	<p>هر نهالی را که دیدم سازستی میکند هر که دارد خود پرستی بت پرستی میکند نیکنامی تا قیامت کارستی میکند هر سری کام و زاینجا میل پستی میکند هر که فریاد از هجوم سنگدستی میکند پای هر موجی بلغزشش پستی میکند</p>

بهر شاکر شنای معنی تحقیق شد  
اگر چه در تجانه باشد حق پرستی ممکنه

<p>هر چند در آرزو نبود حسن الحی چند جز این که فدا ده است بهر قلمی چند غافل شوای بجز از خوشی چند زینده کشید از قلم مور قوی چند بهر کس که بگفتار بسافه سمی چند بهستند و آینه معنی غنی چند کمانجا غمیش است در بخت غنی چند در غلغله کوس بود زیر روی چند دریده است بین تکه طالع صنی چند</p>	<p>بر دار سوی کعبه بهمت قدمی چند احوال شهیدان بلم است نیاید چون نیستی آگه که چه باقیست ز عمرت بر صفحہ زبیر رخ او کاتب ایجاد در اهل شمع غایب کشیده کذب است آنها که ندارند بغیر از خورش و خواب در میکده و صومعه زین بشین ندیم بیکار نباشد چه بلندی و چه پستی از خالق و کعبه میرسد که شاکر</p>
--	---

آنها که در حمایت همت سفر کنند  
اندیشه کی زوادی خوف و خطر کنند

تا کامیاب زرق ثوی همچو آسیا  
دوست اگر بقوت تدبیر عقل و هوش  
پیمایه مست ثاقبی و مینا و جامست  
از زلف یار هم بد رازی فروزون نرست  
و انا و لان که نسخه آداب خوانده اند  
آنها که ساختند بفر دوسل از روا  
هر گل دین بهار چو بسمل بخون طپید  
کی میرسد باشک جنون جوش عاشقان  
ا هر دوزم بر زانوی فکر ست عالمی

کونین را برای تو زیر دوز بکنند  
دفع شر ز شعله باب گهر کنند  
مستان بحر تم که چه هنگامه گسرنند  
طو مار اشتیاقم اگر محقر کنند  
هر چند قرب بیش حذر بیشتر کنند  
گر حمله لوی گل بود از خانه در کنند  
خوبان اگر بگوشه چشمی نظر کنند  
شاهان اگر تهیه گنج و گهر کنند  
یار بخیان مباد که فردا بتر کنند

لشاکر بقدر نقش قدم موج کل و مد  
هر که بتان بجاک شهیدان گذر کنند

هر چند که آثر و مر احوال و خمی چند	در دشت طلب سوختم آخر نفسی چند
عارف نشو تلخ ز نشویش علایق	شیرینی شکر زود زین بگسی چند
در عرض این فتنه سهر آمار کس دنیا	آسوده است است در دو عیسی چند
فرست ز برت و در زرقه است خوش آقی	زین بیش غفلت اشتیاقی نفسی چند
امید که سر خوش کند جام علاو	گر کام تو شیرین نشود از بوسی چند
مرغان همه پرواز نمودند ازین باغ	بیکار افتاده است بر نفسی چند
در خشتش محتاج کشادست ترحم	ای نخل برومند نشان شیرینی چند
فرست میان کس فدا کس لغیرت	زین مردم بی پوشش بود بفرستی چند
اگر کار بسامان رسد از محبت یک کس	بیپوده نگردی پی امداد کسی چند

فریاد که تا محل مقصد نرسیدیم	از دور شنیدیم صدای جبری چند
------------------------------	-----------------------------

در بزم که قریب اگر بار بیایم	شاگرد ز دل ایجاد کنم ملتسی چند
------------------------------	--------------------------------

دل در کند زلف ز تبیر میرود	دیوانه رفته ز برنجیر میرود
از سبکه سر دهری عالم رواج یافت	در هر مقام جوی طباشیر میرود
تا خط بنمیزد کشیده است لطف کن	آخر صفای حسن بشکیر میرود
محکم شود گره چو سر رشته بر کشد	کار جهان بسی ز تدبیر میرود
بر چنین تغافل و بر دیگران کرم	از با خدمت تو چه تقصیر میرود
وصل کمال پیروی کاملست و بس	در منزل آن رسد که پی پیر میرود
درد درون دل که پرست از تغفلت	بیرون ز حد گفتن و تحسیر میرود
حیرت نگاه صنعت عشق چاره نیست	شادی ز ما بسعرت و غم دیر میرود



شاکر که از درد بزرگد اثر کند  
اشکی اگر ز دیده تصویر میرود

دلستان بزر و زور مسخر نشود	صید بالی قبح و شیشه تیر نشود
حیف از آن تیغ دوا برو که دوبارم نکشی	درس دریا و نماند چو مکر نشود
صورت کار هم خوردن لبها در یاب	تا مقابل نبود جنک میسر نشود
طرفستان نبود قابل اظهار کمال	حرف می میج بلند از لب ساغر نشود
خاطر صاف دلان آینه تحقیق است	از به و نیک جهان بیچ مکه نشود
از غم دوری او جوش سرگرم چو حباب	چه خیالست که پیر این هنر تر نشود

مست دیوانه بزر باو نبی شاکر  
سنگ با کوه و آئینه برابر نشود

نه کفر و نه مسلمانی ببینید	بدر و دوز نپانی ببینید
----------------------------	------------------------

بشوخی دیدن حسنش محال است  
 وفا میخواید از خوبان دل ما  
 بحیرتگاه وصلش شتگانرا  
 ز آه نیشب غافل مباشید  
 دو چار آن نگارناز نیستم  
 مرا کشته است میاید کف دست  
 ز دنیا در لباس دوستیها

در آینه بحیرانی ببینید  
 خیال خام نادانی ببینید  
 همان از چشم قربانی ببینید  
 پی مهرشکل آسانی ببینید  
 بهار حسن نزدانی ببینید  
 تماشای پشیمانی ببینید  
 فریب دشمن جانی ببینید

بشاکر گزینید آشکارا

حرفیان کاش پنهانی ببینید

اگر پرتو آتشک پری در چمن است  
 یکباره بافتا ز سدا از حقیقت

آتش سیرای گل و یاسمن است  
 از کتم عدم طفل برون میخمن است

از دشمن بنحانه ضرر هست نهانی  
 او بگرچه خیالست بتدبیر نهفتن  
 براج فلک سایه کند طوف کلام  
 در وادی عشقت همه جا لغزش دلهاست  
 شیدای تو بکده نخت چنان که زغم دوری  
 در مهر که هرگز نبود زهر و زنجبش  
 جای کداهش نیست که نعم البدلی یافت  
 ایمان بل از حب وطن ریشه دو اند  
 سما خاشاک بگوشه زلف نگذارم  
 ز ازل عاشق چه خیالست نهفتن  
 از آفت جانان نشسته نشاک

زان خار بس پیش که در پیرهن افتد  
 آزار از که از دل بزبان دهن افتد  
 از گوشه چشمش بچشمی که برهن افتد  
 گر یوسف صریت بچاه دهن افتد  
 چون نقش قدم هر قدم از ضعف تن افتد  
 آن مر که در بند زرق و فکر زن افتد  
 از شورنده آنکه ملک دکن افتد  
 خوشوقت غیری که بقدر وطن افتد  
 کوخبت که دامان خود در خاک افتد  
 این آتش بوزنه حبس افتد  
 زلف او بهر زلفان شکفتد

چشمتی که در سراق بتان تار میشود  
صبح وصال مطمع انوار میشود

خواهیدگان گجاشب قدر آگهند	دولت نصیب یه بیدار میشود
از پرتو بنی سرعش است تاج برب	آری شکوفه زینت دستار میشود
در نا امید است حصول امیدها	کارش دست چون پرو و کار میشود
دارم امید کاخر کارم وصال یار	مرهم گذار سینه افکار میشود
محبت پیش حسن تیغ سنگامه پری	چون صورتی که نقش بدیوار میشود
غیر از صدای تیشه فرهاد هیچ نیست	گر ناله بلبند ز کبهار میشود
تنهانه من بکج وفازار گشته ام	هر کس که دید چشم تو بیمار میشود

چون رشته امید شاگرد ز شش جفت  
از یکدگر گسیخت خدایار میشود

اضطرار همیشہ کار بود  
 ناله عاجزان اثر دارد  
 هر کسی دین نذر سببی دارد  
 اگر انیت زندگی بیتیو  
 جز دل عاشقان مجنونیت  
 هست گیرنگ برتقین نظرن  
 انفعاست نجات فردوس  
 چشم عبرت بوج سیل کاشا  
 در رهشن ناله می کنم آنا  
 بدو نیک جهان قرین بمند  
 نیست پروانی لشکرافات

صبر و رزم گریختن یار بود  
 نغمه در پرده های تار بود  
 قبله ما جمال یار بود  
 تمانی مرگ خوشگوار بود  
 گر بفرآک او سگار بود  
 گر خزانست گر بهار بود  
 در شامی که بوی یار بود  
 دولت تیز بهیدار بود  
 کوفعتانی که در شمار بود  
 در مقامی که اضطار بود  
 چشم حیران او حساب بود

<p>نیست چیزی که پایدار بود          ز هر چشت فزون نبار بود          گر شود پیر شیر خوار بود          عهد عشاق استوار بود          هر خود جانستن چه کار بود          در دیگر چه در شمار بود</p>	<p>غیر پیمان از صدق و صفا          از عتاب نیستوان جان بُرد          هر کرامیت بجزه معنی          جان فدای تو میکنیم آخر          هر کجا نزد عشق در کاست          هر کجا در دل بعرض آید</p>
<p>آه شکو از آن اثر دارد          که دل خسته شعله کار بود</p>	
<p>از زلف کسی پیام دارد          آن یار که عمر نام دارد          آینه چه می بجام دارد</p>	<p>این نیفز رسا که شام دارد          شطرنج و فابناخت پاکس          لبریز تخیرت چشمتش</p>

<p>بی صوت و صدا پیام دارد          در دل چنبا اتمام دارد          آشفستگی تمام دارد          کی کار جهان نظم دارد          صد خیل پری بدم دارد</p>	<p>از رفتن عسمر کردنش زنگ          زاهد ز عبادت ریائی          دلبسته زلف تابداش          اگر شاهانرا سیاستی نیت          زان طره سحر فن میرسد</p>
	<p>مردم ز طپیدن و نپرسید          لشکر چه کس و چه نام دارد</p>
<p>این عمل را بخدا خوب نکند          هر که پوشید قبا خوب نکند          عرض احوال مرا خوب نکند          هر که انداخت رد خوب نکند</p>	<p>هر که گنج باخت با خوب نکند          سرو آزاد شد از عربیانی          ناله هم پیش تو با آهنم درد          در چنین فصل زمستان از دوش</p>

آن طبیبی که دو خوب نکرد	تا تو ان باد چو طبع بیمار
نکند غیری بی با شکرد	آنکه با ما دشمنان خوب نکرد
<p>ذوق شراب و میل کبابم نمیدرد</p> <p>مکتوب او رساند و جوابم نمیدرد</p> <p>شبهه گذشت بر من و خوابم نمیدرد</p> <p>از خانه سوی دشت شتابم نمیدرد</p> <p>از راه فنکروز حسابم نمیدرد</p> <p>سنگینی دست که آیم نمیدرد</p>	<p>پیری از سیند جوش شباهم نمیدرد</p> <p>بیرحمی ز کار بس که نامه بر</p> <p>بر زخم دل اگر چه نکست بخت یا دوا</p> <p>مجنون شدم چه سود که دیوانگی مرا</p> <p>می میخورم بخاطر جمع حضور دل</p> <p>عمریت گریه میکنم از درد دوریت</p>
شاکر چه شکوه میکنم از عقل بخرد	یکروز هم براهم خوابم نمیدرد



<p>جفا الشوخ برما انقدر هاز تو بس باشد  نصیحت بزل بخود کجا رنگ اثر بخشد  فغان طبع بحس نباشد خالی از نبضی  همین نباهم می پرورد جنس کس و ناکس</p>	<p>شود بر دشتن کلم نیست که مقدر حسن باشد  رسد فریاد ما جانی اگر در خانه کس باشد  شب گمگشته را خضر که از جبرین باشد  شکر خالی بود آنجا که پرواز بس باشد</p>
<p>سر ایانالام شاکر بظا هر که چه خاموش  قیامت میکنم بنیاد اگر یادر رس باشد</p>	<p>سر ایانالام شاکر بظا هر که چه خاموش  قیامت میکنم بنیاد اگر یادر رس باشد</p>
<p>نگاهش بی سبب هر چه چشم آلود میگردد  تماشا مفت دل عالم موهوم سچال  نباید داد هرگز پاس اوقات حضور ز کف  غیرت ز فغان کاروان بخود بخیار  بقسمت میرسد نفع و ضرر لیکن بامیدی</p>	<p>فدای تیغ او سر با گرا خوشد میگردد  بتحصیل خالی هم اگر موجود میگردد  بغفلت بر گرا خوشد همان عبود میگردد  نه از رهن ریان باشد نه هر بود میگردد  درین ره هر که را دیدم پی به بود میگردد</p>

<p>چسان بقدر وضع شوخی او را توان کردن          مرا از ذکر محمود و ایا از این نکته شد روشن          دروغ و درست عقلست یا کی بس گواه ما</p>	<p>ز هر پیمان می بندد و باشت زود میگردد          که صید شوق خوبان عاقبت محمود میگردد          ز معصومان شهادت باطل مهر و دگر میگردد</p>
<p>بناید نشاکو از وضع مرث چشم پوشیدن          در رحمت ازین کردار هاسد و دگر میگردد</p>	
<p>دل غیر یار یاد گری آشنانش          تجرید پیش گیر که درس کلیم را          چندین سحر گذشت و نودال بستگی ز          چیزی علم گشت بغزت که عاقبت          در عالمی که سپرخ کماند آرافت          روزی که حسن بویف ناگرم جلوه گشت</p>	<p>راه کسی در آینه شوق و نشد          نه خط بمشق معجزه غیر از عصانشد          صد چاک گشت پیرین و ننگه و نشد          پا مال نقش پا چونی بوریانشد          مهر خید بود تیر هوای خطانشد          کس در جهان نماند که اول فدا نشد</p>

<p>وصل بود کسی که ازین بحر چون جناب عمری گذشت قصه حسنت نگفته ماند</p>	<p>در موج خیز تجربه بکیم جدا نشد باقعر این محیط کسی آشنا نشد</p>
<p>لشاکر دین بساط حسد خیز نسوختیم یک کس ز راه مهر نیا آشنا نشد</p>	
<p>جبهه دم بجز اری ناله بگوش آمد شمع تا شود تابان رشته میشود با تا توانی رای غل از جناب آن کل چشم برق بکش و دراز خود غل یار میر به شب غل طرب بر کف</p>	<p>چاک بر قیاز گل نسیم بگوش آمد یاد زلف او کردم آه شعله پوش آمد کز جدایی مینا باده در خروش آمد گرچه ز شهاب این خاک هم بگوش آمد وقت می پرستان خورشید و نای نوش آمد</p>
<p>یک روز صبح می یافت رتبه لشاکر چون غنچه در گشایشش لب بودوش آمد</p>	

خرابات مغان خوش محفل بود	بعشرت ترز جنت منزلی بود
حرفیان ساز سمیت تازه کردند	که شیخ جام پیر کمالی بود
زور عشق و سوز دل چگونیم	که آسان یافتیم گر مشکلی بود
دو عالم از شراب شوق مست	قدح دل بود هر جا محفل بود
ایلام میکنند یار از تغافل	نمیگویند که بر در سایلی بود
اگر پدای نمی شد دانه دل	دو عالم حسن من بیجا صلی بود
طپش تا خوشه آسوده گشتیم	برای ماتحت پیر ساحلی بود

جدا از جام می امروز نشاکو

نفس در سینه بال بسملی بود

بی عشق از خجبهان برون باد	اگر لاله بود که عنرق خون باد
بی یار ز قطره های باران	تقداد سرشک من فزون باد

در پیش نهال قاستاد  
 هر گل که تپتی بود ز بویت  
 در عهد دلی که بی ثباتست  
 قربانی حلق من دارد

هر جا سر و دست منگون باد  
 از گلشن رنگ مایرون باد  
 چون دور که چرخ بی سکون باد  
 اگر گشت مرا باو شگون باد

بتیابی عشق و شوق شاکر

هر خط بطبع من فزون باد

آنجا که ز لطفش کم و بسیار شمارند  
 آنرا که کفین باشد چشم و باز  
 آنجا که طایفه محنت عشقتند  
 حاشی نفسان ناله غفلت زده باز  
 هر جا بنیال تو روانست هر شکم

هر چند بتوانی تو که بیدار شمارند  
 وصل شدگان قابل دیدار شمارند  
 راحت طلبان را هر بهار شمارند  
 بیکای تر از ریشه ز نار شمارند  
 نظار کیان کوچه گلزار شمارند

خدا فل نشو اینجا که گنایم نه بزرگت خلق بشمار آمده در سیکه بسیار چیرانیم نیست که این مردم مجبور	در روز جزا هر کم و بسیار شمارند ما را چه شود که همه یکبار شمارند بستند سیرت و دستار شمارند
شاکر بنفس هر دم پیش عرفان تا یکقسم قابل اسرار شمارند	
از ابر بعد مرتبه برتر شده باشد نیزنگ سهر است که چون آید البته که از نامه خود شسته بیا در بستگی کار تر و دهن توان یافت با خانه بی استفت کسی کار ندارد دیگر طلب و صل و بشکر نهانی	از گریه اگر دهن کس تر شده باشد آن بنگه که همنام سکندر شده باشد پیشانی هر کس عرق تر شده باشد آسوده همان قطره که گوهر شده باشد بی فکر همانست که بی سر شده باشد در خاطر اگر بایر موصور شده باشد

آتشکس که کثرت است ز پیمان دنیا	میشد آنکه ستازی تو نترسده باشد
ز تنگی است که با آینه گردید مقابل	با اهل آن سفله که همیشه باشد

امید که پشتمد گنگاری شاکر  
چون کهنه قیائی که معطر شده باشد

نقاش جهان بسچو تو تصویر ندارد	گردل کشدم سومی تو تقصیر ندارد
از رنگ توان یافتم که در سینه چم	در دلم من حاجت تقریر ندارد
از حال من گشته دیگر چه توان گفت	خوابیت فراموش که تعبیر ندارد
بسته نگردد زگره بستن عنبر	سود از ده را فایده نه بخییر ندارد
مرغم طرب دارد و هر درد و دوائی	خییر از مرض عشق که تدبیر ندارد

از کوشش پیوده پیر سینه شاکر  
عمر نیست که می نالد و تاثیر ندارد

<p>گر چشم تو سر حلقه شمار نباشد          در موج فنا محو تر از نقش حبایم          ما محو جلالیم ز اسباب مگوئید          از آینه دریا نبرد خشک لبها          در هر سخن از لب تنبلی چاره ندیم          آگاه از کیفیت اسلام نگریم          جانی که طیب بیل مجروح لب است          از پتو مهرت بترود که امکان</p>	<p>در میکده با جام سیم کار نباشد          آزاده به بند سر و دستار نباشد          دیوانه او را بجهان کار نباشد          کس چاره گزشتنه دیدار نباشد          بی ساز گره رشته گفتار نباشد          تا پیش نظر عبرت ز تار نباشد          ظلمت بر شخص که بیمار نباشد          نیکو زه ندیدیم که در کار نباشد</p>
---	---

عشق است نصیب دل دیوانه شاکر

هر ظرف باین باده سزاوار نباشد

چشمیت دماغ نشانه زانکو میبرد

با دست ز جهان شور میبرد



از برق جذبه تو بسوزد خدا کند	بال طپیدن که مراد دور میرود
هر کس لی براه محبت خدا کند	گوی که استانه منزه دور میرود
از وصل یار هر که بهاشق خبر دهد	از می پیام نشانه نهم دور میرود
مارا کجاست طاقت آن بانفس کشم	از بهمت باری آلوده دور میرود
پیری عنان دل بجهان ابل کشید	آه این کمان خند گیسو مراد دور میرود

شاکر و در هر پیرس نه جوش طاقم  
یا در بش مرا بشکر یار میرود

صورتگران که صورت خوبان کشیدند	نقش تراخی و مکر کان کشیدند
و یوانان که باده پیامی پیوستند	و گوی دوست نای به کاش پیوستند
شرمگان بخون به دو جهان کرده اند	نقش ترا بصفیه آساکش پیوستند
ای نازمیر از زمانه دل بیشتر میباش	مردان نه مهر گیر بیان کشیدند

نشاگر نقش معنی خود بخیر نشان  
بر صفت تو صورت جانان کشید اند

مگر شب پایی از بر دل داری آید  
اگر از کفر و دین ستی بوجل دوست پیوستی  
ز بتیانی کباب دل بسبک پیا پیوستی  
اگر در جام عالم نشاء تحقیق می ریزد  
گراز یک قطره میگردد دو عالم مست جا دارد  
بصحرایی که آن غماض امان بگذر روز  
سنگها و تپه ها و رود از زبانی میکنند حال  
دل بی کینه را بالا ترا از افلاک جانش  
ز افشا میشود و اعمال تا راجع برایشاگر

که جان بر لب نشو نقش نفس صدا می آید  
بکار مدحی سبجه و ز ناری آید  
نمیدانم که امیر یا شمشیر می آید  
کجا از کار صوفی بر سر اقراری آید  
که صد طوطی ز یک آئینه در گفتاری آید  
هزاران عشوه سر و از سر بخاری آید  
نظاره گر کمی از دست شد بسیار می آید  
گل از نیض شگفتی بر سر ستاری آید  
بکار ما چه بیند کرداری گفته تار می آید

بر لب حدیثی از ننگ بار میرود

موج شربست نامزد لوار میرود

با آن اثر ز کثرت خود آب کم بست

گره قالی از عشرت پیچفت شرم دار

بی دست پا زدن بخاری نمید

در کار به تمسیر خرد اگر انقم نظر

به شام راه عشق که باز یکیز مویست

خون از افغانیت برای چی بیج

از کجاست عجب بسیار نیا سود به کجاست

و قمر تو از حکایت بسیار میرود

دیوانه در بهار بگلزار میرود

هر چو آب پیشش تو هموار میرود

کار ز دست دست دل از کار میرود

دیوانه آنکس است که بسیار میرود

اگر به حال ناز که مستی از میرود

بیش از مستی و خفتن و بار میرود

به این شربست نامزد لوار میرود

آینه است لب چو بهار میرود

<p>ساقیان است بگوئید که کی می آید  این اثر با همه از ناله می می آید  نه سلیمان نه کاؤس نه کی می آید  اهل همت نبودند که ز طلی می آید  باز در گوش دلم نغمه می می آید  هر چه خواهی همه از روزه طلی می آید  بوی یار از لب پیایه می می آید</p>	<p>خبر از آمدن شاه می می آید  نوحه قمری و بسیل نگه از دول با  هر که رفت از نظرت باز نیاید برگز  قصد عالم علی بود که پیشه شدن  ست بهوش بصرای جنون بنیام  زان علما که سزاوارست بول اثر است  از خضر اباست پسان کم کند مل کاخجا</p>
<p>در پی نغمه می می هم از خود شاک  که بگویم خبر یار ز پی می آید</p>	
<p>به پیشگاه در دوزخ آشیانه کند  ز رنگ فته گر قاصدی روانه کند</p>	<p>کسی که الفت اهل جهان بهانه کند  چنان رسد بسوی یار نامه عاشق</p>

<p>چه در دگر گشته از خمار پر شمشیر چنان باغ بجائی در گرد و لبیل پو نغمه باید ترا سار اختیار گزشت بآن حال خدا و آتش سحر آید</p>	<p>که هر که همیشه در این دهر پیچان کند بکوی ایرام تا تنه استیلا کند کسی که گوشتش در کفایت ترا کند کوی پیچان کند در صفت شادان</p>
<p>ندیده ایم جان حسن تو را اگر که است از ازیر جیب پیکان کند</p>	<p>ندیده ایم حسن تو را اگر که است از ازیر جیب پیکان کند</p>
<p>دل ز آب شسته دارد ناله نیمه مانده توان گفت ناله فما باید شد ز در و حید نشین خبر رسیده ای بانه نشین چرخ شکر شکر پیچیده شده اگر</p>	<p>دل ز آب شسته دارد ناله نیمه مانده توان گفت ناله فما باید شد ز در و حید نشین خبر رسیده ای بانه نشین چرخ شکر شکر پیچیده شده اگر</p>

پوشید ز ما چه سر و پیغام فرستاد  
این نیز دعانیت که دشنام فرستاد

دار و سر لطفی دگر آن شاهد بدست	کز میکه عشق بجا جام فرستاد
دل گوشه چشمی ز تنی داشت تمنا	پوشید ز ما ز گس و باد ام فرستاد

### ایضا

شفق قبا باز بسوی گلزار بجاک که میخرا	ز شعله غمی ندانم آن برق برگیا که میخرا
بتیغ ابرو تیر شمرگان چشم باز و غنایتی	ندانم آن کیه تا شوخی بقندگاه که میخرا

### ایضا

شوخی بسوی آن گرانست بینید	البته که آن جان جهانست بینید
هر اشک که غلطید چشم ترا شوق	رکش گهر تاج شهناست بینید
در گوشه لب خنده او پرده بینست	آن یوسف مصری که نهانست بینید

توان خم سده دله ارگد شتن دورم زورش چند کنم سارخوشی این سینه که درفشش برق جنوشت	این سلازمو کمر انشت به سید دره برن مودل بقا نشت به سید انگشده شوق تبا نشت به سید
سر زین	صلاست باده پرستان که یار می آید بچشم مست و سر بر خمار می آید
لباس تازه ای گلشن جنون رنگم بلرزه خنک فلک گرفته عجب بنود عنان باز بگمدا رتادلی ببری نه شوق من نه ستمهای هجر تحریریت	نوید مفت رم آن نوبهار می آید که زیر پای چنین شهوار می آید مناع داشته روزی بکار می آید بهر خضر کجا در شمار می آید
	الص
فصل گلست امروزدیوانه میتوان	بایلی جنونی همچنان میتوان

<p>جانی که او چرخ است پروانه میتوان شد  از عقل ساعتی چند بیگانه میتوان شد  آغوش نوبهاری ستانه میتوان شد  هر چند خاک باشی پیمانه میتوان شد  راهی ز عقل نکشود دیوانه میتوان شد</p>	<p>حیفست دره ما غافل ز مهر باشد  گر فیض عشق خواهی دیوانگی مست  از جوش یاده رنگش با غیبت ارغوان  وارد پیاله می بعل یار رطبی  در کوچه بند عالم گم کرده ایم منزل</p>
	<p>شکار اگر چه شهرت بسیار دارد  در فن عشق بازی فسانه میتوان شد</p>
<p>ز خط کند بنبط عرض کمی کاغذ  بسوز سینه ما کرده آتش کاغذ  بجا بود که کند ناز بر خاک کاغذ  که خواند غیبت پیام ترا بکاغذ</p>	<p>چون نقد یافته از دیدنت بها کاغذ  ز سر نوشت فدا چشم سرمه دار کاغذ  ز خون نشانی اشکم به خط گل کرد  از آن بچشم بود چو سرمه نور کاغذ</p>



الم ربود ز خاطر وصول نامه دوست  
 پیام عشق چو کردید مشک پیر بطور  
 مشغول ز خطم که از روانی شک  
 هزار پاره چو آتشوخ کرد خط وفا  
 مجال پر زدن طایری نداشت  
 مرا از آن بجز یار الفت جانیست  
 سز که از من همچو نقد جان خواهد  
 پیام چاک دل عاشق حزمین باشد  
 بر از داری مردم بحشم میکوشد  
 بحرمت خبر دوستانشسته بمر  
 بحر مفرج جان بخش کی توان بخاندن

بد دوری دلدار شد دو اگانغ  
 کشاده بال سپرواز بر هوا گانغ  
 بود سفید زهر عرض عاگانغ  
 فتاده است بهر راه جابجا گانغ  
 گمراه لطیف رساند باو قد اگانغ  
 که داده است باین ناتوان شفا گانغ  
 بشوده خبر دوست رونما گانغ  
 بوقت باز نمودن کند صدا گانغ  
 نبرده سوی زبان راه از حیا گانغ  
 فیکشته لبش منقش ز پا گانغ  
 بهجربار بود یک غمزد اگانغ

توان مشاهد معجزات کرد از تو	گر از زبان کند آهنگ حرفها کاغذ
ز خون بسبب الشوخ نامه شد تحریر	بخوان که بشنودش و جوینها کاغذ
توان خط تو پی بردناز حسن ترا	که میکند بدل ماچه نازها کاغذ
فرد شوخی لعلش ز سبزه لب او	ز جوش خط بنظر گشته خود نما کاغذ
بندوق آنکه هوادار بوسه دستیست	نمود جلوه معشوق دلربا کاغذ
کشاد نامه چو مقصود هست از دستش	فتاده است از آن روی دلکش کاغذ
بغیر شمع به پروانه مرجعی نبود	نمیکند یکجی بسز تو التجا کاغذ

ز گریه محو چه مکتوبها نشد شاگرد

کجا باشک شود همسر وفا کاغذ

در فراق تو نهادم چو قلم بر کاغذ	تزشد از اشک من زار سر اسره کاغذ
چاک چون چاک ز گشت خط از تحریرش	او نخواهد که نه کس خواند مکرر کاغذ

قاصد خسته بشرح غم دل نیست حریف  
 چون نوشتم بر کمال مشکین تو خط  
 بود چون خاک تنم زنگ خط احوال  
 مژه تحریر چو کرده است غم دوری  
 شد سزاوار بنظاره گلزار حوال  
 گردی خط مرئیت کم از فتح الباق  
 پی بس منزل مقصود بردی کس خفرت  
 گرچه درد ادای عشق تو کی جان برست  
 دیده ام ساخته روشن خط آن با چین  
 رقم نامه ام از مدنگاه شوق است  
 نامه از شکوه زلفت چو تاجر آید

ای که پری تو ز احوال بود در کاغذ  
 شد سراپا همه زین بوی معطر کاغذ  
 کیمیای نظرت ساخت به از زر کاغذ  
 در ره سعی بر آورد از آن پیر کاغذ  
 بسکه با باد صبا تاخت برابر کاغذ  
 نگراست بامید تو بر در کاغذ  
 گشت از بوز دست تو غمخیز کاغذ  
 با خشم برد چو جانم شده جابر کاغذ  
 خانه ام کرده چو مهابت منور کاغذ  
 یافت زین تار سارشته مسطر کاغذ  
 گشت پیمیده تر از زلف مجنن کاغذ

دوزبان خلمه از آنست که احوال م	بدو چشم تو گستر عرض مکرر کاغذ
--------------------------------	-------------------------------

خط شاکر طپش دل برساند بریار	نیست محتاج بسپراز کبوتر کاغذ
-----------------------------	------------------------------

تا گشته ام پرده دل آشنای یار	در دیده نیست نقش دو عالم سوای یار
محو جمال از الم دهر فارغست	منظور دیده یار بودنی جفای یار
مارا بغیر خواش او هیچ کار نیست	برآرزوی مست مقدم رضای یار
خود داریم بجلوه که او چه ممکنست	دل میبرد ز شخص تحسّل ادای یار
جای گر چو حلقه از آن در نمیرویم	تا دیده ایم حلقه دولتسرای یار
ایام عید و لعل ساعت شربت	روزی که میشود بحبّت فدای یار

شاکر تلاش کعبه بنوق وصال است	صدیخ میکشیم دین ره برای یار
------------------------------	-----------------------------

ننوان شست بی می پمانه در بها  
 هر چند سوی شست غمان میکشد جنون  
 و قطره های اشک چمن موج مینند  
 از دانش و تامل و غم زانگی و هوش  
 آواز آب نشنیده باز قیامت

باید شدن به بخودی افسانه در بها  
 افشوده ایم پای میحسانه در بها  
 ز گمین قناده گریه ستانه در بها  
 شد آشنای عشق تو بیگانه در بها  
 بهوشم ر بود جلوه جانانه در بها

شاکر مغز ما نفسی میکشد جنون  
 آخر کشد ز خاک سمر این دانه در بها

ز حال خسته ولیهای ماترا چه خبر  
 کسی که در دندار دیشق محرم نیست  
 رسیدن نیت را ز آشنای چه اطلاع  
 ز زهر حرص نباشند قانعان آگاه

نگفته بغلط هم آشنای چه خبر  
 بطینتی که بود سحر از بوی چه خبر  
 ز لطف بگید و قدم پیشتر بیا چه خبر  
 به بغیر ضل مستان به عا چه خبر

ز شک بنره تروید یا لها شک  
بر ابدان ریایش از خدایه خبر

دل بردو میکند طلب از منی دیگر	بازلف و فتاده مرا شکلی دیگر
چندین هزار انجمن آید استند لیک	عشر تسرای وصل بود منزلی دیگر
عاشق ز کوی یار بخت نمیرود	خوشتر ز محفلش نبود محفلی دیگر
هر کس کنا جوست طوفان این محیط	آغوش او نمود بیا ساحلی دیگر
از تیغ عشق شاه و گداه است باز	جو نیده است شوخی او بسلی دیگر
با عقل نیست نسبت یو انجان دست	تخمیر عاشق است ز آب و گلی دیگر

بایاد جانفزای تو سر سبز عشیرتم  
در کشت عمر کوبه ازین حاصلی دیگر

ز نهاده مرد و در پی حرف کله بسیار	طوفان غبار است چو شد قافه بسیار
-----------------------------------	---------------------------------

در دل همه دم نقش تو چون ماه است

شوق تو رساند بدم فروز منزل

چون برق بود فرست آتش لعل

در ما تو چو پند بود و فایده بسیار

چند آنکه کند پای طلب آیه بسیار

بر خویش محبتی دیدن محله بسیار

شاکر همه دارم تو را در غم شفت

در کار دارم تو را در محله بسیار

ز بد عبیدی و بیبیدی و لبر

ز موج بحر غیر از آرمیدن

ز در دل نیا سودم زمانی

طریق عشق خیزد تو خود پیوست

با غم غوطه زن مانده اشک

تمنائی ندارد آب گوهر

از آن عینای بیبید شکر

نشاید رفت این راه بسیار

بخشتم شاکر امید و درگفت

شفاعت چشم دارم از پیوست

ای صبا بوی از صواب بیا  
 عرض رنگ شکسته کن شیش  
 بی تعب نیستم ز هشیاری  
 گره دل زوا عطان نکشود  
 در زمستان بجز میرزم  
 فالی از حال خویش خواهم دید  
 سایه در آفتاب میجویم  
 نسبت نیک و بد کن شراب  
 تا کشم سوره بدیده تر  
 کار دیوانگان تا بل نیست  
 بر عمل تکیه تا کی ای زاهد

زان چمن برگی انتخاب بیا  
 خط ننوشتی را جواب بیا  
 تا شوم نجیب شراب بیا  
 دف و چنگ و فی و رباب بیا  
 مرده وصل آفتاب بیا  
 زان خط مشکا کتاب بیا  
 تشنه ام کاسه پر آب بیا  
 اگر حسابست و حجاب بیا  
 خاک از راه بو تراب بیا  
 ساغر باده حجاب بیا  
 خط آزادی از حساب بیا



رزق انسان بوجرم بطلان      از برای مدعی و کتاب بیار

شاکر اشب کباب شیشه می

چون رود محتسب خواب بیار

از همه تیغ مره ات تیز تر

نیز د خورشید اگر کر کشد

خامه سحر فی از آن لب تو

میرود آواز د نسیم همین

از تخت موج حلاوت سازیم

میرود شور قیامت بول

خنجر بیاد تو خونریز تر

نیت زرقه تو دل ویز تر

کشت زنی تم شکر آمیز تر

بسکه بود بونی تو گلینه تر

ای لب از قند شکر خیز تر

فتیله از دل من زنده گوی تر

کریم پادشاه اگر بخت تابان

در غم بحر است بهر ریخته تر

<p>ای نسیم سحر از دوست نشانی بمن آرد تا دم غنچه گل رنگ دهد بخزان اگر م رنگ بهاری ننمائی بادی ساقیامستی آنچه ششم سیه عین بکاست</p>	<p>از میحای لبش مشرود جانی بمن آرد قاصد از نامه دلدار توانی بمن آرد خبر از عالم بی رنگ خزان بمن آرد از دعای قدحت حرم زامانی بمن آرد</p>
<p>آتشکارا اگر م لطف نخواهد کردن زان بن مشرود اسرار نهانی بمن آرد</p>	
<p>بیعت تا نکردیم درین فصل بهار گل دریده است بتن جامه و باغخیزان سر بر سبزه زبان پرده گل گوشت</p>	<p>سیر افلاک نکردیم درین فصل بهار سینه چاک نکردیم درین فصل بهار حرفی ادراک نکردیم درین فصل بهار</p>
<p>صاف شد آینه دشت و در اما صدف مادلی پاک نکردیم درین فصل بهار</p>	

شد ز گل کاشانه هم دیا و آن رخسار پر	نفل زلفش خانه ام را کرد از زار پر
نفیست جانی که ز خروش عاشقان باشد	از شکوه جلوه اش شد خانه و بازار پر
از شراب آرزو تنهانه جام دل پرست	کرده از گل حرف لعلت دهن گشتار پر
از ازل لبر ز فیض اوست طرف کسی	در بخت قطره و سپایه بسیار پر
از طاعت پرده با بر روی کار خود گیر	کسش بیند آینه چون گردد از زنگار پر
گر صبح آگریم دریا و جهالت سه کفم	گردد از موج گشتار دهن کمبار پر

شکر از شکوه شکایت کی بود خانی

گلشن امکان نباشد از گل بیخار پر

بنیادم جز تو و بسوزی و غمخواری	غیر مهت و دولتی نیست نهاری
ایم از آئینه برگردان شود گردن خست	کز ریا با سیمه گردیده است ز تازی
هر آن نشان از زنده مگذری ابر بهار	سینه سخن مارا وین گلزار کجاری

بهر زاید سبجه و ز نادر بهر برهمن  
هر سر و سودای دیگر هر کس و کاری دگر

ببخشور یار شاکر میکشی کفرست و کفر  
نیست جز پیشش عالم نرم خناری دگر

میفراید قدم در دایره داری بیشتر	آدم با حلم باشد اعتباری بیشتر
آه میگردد نمایان وقت فتنهای دل	گرد میبالد به گام سواری بیشتر
از برای صید وحشی دام پنهان میکنند	زان نقابم در دست امیدواری بیشتر
در خویستی بلند است آب از فوارها	سرفرازی بیشتر چند آنکه خواری بیشتر
یکسر گردن بود چون نیزه در صفها بلند	در شجاعت هر که دارد جزو ناری بیشتر
در گله چون بند کرد آب از آتش کم گیر	تیغ صاحب حلم دارد زخم کاری بیشتر
هم نشینی دوستان را از دیاد افست	گرم جوشی هر قدر بسیار یاری بیشتر
در خوردن نون از باغ لطفش چید گل	میری زین نرم چندان که آری بیشتر

میشود سر سبز لشکر دواند

چون زمین در سر که باشد راز واری بیشتر

شود ز کشت فزون طبع چون گهر دگر  
فروغ چهره تابان او شبی که نشد  
ز موج خیز شناور ساخت خم ابرو  
که شست یار ز پیش رقیب گر سپهر  
ز بستگی بدر آمد چو گل شگفته شود  
چرا ز ایل محبت ملول میگردد  
ز خط سبز لب او ملول کی گردد  
بهار رفت و ندانی بگوش دل ز بید  
بجای گل سر بهر شاخ او گرد بندد

بزرگ آب و ان نیست از سفر دگر  
نشسته در آن بزم تاسحر دگر  
نمیشود که جبری گردد از خطر دگر  
شده است خاطر عاشق ازین مهر دگر  
نمیشود نفسی صاحب مهر دگر  
که طبع نخل بخورد ز برگ و برد دگر  
نگاشت طوطی خوشخوان بان دگر  
چو غنچه بلبل این باغ شد مکر دگر  
همین بباد رخ او شود اگر دگر

<p>غمی نداشت و بخسته نیست طبع ترا          چو دم خفته کسی جان نمیدرد اینجا          گرفت قند مکر دلم و زان لب فیت</p>	<p>کجا ز کشتن پروانه شد شر و لکیر          شده است بسکه نهان بود در آن کج و لکیر          حلاوتی که گنگ شدم ازین شک و لکیر</p>
---	--

نگاه یارک شاید چو این که شاکر  
 تمام غم منگر و دلم و گرد لکیر

<p>دل از هم غیر دوست برگیر          بشو و جستن مرد و صجرا          گرد و قمر غبار بی نشایت          تا چند دماغ مریبندی          تا تیغ بوس بسر نیاید          دل بود کباب تش عشق</p>	<p>تصویر خیال او بر گیر          دیوانه نه ره و دگر گیر          از خود بد را از ما خبر گیر          اگر تاج انیت ترک سر گیر          از پرده چشم خود سپر گیر          امر و از آن برشته تر گیر</p>
---	---

<p>گر منع کنند بدشیر گیر آتش شود از هواش برگیر</p>	<p>ز نهار رکاب یار کند آ در دل محبتش پیوست</p>
<p>مشاکو چو نمیدهند بارت خاکی ز درشن بچشم تر گیر</p>	
<p>یعنی از دل شیشه نذر پرویان بر گر حجابی مانعت باشد بیاینها بر در خور در دوی که دارن دلت در پیا بسته زلفتی شولدت ایمان بر گوهر اشکی آغلطانت در دامان تیغ ابرو را بنرم عاشقان عریان بر جان شوق چو نفس بر لب برسان</p>	<p>ای محبت اشک گرم بر سر مژگان بر تا بکی سوز دل از بی التفاتیهای ناز ساقیان اینجا بقدر ظرف صبا نمید تا کجا چون ابدان خشک کافر زین شاید در دلم در پیش پای مهر پان در نقاب ناز تا کی خون لهار بختن نیست ثابت ای نقد زخمی بشاکو گزشت</p>

کجاست غیر خباب تو ام پناه دگر  
برین سخن تو گواهی و دل گواه دگر

بهر ولایت و هر شورشیت سلطانی بشوکت تو چه نسبت شکوه شاهانرا بهر ری که با نخبه روبرو گردم بمخفی که نباشد فروغ خسارت کسی بیار که گیر یا نبرد عنبر	بعالم دل مانعیت جز تو شاه دگر تراست خسروی دیگر و سپاه دگر بجزوداع دلم نیست روی راه دگر نمایم بنظر شمع برق آه دگر به پیش همچو تویی عاجزیت جاه دگر
--	--

غرور جاه ندارد کلاه گوشه فقر  
بسست بر سر ما شاگرد این کلاه دگر

نقش و نگار منظر اقبال دید گیر گریدعات سختن قصر و منظرست	عرض مکر از لب و لبت شنید گیر و طلیز کرده گیر و در او آرمید گیر
--	---



هر جا و هر مقام که قصد رست  
 هر چیز و نیست نگاهی کن و بر آن  
 هر لوی نورسیده درین باغ رفته و آن  
 از مطلبت هر اسر عالم دو نیست  
 هر شادی که هست از آغوش فرض کن  
 هر جنس و هر قماش که دارد و دکان و هر  
 ماست هر چه پیش خیال تو بخت اند  
 جز القطاع نیست درین نسخه مطلبی  
 نیاست ز هر بار قناعت فسون او  
 بون شمع آنچه در نظرت جلوه داده اند  
 شاگردین بساط و صالت میسر است

منزل گزیده گیر و با بخار رسیده گیر  
 از دهنر نگه خط نسخی کشیده گیر  
 هر رنگ آرمیده درین بخار پریده گیر  
 چون آفتاب گرم هوش دویده گیر  
 هر گلرخی که هست لبش را کمیده گیر  
 زین نقد را یگان که نداری خریده گیر  
 تا بخت تو خام نماید چشیده گیر  
 پیوند ها گسته و الفت بریده گیر  
 پیش از گزند آفتش افسون نمیده گیر  
 اگر شمع عبرتیت همه آب دیده گیر  
 فرصت شمر غنیمت و دیدار دیده گیر

باغ امکان منظر زنگست از الوان یار  
صبح مستی نیست جز گل کردن فرمان یار

بوش مستی موج درابر بهاری مینزند	میفراید شعله شوق دل از و امان یار
عالی بر سر نه دار و دیده امید باز	تو تیا جی چشم عاشق دیدن مژگان یار
مصرع حبسته هرگاه موزون می کنم	انتخاب بیت ابرو نیست از دیوان یار
کاجان باز نیست پیش آتش شمع رخس	عاشقان پروانه اند اینجا همه همان یار

### ایضا

ساغر چشم تو دارد باده ناب دگر	موج خیز نشاء او هست سیلاب دگر
اگر چو آب تاب گوهر دلفریبی میکند	لیک در روی عرق ناکش بود آب دگر
خواب نخل فرش را غفلت آرائی بود	جسم او دارد درین حجت سمر خواب دگر
دام زلفت درین صید دل پیچیده بود	حلقه چشم تو گردید ست قلاب دگر

در خیال آن کمر از بس فروزم تنم بخود	همچو غمخوارانمور گردید نایاب گر
از جفای چرخ در عالم نشانی است شکار	می تراود از شفق هر شام غنایاب گر
سجده گاه عشق تا باشد ز صحن کعبه پیش	از خم ابروی ثانی ساخت محراب گر
لیسر تو کند روزان خویش کمر بحر عمیق	میشود پیدا و آن جاوه پایاب گر
عقبار پر تو مه را فروغ یار کا است	از صفای روی او شب بود مهتاب گر
سنگان جو بگردون گرچه بسیار زد یک	بسمل آن تیغ ابرو هست میتاب گر
در خیال آن که بقیاب چون نفتم بباغ	پشتم من در گرسنه ستان بخیواب گر

در خم ابروی او دهر پست عشق را

بهتر از تسلیم شدن نیست آداب گر

روی یار نیست کج خوشتر از گر	این گل یقین مستی و درین نیست شکر
چون قیامت تو جهان نیست کز زبان	سرفروغ نیاید ست باو مشتکر

از یک نگاه سیر نکردید جان شوق  
 راه محبت تو چنان فته ام بدل  
 در پوته گداز ندارد طلا غش  
 بروی لم جلوه و جام همی طلب  
 دیروز برده دلم از گوشه نگاه  
 چون برگهای غنچه که همجوش الفتند  
 نایا فسیم لذت جور محبتش  
 جز خون عاشقان نگذاهی خورد  
 تا انتخاب کرد دلم را محبتش  
 ممتاز هست ابر بهاری ز بهریم  
 شاکر و رای خستنیانیتش

دارد دل آرزو نگه کمتر کدگر  
 یک آبده نخست ز خار خشک دگر  
 در دل و رای الفت یارست کدگر  
 از بهر رفتن آی تو در مرد یک دگر  
 امروز سوی من تو بیا بهتر کدگر  
 خوش خلوتی بود که نشیند کدگر  
 در دل شکایتی نبود از فلک دگر  
 آمد برای نشاء این می گز کدگر  
 این نقطه نقطه که نشد هیچ کدگر  
 همزنگ او کجاست بحسن نمک دگر  
 صد بار برو و میردم در محک دگر

گل بهم چمنی زبید بالی خندان یار  
صد بهار از گلشن افروخت این تبار

گر دمی آخر نشیند گوشه دامان یار  
جز متاع دل نهجویند در دوران یار  
منظر نیایی دل کامل پیمان یار  
ابر و رعد و شعله و دود ازستان یار  
سر مه ریزد در گلوئی عاشقان مژگان یار  
گر شود امر و فریاد و عده همچان یار  
دل چه صید دام بر گردن شاز فرمان یار  
دست بروی طرفه دیدیم در چوگان یار  
جلوه صد صبح دارد گوشه دامان یار

میکند پامال نازم گرچه شوخیهای او  
چشم ابرو بهاری در سراغ دانه هاست  
دود و نشو و نما محتاج رنگ شعله است  
نیست موجودی درین گلشن کی غش لود  
تا بحشر کشتگانش در خموشی کمر شدند  
پیش جوی خوشی خود را بفر دافنگند  
ناگزیر آمد نمنوج از نسیمی سحر را  
آه اگر گیرائی زلفش بین میان هر کشند  
ن تواند رفت دل بیرون بحر عشق او

جلوه آشوخ شاگردی گمته از خورشید  
میکند تسخیر عالم در دمی جولان یار

صد قیامت میدهد از یک نگاه تنیز یار	باز پرس محشر آمد حرف شور انگیز یار
بی گناهان هم ز بی پرویش جان کج کردند	بی تامل میکشد تیغ ابروی خوریز یار
طرفه بونی خوش شام جانم مشب تازه ست	چون گل شب بوست یاد زلف غنیز یار
کشته اودم ز غماشوی زند در حشر هم	سرمه افسون بود دفتر گان سحر آمیز یار
چشم با آسنگ جلاش بدوشن قزو	همچو موج باد رفتار سیت این شد نیز یار
بی سبب خیال ناکوشش گره زد برلم	آه اگر گیسو در سامان دست آویز یار

میخراشد چشم شاگردی برنگ ابله  
میتوان گفتن نگاه تند را همبیز یار

زنگ شهربان او گل را خود نمی شنید	باله از اهل الفت آشنائی شنید
----------------------------------	------------------------------

<p>سعی هر کس تنگ میگردد بقدر تلاش          اگر عبارت متعلق افتد فکر گردد تندرو          دوست از تدبیر دنیا پرورش نتواند کشید          چون تواند شد بپایستیم شو قمر آشنا          پلینه نیز جنت خوش گران افتاده است</p>	<p>سوی ما از رفیق ما هم تو آئی بشیر          کار چون مشکل شود دارد روانی بشیر          بخشد از کار جهان غفلت ما آئی بشیر          ای که تو پاسبان زنگ خنای بشیر          همسر خورشید اگر آئی بر آئی بشیر</p>
<p>شاکر از جولانکه نازت نکرده ای          در دلی یا جان منم کجائی بشیر</p>	
<p>حسن از آه عاشق میفراید بشیر          ز اتفاق خط دو ابرو حسن او را اوج داد          بی حضورش کاش حسن دل میشود دیر          ست زلف او درین میدان قوی افتاده است</p>	<p>غنچه را باد بهاری میکشاید بشیر          نور ماه نو شب سوم نماید بشیر          چون خرد دندان هم بی لقمه نماید بشیر          گوی دل از جسم چو گان باید بشیر</p>

<p>میرد هر یک نصیب خورشید بقدر ظرف          میکند خسار بنیط صید دلها را زیاد          بی خبری صیقل آینه کردن با حریت          نیکنمایی آشکارا ز حسن خلقت میشود</p>	<p>دانه چون بسیار باله خوشه آید بیشتر          ماه اگر ابری نشد پیدا بر آید بیشتر          زنگ دل خسار بنیط میرد آید بیشتر          آشنائی آشنایان را میستاید بیشتر</p>
<p>شاکر اظهار محبت میکند الفت زیاد          سرکش گر ناله از دل جسم آید بیشتر</p>	
<p>نمیشود بفراق تو اشک و آه آخر          ز سوز سینه ما باورش نمی آید          بزور توبه توان قطع این طریقی          چرا ز جانب عشاق چشم می پوشی          دمی که جلوه گیر رنگ منع نمیکند</p>	<p>ز سعی جان طلب آمد گشت راه آخر          برون دوی ز تن جان شد گواه آخر          نهایتی است باز دانه گناه آخر          ضرورت است بشاه از صف سپاه آخر          شود به پیش نظر رنگ شتاب آخر</p>



<p>غبار سعی چه رخسار که ترسین دارند          به بند خواب گران غفلت بود چنند          حمایت تو ز بس جرم پوش آمده است          شبی که جوش خیالت بود و خوابم را</p>	<p>چو آتیه نهادهای تو در راه آخر          کشای چشم که شد دور صبحگاه آخر          لباس که به شد از دست ماسیاه آخر          رسید شوق بختی که گشت ماه آخر</p>
<p>مکن ملامت ای مدعی که عارف پاک          نوشته است خط نسخ حب جاه آخر</p>	
<p>بزکوی یاز نیست چو دارالامان گر          رخ ناموده مفتدلم هر نفس ربود          قست در میان ضیای سها و ماه          نینخته شد دل جان از تغافل          نشن بد فیر بی عشاق کلم نبود</p>	<p>زین راه میر ویم بهان شود و ان گر          صد بار برده است بر درایگان گر          خوابان بچهره اند چو گل لیک آن گر          کوشیده ایم در عشقت بجان گر          افروده است غازه بهاری بر آن گر</p>

<p>حسن بهار دیگر درنگ خزان گر باید با بروی دگر ت یک جهان گر در شکر بایدیم که بود یک زبان دگر</p>	<p>یا جامان چه سبت اهل تنه کنی یک بروی تو کرد چهار اسخوش راز و که کار هر دو جهانم تو ساختی</p>
<p>لشاکر زنده عشق بود فرق خشک و تر سوج سراب دیگر و آب روان دگر</p>	
<p>غیر از تو گریب بود قصه مختصر عشق از همه زیاد بود قصه مختصر گر مهلت تو زاد بود قصه مختصر این گفت گو سیاد بود قصه مختصر حسن تو پر زیاد بود قصه مختصر عمرت دراز باد بود قصه مختصر</p>	<p>کی جز تو نام مراد بود قصه مختصر از مستی و جنون چه نایم گفتگو ای راه رو شکایت طول سفر کن بیا ریوفا کن ای دل شکایتی از وصف گلرخان گریسته ایم لب ختم شکایتت مدعای تو میکنم</p>

شاکر ز طول روز جزا غم چه میخوری  
عفویش که با عباد بود قصه مختصر

یکدم بیا و بر سر این چنسته کن گذر  
در دل خیال اینکه بر این چنسته کن گذر  
ناخنچم لباس سختن ببر کند  
طهاست از خیال خست جمع در دم  
چند پای بند تو گرد و تعلقات  
نایسته نیت پای تر گلشن دگر  
و فایتر ناز ترا دل به دست بود  
شکن لبنگ تفرقه دوریت دلم  
یسنه دلم که بود حبس لوه گاناوار

بینیم سیر یکدیت آهسته کن گذر  
در دیده آرزوست که پیوسته کن گذر  
هم رنگ باد بر من لبسته کن گذر  
در باغ دل که هست چو گلده کن گذر  
از آرزوش بادل ارسته کن گذر  
در باغ دل بصورت شایسته کن گذر  
آنجا مدام بال چون بسته کن گذر  
در دل بحق ابروی پیوسته کن گذر  
آنجا بوجه آس و شایسته کن گذر

<p>عصیان جحریف روزندامت نمیشود در تندرختن تو مرا بیم لغزش است گر در دل تو نیست که هموار بگذری</p>	<p>از جرم مال بوز دل خسته کن گذر نی بهر من ز بهر خود آهسته کن گذر باری بیا و با قدر بسته کن گذر</p>
<p>گر مست در هوای تو بازار عاشقان بر شاگرد شکسته دین رسته کن گذر</p>	
<p>محبت تو بدل میکنم بجان اظهار زبان الفت و لها سخن کند با هم ز سختی که بدل میکند قافل تو زبان بسوز و گل شکر آب پاشی ابر نشانه ز جفا های یار سامه حبت ز درد آنکه بنا بر دل شعله نرسد</p>	<p>مفید آنچه بود کرده ام بجان اظهار ز حال دل نخم پیش دوستان اظهار نمیکم تو بیک حرف هم از آن اظهار کند بدشت و بصر او بوستان اظهار از آن نمود دل خسته ام بجان اظهار ز سوز عشق کند سینه ام چنان اظهار</p>

اگر چه بود ز درد و دلم زبان خاشوش  
 ز سوز سینه و دل از روانی تقیر  
 در از عاشق دخته میکند در باغ  
 ز سبزه ای پرواز دل بود ای سحر  
 ز خموشی بهجا مضرت جانی  
 فکرت ز نظر خویش بر کشتی پیش  
 میرانکه ز عالم هستت خبر یار  
 مانده غم زنجیر به یار خاموش  
 ز بگوشت کسی گوشتواره مقصد دل  
 نه ایم کس را ز دل نشین ترا  
 میرسد از دوست فتاکرت

بگوش یار نموده است که از آن اظهار  
 چو ابر مسکین شکم بگلر خان اظهار  
 بگوش برگ گل آهنگ ببلبلان اظهار  
 نموده طایر شو قوم با شش بیان اظهار  
 کن ز فغان گنجیه حال پادشاه بیان اظهار  
 میکند بگوشتش حال مرزبانان اظهار  
 ز دست چو بر گانه از زبانان اظهار  
 ز دست که زاییم با فغانان اظهار  
 ز ساختن دلی بختی با جمهر بیان اظهار  
 ز آشناسنت گوشت نه بار بان اظهار  
 بود نه مهر بستم ز غم غاشته آتش غم

	<p>نمود و صف زخمت رازبان من تکرار چو بلبلی که کند حرف در چمن تکرار</p>	
<p>که کرده ز راه چلیپاش دشمن تکرار بحفظ یار بود چون کنی سخن تکرار کند بخشش را این فوق جان تن تکرار بنسخه رباب او نیست در سخن تکرار که کرده با تود کجوی یار تکرار</p>		<p>بشیشه دل فاصده از آن گل کرد ز چشم بد خطش نیست شد چو چارابرو بجز وصال تو ما راهوای حبت نیست هر آنچه سرزند از حرف تازه می شنوم از آن فتاده مگر بهر خیار با نبرد</p>
	<p>بزم آن صفت مرغان خموش شد لشکر که راز دل نکست کس در انجمن تکرار</p>	
<p>نکرده است ز بانم بجز وفا مذکور ز حسن دلکش یار است پیش ماند کور</p>		<p>ز رنگ آبچین هست با صبا مذکور فضای سامعه گردید جلوه گاه بهار</p>

صفای سینه ماراندید چشم غبار  
 چو بلبلان که بهر شاخ گل نوا خوانند  
 بکوی یار مگر بوسه زند بنجم  
 از آنکه اشک بهارست عضو عضو نگاه  
 ز وصف رنگ خای تو خون سلناز  
 بجز خیال تو نشست در دلم نقشی  
 نگاه گوشه چشمش ز لطف داد خبر  
 نشان ز منزل مقصود یافت یار لیل  
 نگاه لطف تو اکسیر هر مراد بود  
 ز مرز دلکش لعل نگار ماحرفی  
 بایم ما بجهت ز گوش غیر نهان

بنرم دل نبود غمی آشناند کور  
 نمیکنم غم عشق تو جا بجا مذکور  
 غبار بسته من کرد با هو اند کور  
 نمیشود برش خوبی حسا مذکور  
 نمود زلف رسای تو پیش ما مذکور  
 که با وفا شده این حرف بار ما مذکور  
 نکرد الفت او گر چه از حیا مذکور  
 نمود از لب او جام می به ما مذکور  
 نکرد سوخته ات حب کیمیا مذکور  
 نکرد قفل می جز بلبش ما مذکور  
 بنرم خلوت دل هست بی حد مذکور

بگوشه دل و پیش نگاه و خانه پریم	نوید مقدم یارست جا بجا مذکور
نہفتہ بودم یار دلم نشاکر	ز رنگ کاهی من گشت مدعا مذکور
بیایم صبا و شب بریار بیار نشسته اند بر مهت باو بگوی چشم چه دست پاتو درین بحر میزنی زاهد رخ چو گلشن اورا چشم دل دیدیم ترا اگر سر بتیابی ست از شوخی مدار چشم توقع بدوستی از شیر چو چشم خلق بفراک آن نگار افتد بچو من ناوک مرگان او چو دید دلم	ز گلشنی که در آنجا بود و نگار نگار در انتظار تو دلبستگان قطار شکفت مثل تو عاشق دمی کنایه شکفته است ز گفتار ما بهار بهار بگیر در دل بتیاب ما قرار قرار ز طبع تند تو الفت طمع مدار مدار صدا بلند ز هر سو شود و شکار شکار پناه برد بزلفش که ای صاحب



چشم مست تو پیغام دل جز این نبود	که در فراق تو ماندیم در خار خا
ز بسکه خاک کف پای او دو عالم	نماند عالم دیگر مگر غبار غبار

از آن زمان که شدم دور از برش نشاکر  
شده است ورد زبان بلم کنار کنار

از نگاه عالم آرا عقل و هوش و جان	چون لم آخر تو خواهی بر دبا سامان
شاید در دول این خسته در باغ چمنور	ای صبا اشک و انار دست بان بر
تا بجزار دولت در دجست گل کند	نقش خم آهشها ز لوح سینه در تان
ای مراد ذیل شیاران نمی باید شمرد	نام این دیوانه آن چشم در میان بر
کز عشقش استگبار گلی شمشاد نظاره کن	و تراد امان بود گلهاش در امان بر
ای صبا در گوش امیدم نمک آن جوف پاش	و در دل حاکم بان اسبچه خندان بر
رفضای گلشنش ای ابر گریابی تو بار	پیش یار از موج اشکم گوهر غلطان بر

هوش اهل نریم را از جلوه رنگین باز	تا نگردد فاش را عشق تن بکیان بر
برگ گل را رنگ لازم هست جوش بهار	تا لب سرخ گردد بهر آن گل یار بر
پرده دار را از عاشق خدیه معشوق یاد	تا نیفتد چشم غیری بر دلم پنهان بر
ای دل آن جانی که گم شد در هوای آندهان	جان دیگر گرفتو داری بهر این تادان بر
مست صیاد را حسن قوفش کم کند	نیست مثل برون لیش تو آسان بر
صید دیگر ندارد و تاب دست نازکت	جان دل را در خیم فتراکلیا جانان بر
بیخبر از آشنائی که چه مردم گشته اند	ای صبا از ما خبر گاه می باین یاران بر
ای خم زلفت دین میدان شراب الی	گوی دل در پیش پای تستین جوگان بر
بهر نفس ناخوانده همانی ست در پیش لبست	نعت فیض حضوری بهر این جهان بر

بی محبت کس نه بنید چهره مقصود را  
اگر ترا دردی بود شاکر بیا در مان بر

در صلم و بجاست سرشک روان بنوز  
 زان ناوک ستم که بچین داشت ابروش  
 حرفی ز موی آن کرم بر زبان گشت  
 بر لبانه های شهیدان نازاوت  
 صدا بادل گدخت ز برق عقابیک  
 هر چند ره باغ و صالم نمیدهند  
 بیدار گشت فتنه خوابیده شش جهت  
 آهیم اگر چه در دل سختش اثر نکرد  
 آمد عشو که چه گویم ز رفتش  
 نه شد غبار راه و غبارم باد رفت  
 شاگرد ز حال از من آفاق اگر است

عالم بهار گشته وز نگم حسرت آن هنوز  
 غریب شد دل بره است این کجای هنوز  
 شب رفت ماند قصه آن در میان هنوز  
 بانگ جرس بجاست از آن کلان هنوز  
 دار و خیالش آئینه امتحان هنوز  
 دارم بشا خسار امید آشیان هنوز  
 و آن چشم فتنه ساز بخواب گران هنوز  
 دارم با اعتمادت بولی گمان هنوز  
 رنگین نکرده بود لب از بیره پان هنوز  
 دل نالایت جانب و همچنان هنوز  
 هر چند نیست راز دلم بر زبان هنوز

بدل گردیدیستی ز هب امروز  
من سیر بهاری دیگر امروز

ز رویش نیست چیزی بهتر امروز	ز ماه و آفتابم چند پرسید
بشود کاش اشکم دفتر امروز	نذارم تاب نخلتهای نسوا
نمی باشد بجامم خنجر امروز	بشوخیهای آن شرکان خونریز
باوج هیچ میایم سر امروز	نصیبم شد سجود خاک پایش
بریزد سعی عنقا شپهر امروز	بجست جوی وصل دور گردش
نشسته حای مومن کافر امروز	بجویم خط رخ دلار پوشید
که میریزد ز کلکم شکر امروز	مگر حرف لبش بگذاشت در دل

وله ایضاً

نشاه حاصل نشاء از شیشه جامم	عمر در خمیازه رفت اما می شامم هنوز
-----------------------------	------------------------------------

<p>پی بخت کی بر عقل خیال اندیش را صبح پیری بر دمید غفلت بخت سود و شد پای طلب آتیا سودم هر کجا بخلیت باری در اواز نقص و کمال از تب و تاب محبت گر چه خاکستر شدم افتد زان بچو سرم طوق قهر گشته است</p>	<p>عمر گذشت و نمدانم سر انجام نمود شب بپایان آمد و خواب آرام نمود همچنان بچو شیدان در اولین گام نمود من و این حیرت سرانی بختی تمام نمود دودی از تاثیر دارد گر بری نام نمود با همه آزادی در طاعت دامن نمود</p>
<p>خاک گشتم مشک و شوقش زلفت ازینم عشق بچان میزند جوش از در و باهم نمود</p>	
<p>آتش کرد دل و دیوانه نکرد و سرگز تکیه و بدل است نصیحت و اعط از در و زار و دل زاهد یارب</p>	<p>مقترب محرم میخانه نگر و سرگز تیره از کرد و پر میخانه نگر و سرگز مست این سامع و میخانه نگر و سرگز</p>

دَره از مهر جدائی نپسند و بهوس  
گر می پریش عشاق ز معشوق که بد  
بیت معمور دل از عشق تباران آبادست

دل ز سودای تو بیگانه نگرود هرگز  
شمع گردد سر بر پاره نگرود هرگز  
دارم امید که دیرانه نگرود هرگز

کی می زدوق محبت چشاید اینجاست که  
عقل معذور که دیوانه نگرود هرگز

دل عاشق زرد آسود هرگز  
ز دل فاشت اسرار محبت  
دل عاشق کمین ناله دارد  
صبا هر صبح می آئی ز کولیش

که دید این شعله را بی دود هرگز  
نشد پوشیده بوی عود هرگز  
نیستان بی شرر کی بود هرگز  
بگو یادی ز من فرمود هرگز

دل شاکر که از هجر تو تنگست  
کشاید غنمه داود هرگز

<p>صبا بآن بست شیرین دای صبر گداز  پس از نیاز بگو کای نگار بی پروا  ز خدمت نفسی چند گر چه مهجورم  بیا که گوهرم آینه صفا گیرد  بیا که خانه دل بی غبار زنگست دوست  ز صبح فیض عنایات شاه محی الدین</p>	<p>اگر سلام من حسته دل ز روی نیاز  دلم بسوی تو بی بال میکنم پرواز  خیال تست مدام چراغ خلوت از  هنوز در جدائی نداده دل بگداز  صفائی آینه در راه تست پاندا  صفائی قوت طلب میکنم بعجز و نیاز</p>
<p>بیع عشق کند خون خود کل شکار  بغضم هر که رسد معنی مباح و جواز</p>	
<p>برون نداد و فتوا نم نوا ی پرده راز  قبول بندگی در گم کند چه شود  صبا پیام امیدم بصداد برسان</p>	<p>شکسته رنگی من گشته این قدر غماز  جناب سید گیسو دراز بنده نواز  بیار دلکش دشمن گداز دوست نواز</p>

<p>اگر ساخت کسی باتور و بخود در ساز کشاد کارنه در روزه بود و بی بنماز بروی باده کشان میکنن نذرین بآ</p>	<p>طبیعت عشق بهر درد صد دوا دارو دل شکسته ارادت بشیخ جام آورد فروغ جبهه زاهد ز طوف کعبه کجاست</p>
<p>ز بالِ جالتِ مجنون خبر لبشاکر داد که بهره یاب حقیقت شوی ز عشق مجاز</p>	
<p>بجام و شیشه و نقل و کباب می در ساء ز سر و نیست نهالی درین چمن ممتاز نموده ام غزلی نذر حافظ شیراز فسرده گیر چو آواز نغمه بی ساز کجاست مطرب دل تابان شود و مساند بشکر آن که ترا کرده اند محرم ساز</p>	<p>رسید موسم گل ساز عیش کن آغاز بطبع نشاء آزادی بلند بهت همین بهت آن پیشوای اهل سخن عبادت کن که ز سوز جگر بود خالی هوا می وصل چونی جوش نغمه دارو نگاه دار سر رشته و فالشاکر</p>



بی او نشد ولی نبشاط آشتا هنوز  
 یکدانه دل نماند که تشکست زیر چرخ  
 از در و آرزو دل بجای خاک شد  
 مجنون گذشت ساز جنون بی خروشن نیست  
 چون انگر فسرده که گرمست جای او  
 در آرزوی دامن وصل که سوختم  
 هر چند سوختم بد اغت چو آفتاب  
 ظهرا بیا و رفت ز دم سردی خزان  
 برباد رفت خون شهیدان برین چنین

خالیت بی بهار زمی شیشه هنوز  
 در گردش است روز و شب این آینه هنوز  
 نمود یار گوشه چشمتی بیا هنوز  
 دارم ز عشق سلسله را بیا هنوز  
 شهرت نواست قصه ما جا بجا هنوز  
 خاکستریت بال فشان بر هوا هنوز  
 روشن بخش سوز دل ما ترا هنوز  
 دارد غبار گردش رنگی هوا هنوز  
 دارد گفت شکوفه رنگ خا هنوز

شاکر زویم شیشه بکبار لیک یا  
 آگه نشد ز حال دل بی تو هنوز

خرمگی گل کرد و جز بستم نمی سازم هنوز  
در چمن آید بهار و رنگ می بازم هنوز

دوغ سودای تو روشنند لعل از اینک است گشته ام خاکستر و در سهرهای وحشت رفت لدم چون موج بین جان چون آب در تن خاکم شکست دل قیامت میکند رفت منصور و زوارش هم اثر باقی نماند دل بسوی او پریشان رفت دیگر برگشت از نظر پنهان چو بوی گل معنی زنده است	میفشاند شعله خاکستر به پروازم هنوز ریخت بال پرولی باقیست پروازم هنوز در پی آن برق جولان گرم متیازم هنوز بعد مردن شور محشر دارد آوازم هنوز من بین نخچیر با صید سرافرازم هنوز بر سر دتم نیامد باز این بازم هنوز حافظ صاحبک شاه شیرازم هنوز
---	--

دوغ انجام فاشا که بایدهم  
دیده محرم نشد از رنگ آغازم هنوز

تشبیه بهر شکر و وضو کردن نماز  
 نیز ابرویت با شوق نیست محراب گم  
 حضور دل عبادت نیست پیش نقش آب  
 میشود واجب عشق جان فراقی گل خان  
 شوق ابروی نکویی ساز محراب حضور  
 بکند باطل نمازت جلوه تصویر غیر  
 ست از جان است هر کس در خم ابروی  
 رول و خلط زلفت چو خم گشتن بود  
 شقانت را عبادت نیست فضل تر از این  
 به از تنفیس و شد فیض جماعت پاینده  
 غم دل سویی نیاید بطل احوال شد

لازم آمد از برای آبرو کردن نماز  
 و شریعت کی بود جز قبله رو کردن نماز  
 چند خواهی از برای گفت تگم کردن نماز  
 عاشقان از برای رنگ بو کردن نماز  
 گرم را در خاطر باشد نکو کردن نماز  
 نیست جائز جز حضورش برو کردن نماز  
 میتواند عمر با این وضو کردن نماز  
 کشت زان تحصیل حال آرزو کردن نماز  
 در خم محراب ابرو مومبو کردن نماز  
 شکر و شکر است او دوید و کردن نماز  
 نیست با جز وقت تنی نیست جو کردن نماز

ذات احد جهت چو شد جائز بود	رو بروی چار بروی دور کردن نماز
چون کل وجه پیش نظر شد جلوه ساز بی گمان گردید جائز سو سو کردن نماز	
<p>در عشقش راز چاک سینه خود چاره ساز نیم سبل شوق پر دمیجوشد ز رحم آیت آبی بروی کار در عشق تبنا گر کند شوخی بمیدان نظر نا دیدنی در جدا افتادنت ای ز بزم وصل یار صید کردی بوجس و رویت سفید بادل جان تنم بادست پای چشم و سر دور بازو دیکه عاشقان بکسان بود</p>	<p>اگر کشاد کار میخوای گریبان پاره ساز جلوه بی پرده کن کار دلم بیکبار ساز اگر بود جوشی ز درد از اشک خود فواره ساز بر خزش از پشت چشم خوشی تن پشاره ساز صفحه جان را ز درد دوریش سپاره ساز سیر این مهتاب در آینه خساره ساز در طریق جنتش بسجعه سیاره ساز اگر قصه صادق افتد بر خزش نظاره ساز</p>

<p>فاع لفظ بد تاثیر دارد در کلام ره مطلوب اگر سعیت بچوید راحتی</p>	<p>نفس را اگر زور باشد دور از اماره ساز ایدل از تحریک دست پای خود گهواره ساز</p>
<p>گرتبان ایم همین با جور کردن خستند باحضای لبرانش کز تو هم همواره ساز</p>	
<p>جوش بهار قدت گشت چمن سبز وصف خطت جوش بهارست سخن را رشت چو حرف قد آن نو خط خسا مل خزان سیر چمن نیز توان کرد باد خزان نخل بهشتی نبرد رنج رستی دجوبی آن اسپنج سخن نیست ما که نتوان خانه نشین ساخت جنوز را</p>	<p>بلبل نوا آمد و گردید سخن سبز بالید زبان هر سر مو گشت تین سبز گردید زبان سر بلند می دهن سبز ز ان روی که گردید بدل یاد وطن سبز از فیض حق و لطف نبی هست سخن سبز در آئینه صدق نگردید سخن سبز امر دزد که صحر است ممل از طرف چمن سبز</p>

دادند تا بدست بتان آسپار ناز  
زنگین تراز بهار گل آمد بهار ناز

از مشتریست گرمی بازار هر قماش نموان تبرک از جنایت حریف شد از گرد جلوه گاه بتان دیده را پیش جان دلی که یافت تو اناسی ظهور نازت فروخته است ز نظاره روپوش صحبت چو شد بر از کجا منقطع شود تخمیر جلوه تو ازین دست لفریب شد ناگزیر از پی باران وجود ابر نظاره را به عالم دیگر دو چار ساخت	در عالم نیاز بود آشتیهار ناز هر عشوہ ات جلوه که آمد سوار ناز بخشد صبا چو سرمه چشم این غبار ناز در صید گاه جلوه او شد شکار ناز کاری مکن چنانکه نیاید بکار ناز یارم شود چگونه که او هست یار ناز حسن تراست نشو و نما در کنار ناز بر نو بهار حسن تو باشد مدار ناز در روزگار چشم تو لیل و نهار ناز
---	---

عشاق را چو آینه حیران نموده است  
 از ابروی سیاه و خط سبز پشت لب  
 او بیشتر پیرده روم ناز میکند  
 از زاهدان پیرس ز آیین عاشقی  
 تا دوش او سبک شود از ناز پایش  
 تا جلوه کرد یار در آئینه دلم  
 جز خون عاشقان که بیامیزدش خاک  
 خاطر کجا شگفته شود از بهار گل  
 شایسته کی بود گل بیزنگ و چمن  
 از حلقه زار کاکل سپیان بشار  
 شاکر چه وضع شی مجاشن بود صواب

تا شد قنفل گنجهت راز دار نماز  
 پیوسته چشم مست تو باشد و چار نماز  
 چندانکه میکشد دل ما منتظر نماز  
 با عاشقان خسته بود کار و بار نماز  
 کردن نهاده ایم اندان زیر بار نماز  
 بهر تفرست است در نظم کار و بار نماز  
 کی بشکند ز باده نگون شمار نماز  
 در دل شکست زلفت بتانخا بجز نماز  
 از تیره لاله بر پیچید بود سبب نماز  
 زانکه بیست و هم بسا گیر و دار نماز  
 بزگو هر نیاز نرسید شمار نماز

چنان افتاده تیغ ابروست تیر  
که از هر سوراخ رسد سر یا د خونریز

<p>میا لا دست نازک را بجز صید بدل جولان نما از چشم کیست بهشت هست چون آئینه دل نه هر بیداری از تحسین خود بر نزد بید غیب جام دل بدست کشد مژگان خون خوار تو عالم نصیحت کمتر از گوهر نباشد زدودی شعله غم اوج خرد است مکن ای شوخ منع چشم از قتل</p>	<p>بفتراک دل آویزت دل آویز ز پیش مردمان باید که برخیز صفا گر بایست از حرف پر مهر دهد آرام خواب فتنه انگیز لب نازک بجز ساغر میا مینر برای عاشقان خنجر مکن تیر مگر در حلقه گوشت پیاد تیر به تسکینش دادم شک میریز باین بیمار رو آورده پیر مهر</p>
--	--



<p>بهار غمزه گلشن فروشت  ز بهستی که شوی وصل بدلدار  بلطف مولوی روحی جامی</p>	<p>بمیدان نطس آید جلورینر  غبار ره توئی از راه بر خیز  ببین لشاکر جمال شمش تیریز</p>
<p>راه طوف مدعا چاک گیر بانست بس  آبروی دگدازان چشم گرانست بس</p>	<p>محررم کوی تجربه وضع عریانست بس  یاده عرفان بهین در طرف انسانست بس</p>
<p>هر چه دارد کسوت آرای حجابست  هر شرابی ساغر و پیانه را در خورست  از رم طرز نگاهش بسیک آگاه نیست  هر کسی از خوان تممت روزی خود میخورد  آشیان در کجا بستیم نیز حمت نبود  نور ماه و مهر یکبارست لشاکر زیر خاک</p>	<p>گر سر غمی هست در چشم غمزالانست بس  زرق غفلت پیگیان ندوده حرمانست بس  گوشه آرام ما چاه زخمانست بس  مشعل ظلمت سرای گویا میانست بس</p>

	<p>کعبه نیکان دل پاکست و بس طاق آن در سینه حکایت و بس</p>	
<p>منظر بیچون همین خاکست و بس این صفت فی خاص افلاکست و بس لخت دل هم برگی از خاکست و بس هناوک اینجا آه غمناکست و بس</p>		<p>غیر انسان قابل آن جلوه کیست گردش سر نیز چرخ دیگرست نشاہ تحقیق اگر ساغر دهد سینه عاشق نشان درد اوست</p>
	<p>بر عمل مشکاگر نداریم اعتماد کوثر ما چشم نمناکست و بس</p>	
<p>شه و گدا همه دل بسته اند بر ز گس بیادگار نگارشن باغ بر ز گس ز غنچه بسته بشاخ قلم ثمر ز گس</p>		<p>بباغ دهر گونیت بار و ز گس ز سیر لاله و گل باهوس نخل نشود زبان طعنه حاسد مگر تواند بست</p>

درین زمین علی از حب جاه نالیست برای گرسنگان و یک زرده در جوت نشسته چشم بر آواز بخیب بر شار ازین طرب که بآن چشم نسبتی دارد نماده است بیکپا در انتظار کسی زمین این زمین از خرمی ندارد رنگ رخا که بسته همان خاک در نظر دارد	تقی نساخته پهلوز سیم و زر زنگس نظاره کن لطیف بقای نقره و زر زنگس مگر شنیده از آن خوش نگه زنگس بتختگاه چمن چیده کرو و زر زنگس نشانه ایم ازین ره بفرق بر زنگس بچیدنت ز گل شکفت ز زر زنگس ازین حیات که افکنده پیش بر زنگس
--	--

فروغ باغ زر زنگس بود از آن شاکر

که هست از همه گل صاحب بهر زنگس

بنین که پر شده جامت ز آبر و زر زنگس به دیده که بجزیرت چسبید گنج فزاری	نظر بچشم که افکنده بگو زر زنگس مگر فدا ده نگاهت چشم او زر زنگس
--	---

ازین جایکه ز شوخی بچشم کس نخند  
 در چارم که شد از شوق کرد حیرش  
 اگر تیغ جفايش قلم کنی گردن  
 ز بی مروتی این زمانه جلا و  
 بساقی و گرم است بیاج یاده ماند  
 اگر بچاک رسد شیر بگل درین گلشن

بگردیده ز مرغان خواست موز گس  
 بغیر دیده فیر بی نداشت خون گس  
 بزرگ فی نخت ناله از گلوز گس  
 نشسته بر درت بیلم فروز گس  
 گرفته است بیک دست ده بوز گس  
 ز رشت های نگه میکند رفوز گس

ز خلق منگ شد صاحب جیانشا که  
 بهر که گشت دو چارش ساند بوز گس

دنیا که غبار است تماشا چکند کس  
 یا خصم که دانا بود البته توان ساخت  
 چون نیست در امروز جهان رنگ و فا

چون میرود از دست تماشا چکند کس  
 با حاسدی عسل دارا چکند کس  
 بیفایده اندیشه فروا چکند کس

<p>از آتش بیدود محبا چکند کس  در جوش دود و دام بتنها چکند کس  اندیشه پیوده دنیا چکند کس  از سعی جو بگذشت و گریا چکند کس  شر منگی آنست که فردا چکند کس</p>	<p>پروانه لعل آب نشوخ جهانیت  شرطت فاقه بحر یافان موافق  این نیست قماش که توان مفت خرید  برنج طلب آینه تشویش نهایت  از زشتی اعمال درین نشاء المیت</p>
---	---

شاگرد کمر خویش با سوده دلها  
در مهلت این چند نفس و اچکند کس

<p>نزد بان شوق پیش پای تو کامت لب  چشم میگون تو گو یا گردش جامت لب  مانع منر لکه مقصود آرمست لب  منزل آسایش من این حلقه دُست لب</p>	<p>در عروج سعی جوش مهت نامت لب  نیست نسبت چشم خوابنا چشم نازک  سده راه وصل خیزن پرور بها کی بود  زلف گیرایش و دهمی مرا مز در سا</p>
---	---

<p>ز گس شهادت جام با دوه گلگون بود  غیر تندی کی بود خوشید را طبع دگر  عاقلان از قید حسن آن او کی باشند لیک  عیش و راحت را بقای کی بود هرگز نیک</p>	<p>نی بهین چشم تو هم ترکیب با دست بس  قسمت از لب معشوق و شناس نیست بس  پیش مردم عاشق بیچاره بد نیست بس  مقصد از تحصیل دنیا دولت نام نیست بس</p>
<p>مشاکر جزو ضعیف بر چشم کم بین  مایه عمر جهان در دست ایامت بس</p>	
<p>آسوده زان شب هر بود و زیان باش  مکشای لب شکوه نیزنگ بد و نیک  که اگر گهر ریز دو که ترا که سنگین  شاید سری از منزل مقصود بر آری  مشاکر اگر آینه دل زنگ ندارد</p>	<p>چون آینه از عالم حیرت ندگان باش  چون دیده تصویر بحیرت نگران باش  حیرت زده نیک بد کار جهان باش  یکچند درین بادیه از راه روان باش  حیران تماشای جهان گذران باش</p>

از گزند طبع دون به یار باش  
آگاه از آسیب به حسم یار باش

اژدر ل باطن خریدار ندوس	گو بظاهر صورت زنیار باش
بی عمل تا چند باشی لاف محض	بیک نفس کردار بی گفتار باش
هر کجا بخت راحت میرسد	ورود مند و خسته و بیمار باش
با تکبر پیشه سختی واجب است	مردم هموار را هموار باش
این جهان تنگ جای عیش نیست	در چمن چون بوی گل سیار باش

شیشه را از سنگ باید دور داشت  
شاکر از نام مستمبیزار باش

نگو میت که برون گرد این گنجان باش	چو بوز رنگ پرستان هم پنهان باش
صفای آینه دل اگر به وس داری	چو صبح از نفس خن شستن گریزان باش

بغیر یاده کشتی چاره خار کجاست	بقدر ساغر گل همچو باغ خندان باش
غبار شوق بهر شربت پر افشاست	چو چشم دم درین امگاہ حیران باش
اگر برای عبادت نمیشوی بیدار	بذوق یاده شیهان صبح خیزان باش
براه عشق گر ایدل ز خود نمیکذری	بیا دگوشه چشمش ز گوشه گیران باش
درین بهار که بی فکر شاه نتوان بود	پیاله گزیند و لب گریبان باش
تلاش معرفت خویش از آن ایرغلط است	مرو هیچ طرف گوشه گیر دامن باش

اگر ز دست نیاید عبادتی نشاکو  
همین بسبت که از کرده ات پشیمان باش

ای منم عاشقان خبری میگرفته باش	یعنی ز بنودان خبری میگرفته باش
ای غافل اینقدر چه زنی شانه زلف را	از دشت تکان خبری میگرفته باش
از ما غافل اینهمه کردن چه دشمنی	گاه بی دوستان خبری میگرفته باش



از حال دوستان خج دای شوخ بجز  
 گر سیر آنجهان هوس خاطر ت بود  
 چند آنکه آفتاب مقامت شود بلند  
 با خواب ناز اینهمه الفت ر و امدا  
 قافل مشوز خاک نشینان چو آفتاب  
 ایدل چنین بستر راحت چه خفته  
 شکرانه که قبله صاحب لاشی می  
 ای گلستان جلوه بشکرانه بهار  
 سرتاپای سروزبان اشارتست  
 چون دوده اند زور و توانا می ترا  
 زخم جگر یاب روی او دارد اکتماس

بر زخم دشمنان خبری میگرفته باش  
 از گرد زفتگان خبری میگرفته باش  
 از پافتادگان خبری میگرفته باش  
 ای شه ز پاسبان خبری میگرفته باش  
 ای صدر رستان خبری میگرفته باش  
 از غم کشندگان خبری میگرفته باش  
 از حال بدایان خبری میگرفته باش  
 از حالت خزان خبری میگرفته باش  
 کای گل ز رتبان خبری میگرفته باش  
 گاهی ز ناتوان خبری میگرفته باش  
 کای تیغ ازین میان خبری میگرفته باش

چشمم براه قامت تو باز مانده است	زین حلقه ای منان خبری میگرفته باش
چون عاقبت ترا به خاک رفتن هست	عاقل نه آنجهان خبری میگرفته باش
جان بر لبست تشنه دیدارت از فراق	ای بحر بیکران خبری میگرفته باش
بزار و امدار نسرا مویشی اینقدر	از آشنایگان خبری میگرفته باش
طاقت گسته محل ما دور مانده است	ای یار ساربان خبری میگرفته باش
غافل نشسته است ز پیری جوانیت	ای تیر ازین کجای خبری میگرفته باش
آئینه بی جمال تو افسرده خاک شد	از دل فسردهان خبری میگرفته باش
برگ گل است محرم لوی بهار و بس	از دل بهر زبان خبری میگرفته باش

پریخیز آمد و رفت نفس مباحش  
شاگرد میهمان خبری میگرفته باش

ما را صنما مکن فراموش	از دل بحد مکن فراموش
-----------------------	----------------------

<p>بلبل ز نو اکمن سر اموش  ظالم ز حیا کمن سر اموش  ای لعل قبا کمن سر اموش  ای مست ز ما کمن سر اموش  قرآن فاکمن سر اموش  از زاری ما کمن سر اموش  شاه از گد اکمن سر اموش</p>	<p>بر ما نگهی بگو شد حشیم  هر چند خزان شکت ساز است  از خرقه ما شکسته رنگان  محمور نگاه التفناییم  ز نهادر دل مباحش غافل  ای باد صبا به پیشین لدار  در محصل انبساط ز نهادر</p>
<p>شکار در خاکت بهار گل کرد  احسان خدا کمن سر اموش</p>	
<p>از نقش نوشتند بر آن آب برش  آئینه دل سیطیپ از جاوه داشت</p>	<p>بر آب نهاده جهان را و شباش  رفتند دو عالم بتجلی صفاتی</p>

<p>بر دست حسد سوخت بهانی و حر لیلی  چون صفت تو نم که گنم زان لب شیرین  جان بخش ز بانش بود از طرز تکلم  محتاج بر سر چشمه حیوان بنودل</p>	<p>پروانه صفت یاز بیا نید بر آتش  گفتار مرا بست همان تار بنش  کم نیست ز حشر شمه خضر آید بر آتش  با تار سر زلفت تو بستند حیاتش</p>
<p>از صرف بجان فدیای زربغیش  جز داوود دل نیست مبر تو ز کاش</p>	
<p>طالب دیم درمان گر نباشد گو میباش  دانه اشک از کد ازل بخود بالیده آ  نیست جز تسلیم آئین وفاداران عشق  دل بر است غیر خون گشتن نذر طلی  گر محبت با پریشان حالی دلخواهت</p>	<p>پرس جوئی از طیبیان گر نباشد گو میباش  کشت مارا ابرو نیسان گر نباشد گو میباش  از جفا آینه پشیمان گر نباشد گو میباش  بسمت را خواش جان گر نباشد گو میباش  عاشق زلفت بسا مان گر نباشد گو میباش</p>

<p>موج شمشیر حیات جاودانی دیگر است تا که نقد دل بتاراج نگاهت داده ایم پر تو مهت بدلهای نورپاش افتاده است</p>	<p>کشته ای که آب حیوان گرنیاشد گوشت از برای مانجهایان گرنیاشد گوشت بزم مار شمع تابان گرنیاشد گوشت</p>
	<p>دیده خونبار ما شکار و جنون با فرو بعد ازین ابر بهاران گرنیاشد گوشت</p>
<p>ای سخن در وصف خوابان کلب امید باش بسل من بر سر آن کو مگر غلطان سر در غم او انتظار وصل می بخشد شمر روتاب از شعله جور محبت چون سپند آبیر روی و عده کرد و شب آید سوی من جز محبت نیست امید و در خاطر</p>	<p>از فروغ انیمانی کو کلب امید باش ای طعیدن بهر جانم مر کلب امید باش از برای صبح عیدش کیش امید باش در شب هجرش ایدل کو کلب امید باش در حرم پیکر ایجان امشب امید باش ای محبت در دل من مطلب امید باش</p>

<p>در سحرگاهانی که دیدارش طلب سازد ولم ناز او هر جا که رنگ جلوه آتش بخیزد تا بفرهی معنی اشک محبت را که حدیث هر کجا مینای چشم است یارم با دیده ت</p>	<p>هر چه آید بر لب من یارب امید باش ای نگاه شوق آنجا قالب امید باش همچو طفلان بوز شب در کتب امید باش ای دل آنجا همچو لب هم مشرب امید باش</p>
<p>ای که لا تَقْطُوا مِرْجَتَا اللَّهِ رَاغِبَانِ از برای دیدنیش هم ندید امید باش</p>	
<p>بغیر حرف نباشد نشان چو او کمرش تا فل تونه بسیندز عشرت دنیا سوای گرد خرا می ندید چشم کسی بخاک سوده مایای او بخواب رود بشوق کوی محبت تر دوی داریم</p>	<p>از آن وصل دلم ساخته است باخبرش جز اینکه در سر غم نیست بیشترش سراغ در رم آتش فیت جزایش اگر فتنه بمقام سراغ ماکدزش شبی بود که بیاید چشم ما سحرش</p>

ز موج گردید دل عاشق هست چه دم او  
 بزرگ آینه دارد صفار وانی شک  
 نیافت سود ازین کمیها سر دیگر  
 زمستی نگه چشم تو توان دریا  
 دلی که بگذرد از خوشی تن رنگ جفا  
 بزرگ آینه از نیک و بد میرنجد  
 چه نسبت است گهر را با شک چشم ترم  
 عیان چشم کسی صورتش نمیکرد  
 ز چشم مست که با او سخن نمیکوید  
 بیال شوق پی جسته جوی دردم  
 دلی نشد ز کند نگاه یار بر دل

کجاست در ز آغوش بحر چشم ترش  
 گرفته اند مبارک از آنجهت سفرش  
 جبین باست که امروز گشت خاکدش  
 که داده اند درین نشاء عالم دگرش  
 درین محیط نه پید تلاطم خورش  
 کسی که حیرت دیدار کرد بی خبرش  
 باب تاب که موج میزند گهرش  
 مگر بوی هم رسانیم دست بر کمرش  
 بود خموشی او از لب پراز شکرش  
 ز رنگ رفته خود یافتیم با خبرش  
 چه صید باست آغوش امیر نظرش

<p>نغان که یار بفریاد مادمی نرسید          بدیده یکسر سوکن پری نمی آید          چو ز گس آن نکر دین باغ چشم حیرانست          ز فیض نقش سزدن تر بود از دمی          چگونه از خم زلفت ملی تواند دست          ز یک نگاه خوشش عالمیت دیونم</p>	<p>هزار تا که کشیدیم نیست یک اثرش          هزار جان دل آویخته است در کمرش          نبرد فایده یکدرم ز سیم و زرش          کسی که نام محبت نکند بر جگرش          که حلقه حلقه دست پای تابش          مگر که سایه بال پری بود نظرش</p>
---	--

نهال صبر نشانی اگر بدل شاگرد  
 بقدر حوصله یابی حلاوت از ثمرش

<p>هر که اسیر حجب نگین ترا ز کل باشد          اگر مرد کس بود نطفه آرم دل          عاشق بتیاب سامان تدبیر است</p>	<p>دیده خونبار ترا ز چشم بلبل باشد          در تماشای جهان قدری تغافل باشد          در فضای کیه نقدی از تو کل باشد</p>
--	--



برجفای از آن بی باک وضع آفتاب	شانه از چاک لها چون بکامل باشی
در خمیدن بهره دل یافت شاخ میوه دار	هر که دارد ذوق نعمتها تنزل باشی
آبله گر عقده در پای ترود افکند	آشنا با خار کردن بی تامل باشی
از ثبات طینت آسوده است و غریب گیتی	هر که از یاران جدا افتد تحمل باشی
دور صیادی رسد با ما اگر آنزلف را	در خم مهر تار موی او تسلسل باشی
میبردول را که ظرف نشاء سرشار است	در چنین فصل بهاری شیشه عمل باشی
کشته گرد و عالمی از یک نگاه تنزیار	گوشه در چشم محسنو از تغافل باشی
آن قدر ها خون مردم بخت چشم آن گنج	کز صف مژگان برین برون بستن پل باشی

شاگرد آن طبعی که آمد به دم فصل بهار  
از شکفتنهای دلباد شسته گل باشی

در کشت زار خلق چو ابر بهار باشی	لیسان بگلشن و چین و کوه سار باشی
---------------------------------	----------------------------------

لنگر فکن بکشتی دل در مقام صبر  
 خواهی اگر موافقت دل بآن نگار  
 در دست کوشش تو نباشد چو طاعنی  
 بیدر در آدمی نباشد آشنا کن  
 صد بار پیش پرده گوشت خراش داد  
 اندیشه مال ز راحت فرو تر است  
 خواهی که پیروت دل هر سالکی شود  
 مژگان یار مانع اوج نگاه اوست  
 همت کجا که مرد مک چشم لا لکون

در موج خیز تند هوس برقرار باش  
 در پیش حسن آینه بی غبار باش  
 مقدور اگر بود نفسی شمر سار باش  
 ز آه و رمیده تر تو ازین کوه سار باش  
 آهنگ اختیار که بی اختیار باش  
 از نشاء پیش در پی فکر خار باش  
 در چرخ آبی کوکب شب دار باش  
 قانع ز گلشنش بهمین خار باش  
 دارد اشتهاره که بدل انداز باش

غنیمت است اینکه آرزوی شیش ازین کنی  
 شاگرد یک تبسم از آن گلزار باش

دانه ریزد بهر صید از خال بر رخسارش  
 سیرکشن ناله‌ها را چرخش نگذاشته است  
 چشم منت کی بر دانه‌های بوی پاسبان  
 بعد ازین لاف گهر هر گنگ هم خواهد زد  
 هر گره در تار موی او دست از عاشق نشاند  
 در طریق عشق او شوق روانی میکند  
 شست و شوی نامه خود را تو انی چشم داشت  
 از خیالش غنچه دل میدهد رنگ بهار  
 میدهد بتیابیم دست رسائی ناله را  
 خاکساری های من بوفتش پای باد  
 عذر را سنگ تمام خاموشی زیاد از جرم گیر

سبز دارد دام را از کاکل پر کار خویش  
 چون قلم محرم نشد فهم من از گفتار خویش  
 هر کرا یاری بود از دیده بیدار خویش  
 اگر شود زاهد بزرگ از گنبد ستار خویش  
 پنجه آن اف دارد نقد دل در بار خویش  
 پخته افتاده است طفل اشک من در کار خویش  
 اگر چنین ناله مرق از خجالت کردار خویش  
 سیر حبت میکند چشم دین گلزار خویش  
 میفرایم رشته این دام را از اظهار خویش  
 خواب راحت میکنم در سایه دیوار خویش  
 صاف از آئینه دل راز استغفار خویش

شاکر آن چشمی که بنیائیت در دوش من  
 کی پشیمان میشود از شوخی بسیار خویش

<p>بیمجا با جو را باید کرد نش          دل چنان در جست و جویش رفت          برگ عیش چون دل برود بود          تیر مژگان کمان ابروی یار</p>	<p>نیست خون عاشقان برگردش          سخت مشکل گشت باز آدریش          بازی آید بدوق بردنش          مشق ناوک میکند برگردش</p>
---	---

دلنوازی چیست شاکر به ازین  
 از طریق حبرم باز آوردنش

<p>آنکه دارد ذوق آزادی تنش          و کشاد دل تقصیر لازم است          از دو ابرو جان دل تاراج خست</p>	<p>از هوس یکجوی باید گشتنش          راحتی دیگر بود در خستنش          اختلاط عاشقان پویشنش</p>
---	---

برگ عیش عاشق آید جو ریا	آفت بیگانگی در ستنش
می تواند کس بر آتش لبه زد	اگر خط چاکست در پیرانش
آنکه دارد ذوق آزادی چو بزد	از هوس بیگانه باید گشتنش
کشت و ام از دانه سر سبز کند	اگر به آتش در آید دامنش
ناگزیر آید گواهی در حدود	داغ دل خورشید سازد روش

شاگرد گر صید دل آن زلف کرد  
عین آزادی بود در بستنش

طرح گلشن ریزد از خندیش	غنچه ها را واکند بالیدنش
کی بهوش آید اهل این هوس	ابر شد مایوس از پاشیدنش
بایدت از لب زکوة بوسه داد	سیفه ای حسن گل از چیدنش
نور گشاد سینه سیر گلشنیست	گل بود هر غنچه از بالیدنش

<p>عاشق آسودست از نالیدش گیرش در فضای دیدش در چمن آب روان گردیدش کعبه آرائی کند بوسیدش</p>	<p>نیست رنج شور و شر در آبشار گر نگه زد و بود چون غنچه از خجالت گل کند پیش عرق رنگ مستی بر لب آن گل که است</p>
<p>شاکر از عشقش هنوز چون لم داغ گردید است ماه از دیدش</p>	
<p>با دهنش آشنا شو غنچه اسرار باش اگر بگفتنها جدائی لیک محو یار باش کم ز بزرگی نیستی ای دل تو هم همیار باش اگر جدائی نیست مقدر از بد این یار باش فی الحقیقه گر چه بیکاری لی در کار باش</p>	<p>در خیال گلعداری منظر گلزار باش همچو بوی گل که در گل هست بیرون نیز باش چشم خیر نیست ز گشت تماشای جهان بودن نیاضر و فتاد اما دل میند همچو برگ گل که جنبش از نیسی میکند</p>

منع خوابان شوق صادق میفراید نفس	اگر چه راه آنجانیابی طالبِ دیدار باش
نیست جز احسان جزای صاحبانِ گنج	اگر ترغوا میگرد تو هم غمخوار باش
سدر راه عاشقان رنج سفر کم میشود	جاده پیمایی کنم گو خوار خوش بسیار باش
راحتی از کس برد جانی بهر صورت بجا	اگر نیاید از تو کاری سایه دیوار باش
اگر دل پاکت بود مایل بتسخیر قلوب	نرم شو چون آب در کام جهان بهوار باش
از شکر صفا فراید غافل از زنگش مشو	خواب شیرین را کم از مرگی بدان بیدار باش
سیر عالم نیست پابند بهین پاسودنی	اگر خیال تو رسانی میکند رستیا رباش
اگر نبیند چشم تو حسن جهان آری را	اینقدر خود کن که در نظاره آثار باش <sup>نونا</sup>
اگر خبر داری ز اقرار لسان تصدیق قلب	در چنین اربابان گفتار با کردار باش

خواب کمتر بدان نشاک ز کم دشمنان  
 گز غفلت امنی بود دولت بیدار باش

ترا دادند هوشی در مهر کوش  
 ندارد شوق من جز وصل زنگی  
 چو عیبی فی الحقیقت نیست پیدا  
 تراستی سزدگر عشق داری  
 فلک چون توان بی نشاء خواندن  
 لباسی تاکی و تاج پس بدون  
 بخاموشی کن نسبت که خام  
 اگر خواهی دلم غافل بر بانی

بیت ساغر می چون بود نوش  
 اگر با جذبات گرد هم آغوش  
 اگر عیبت نماید چشم از آن پوش  
 چو ابر نو بهاران باش در جوش  
 جهان از گردشش گردید مهرش  
 ز عریانی لباسی هم می پوش  
 که دیگر نخیست را خواند بهوش  
 ترا یاد و مرا باشد فراموش

براه خیر شاگرد سخی مکن  
 ترا تا وقتی باشد بر جان کوش

جلوه تا گرم کرد بازارش

نیست جز جان و دل خرمیدارش



دل را از دست نامروز  
 کی خیالم رسد بوشت او  
 سخنش نیست کمتر از صیاد  
 و نظر هست موج آب روان  
 جای در شیشه دلم دارد  
 دل که دیوانه محبت است  
 بچشم پیشین بار عرض تبار  
 دل قیاب صد صبر افتاد  
 فارغ از کوکان بازاریم  
 گر کند داغ عشق گل سبرت  
 هر کرا جبهه گشت را پنهانی

میر و آرزوی دیدارش  
 غیر رم نیست دیگری یارش  
 حلقه گوش است گفتارش  
 یا نسیم است طرز رفتارش  
 جلوه نازک پر یارش  
 بحسبت مجوی بازارش  
 نقد جان را نیست مقدارش  
 فاش شد توجع عشق اسرارش  
 سهراب است سنگ یارش  
 میتوان دید جلوه بارش  
 شد دو یارم او دل کارش

حرف او تلخی جفاش ر بود  
شاگردم از لب شکر بارش

کس ندیده است عیان هیچ مکر و پوشش جز بهیخانه میداد قماش در را در بهاری که دلم بوسه او داشت امید دلم از عقل نشد محرم چشم مستی اگر کند میل تماشا گستان یایم بلبل نسته که در ناله بود گرم چو پا	آشنا گشت همین با سخنانم گوشش را گیکانش تو بهر جای مهر فروش آشنا گشت بجام آن دولت بخشش ساقی می بده آنسان که کنی مدوشش میتوان بر دچو گل در بصل بردوشش کس ندیده است بگلزار دمی خاموشش
--	---

شاگرد از حرف زیادت بسر نخواست

اگر خوری باده پاندازه نیای بی جوشش

شد از آن آشنا با اخلاص

ورود اگر است چون اخلاص

جز دل پاک نیست جلوه‌ش  
 در محبت خلوص می باید  
 جز محبت کجاست درانی  
 نعمتی چون محبتش نبود  
 هر کجی ره نبرد در کوشش  
 مدعائی بهر دلیست اگر  
 محرم راه عشق خضر کجاست  
 میتوان چه وفادارین  
 خضر در اوایی که در ماند  
 شمر الفتم بود و صلت  
 الفتم بسکه نیست از تو جدا

میکند ناز با بجا اخلاص  
 میکند حسبت جوفا اخلاص  
 داد بیمار را شفا اخلاص  
 دل طلبکار از خدا اخلاص  
 پیش دل با ریافت با اخلاص  
 در دل راست عا اخلاص  
 شد درین جاده رهنما اخلاص  
 هست آینه صفا اخلاص  
 رهبری میکند مرا اخلاص  
 بمنست داد و نما اخلاص  
 همچو روی تو خوش نما اخلاص

درد عا بال و پزند آمد فرق باشد در آسمان و زمین چون محبت کجاست اکیری داد و در پرده چشم تا نرسد	برزبان رود ماست یا نه زاهدان در کجا کجا اخلاص مسرتن راست کیس یا اخلاص چشم یعقوب را جلا اخلاص
بهت مینای پر ز می شاکر بادلی شد چو آشنای اخلاص	
میکند بیل ز جوش و جد در گلزار قص بست تا زلف دو تایی او دو عالم در گره همچنان عشاق درد بندگان ذوق سخن آتش سر و چمن از رشک حسن قامتش بی نصیب از جد و حال افتاد مانند این صوفیا	باله از بال و پرش هم از سر تقص مینماید رشته تسبیح باز تقص بر لب خوبان نماید شوخی گفتار قص می کند کبک می در پیش آن ز فقر تقص می نماید جای اینها گشته دستار تقص

عالمی در قفس آمد از نگاه آن پری  
 افکش هر چند در دل خواهم باشد نهان  
 دست خود از جام می دیگری بردارد او  
 میکند بازی سبازی نرم شسته اش گل  
 در جلای کارها پر دخت دست پازون  
 نیست ممنون کیسه ام از نقد رنگ هر گلی  
 میکند تحریک کار آرزوی دیدش  
 غافل از نیست تدبیری بغیر از وجود حال  
 در گرفت سبب سیر و گشت آمد چاره سنا

لیک صوفی کمتر عاشق کند بسیار قص  
 می کند از عشق من در پیش او اظهار قص  
 در سحر باقی اگر زاده کند یکبار قص  
 میکند رفاص شنگ و شوخ را هموار قص  
 میبرد آئینه دل ظلمت ز رنگار قص  
 گیر گلشن میکند در دیده خونبار قص  
 میشود آئینه دارد دلت دیدار قص  
 میکند خوابیده را از های و هو بیدار قص  
 میکند بنیاد غمها را با پیا مسمار قص

عالمی را ذوق مستی میبرد لشاکر زجا  
 از نگاه یار دارد نشاء سرشار قص

در وصل ندانم چه بدلدار کنم عرض  
 اگر عرض تحمل هوس مقصد دلهاست  
 کم گفتن به دردم اوی است پیشیت  
 افسانه دردی که ز بهر تو کشیدم  
 خار ره عشقم همه گیر بگذر داز سر  
 اگر چنین بچین بگنی از بهر عیالم  
 افسون جان بماند حرفت و من زار  
 ابرام تستان رود از دل عاشق

جز آنکه خراش دل افکار کنم عرض  
 من پیش تو یک چشم گهر بار کنم عرض  
 باشد ز ادب دور که بسیار کنم عرض  
 در دل هوس نیست که بکار کنم عرض  
 کفرست که من جنت آن خار کنم عرض  
 چون آئینه بروی تو ناچار کنم عرض  
 بیتاب جنوغم که بست کار کنم عرض  
 گونش نوی از من تو صد بار کنم عرض

گر خلق نشد محرم عالم نبود باک  
 لشاکر بهمینم که بدلدار کنم عرض

در دل بود رسیدن آن شناغم

با مقدم محب سازنداریم ما غم

سامان اوج شعله دل در فراق یار  
 درد ترنس ارق دوا عین آبروست  
 در دام آرزو چونگردید دل اسیر  
 رنگ شبات انتوان جست زین چمن  
 نا دم شود حریض چو یابد خبر ز کار  
 آئینه دلت که درخشان چو ماه بود  
 تن پروان با کل شراب اند بستلا  
 مقصود از انتظار جمال تو دید نیست  
 بیشرم اگر چه صاحب حسنت دل رمد  
 دلها بجز دانه بگردش فدا ده اند  
 غیر از نظاره ات بدلم نیست مطلبی

دارد بزرگ غنچه گل با صبا غرض  
 بیدر در اتمیش بود باد و اغرض  
 فریادیت مبر طرف از دست با غرض  
 دل میرد از آنکه بود بیوفا غرض  
 دارد لصد نهرا بلا بستلا غرض  
 امر و ساخته است چنین مصفا غرض  
 زانرو که شناسه است باب هو غرض  
 در خواش دو اینو دجسته شفا غرض  
 افتاده است از نظر مپیما غرض  
 درسی نیست هیچ کم از آسما غرض  
 آزاده را کجاست سرو کار با غرض

<p>اورا بغیر از این نبود باحتیاج عرض جز آه و ناله نیست ز صوت صد غرض حرفت بی اثر بمیانست تا غرض رفع شکایتست ازین باجرا غرض در عالم است اینهمه بی انتہا غرض</p>		<p>گردن نقاب ننگ کف دست نپای یار مذکور گل نسبت رنگت خوش آیدم همیوه که خام بود بی حلاوتست اشکم که شست نامه پر شکوه مرا اہل غرض چو زلف درازند زیر پا</p>
	<p>بر درگش ک نیست غباری جبین است شاگرد کجا فدا ده و باشد کجا غرض</p>	
<p>در جلوه گاه تاخت گلگون رخ ارجط در دل امید آنکه در گم بر آرجط تا موج میکشد بلب جوئی ارجط پیش لب کیش می خوشگوار جط</p>		<p>تا بر دمید بر لب گلگون یار جط صحبت بر آرد با تو شد از خط کشیت سبیل نوید نشود نمابش نو دیاغ عجزش بدور ساغر از آلت نشا پز</p>



<p>بر صفحہ رخ تو چو شد آشکار خط تا بر کشید دور دل من حصار خط دل با گرفت ست بزرگ بیدار خط دل را نموده پیر زلفت شکار خط اگر دید جاده بره آن سوار خط تجلیل کن که تا نکشد انتظار خط</p>	<p>عشق قلنسائے خود خوانده اند از آن ما سون شدم از نیکو پرچای دل دهم تنهانه موج گل ره نظاره میزند از پنجه دو یوزنه صیدی خلاص شد نگون جن بر سر شبگیر آمده است در قتل عاشقان بکنای سادہ رود رنگ</p>
<p>شاکر بختیم زر عنائی خطش در دیده سر به گشت و بخاطر غبار خط</p>	
<p>که زلفت گریزد راه دل ایماز خط چشم او گر بزم آرا نیست ستار خط اگر نیاید این سوار ناز سید آرا خط</p>	<p>آنها زدم سر به تیغ ابروت جانرا خط چون نگاهش نشاء در سر ندارد باد ساختن بخرام یار او کرد تیغ</p>

<p>در فضای جلوه گاه یارگز کله پارت عیش با خبر پس جوی لطف تو آماد است تا بنماید در گره زلفت دم را خوشتر</p>	<p>اگر خنید دل گلی زان باغ و امازراچه اگر نباشد میزبان خوش خلق همراز چون نباشد مملکت مضبوط سلطانراچه</p>
<p>تالابیل بحر گل کی کند شاگرد ظهور لذت در دوش بل گزینست درمازراچه</p>	
<p>در دولت تا غم نباشد عکس را زراچه دخت بیماری تن افکند بیرون احتیاط چون رود افسردگیها از چمن بی لطف ای غم بخت دل تنگیم جای خود نیست جز خواب مست کی آید بچولان از حیا شهرت گل از شگفتن جلقه گوش دل است</p>	<p>بی امید یاریت امید وارا زراچه ای ز درد عشق تو پر سهر گارا زراچه جلوه پیر اگر نگردی خاکسارا زراچه اگر نباشد وسعت میدان سوارا زراچه خود ازین دولت نگام پوشیارا زراچه از قلاب ای خود کلاغارا زراچه</p>

<p>لذت احسان نناشکران نمی یابد کریم در وعضوی میرد عضای دیگر راز کمال</p>	<p>گر بیار و بر زمین شور یار از راز چه حظ اگر بود یاری اسیر رنج یار از راز چه حظ</p>
<p>تا نماند غنچه دل تنگ شاکر غیر ازین زین روار و در جهان باد بهار از راز چه حظ</p>	
<p>دلها چون غنچه ساخت خم زلف یار جمع زلفت گره بهر سر مو از دلی زده است هم رنگ گوهر است که آسود از شکست تا دل علم لعشق شد از خویش میرود تا ایمنی ز تفرقه رنگ بدو بود زارند که کی تنی طرف مردمان شود پنهان نمانده است سر و کار عاشقان</p>	<p>مردم شوند بهر امان در حصار جمع ادراق این کتاب بود زانتشار جمع هر غنچه که ماند لفصل بهار جمع کی مانده است میوه سر شاخ بار جمع باید دلی درین چمن آینه وار جمع ور در چشم آمده شرکان یار جمع پروانه گرد شمع شود آتش کار جمع</p>

آگاه ساخت غنچه که در دهر بی ثبات در صدفه سیاه نشد آستکار خط از پر تو حسمال و سواد نگاه او زان شیوه عتاب که دارد نگاه یا چون قطره با محیط گهر نیست فخط چون موج که جدائی بحرست مضطر	یکدل نگشت هم بهوای بهار جمع کی دید گل بد من خود کو بهار جمع در چشم خلق آمده لیل و نهار جمع در دور چشم دست خزان بهار جمع زین بزم کرد پا گهر شاهوار جمع در دوری تو نیست دل بهقرار جمع
--	--

شاکو امید شد که شد دهن لم

تا کرد یار از مژه اش خار زار جمع

سر پایش بهار کفر و ایمانست در واقع درین گلشن شفق گلگون قبا آمد چشم من سر پایش بروی خم دل دار و نمک پاش	کجا زلف و چرخ ز نار و قفر آنتست در واقع بهار لاله خون شهیدانست در واقع ز خندان هم چشم من نمکدانست در واقع
--	---

بهر جا گشته تمناش بساط آرای نینه  
تخت بینیزی شاه شاهانت

چراغ عالم فروست شاکر عارین

جنبش بگمان خورشید تابانت دروغ

آتش خاموش افتد در زبان کام شمع

سزجایی آنه هر شب میفتاند دهم شمع

خواب بختش باشد روغن بادام شمع

در طلسم سوختنها بسته اند آرام شمع

کی بود پروانه تنها اسیر دامن شمع

غفلت ما را اشارت میکند انجام شمع

رشته کار جهان حمید پیر اندام شمع

داشتن بسیار دارد عارض کفایم شمع

پیش از رخسار تابان گریه پرسم نام شمع

کو دم صبحی که صید آرزوی دل کند

اشک چشم دلیل انتعاشی دیگرست

بینجراگریه بر دل داغ آبی مینیم

همچو ماخلقست حیران فروغ این بط

نیست جز بر باد رفتنها ویرنجاصلی

بی ثباتی روشنست از وضع سبای نشاط

بلبلان جمع بر چون پروانه در بزم مخمور

عالم انبیا در نینه

بیش ازین تاثیر شاکر گوی بود در سوز دل  
شد ز بانم در بیان عشق او پیغام شمع

نازه شد از خم گیسو تو سودای دماغ در بهاری که چون دامن صحرای کمر در	فکر من شمع دل فروخت ازین دو دهر فراغ آشیا ساز شود بلبل سودای دماغ
و حشمت را مهر بادیه گنمایست ختم نشینی فدا طون سبزی آشته است	که در آن بادیه گرد پرغقا ست سیراغ کنج معنیت بدست من این گنج فراغ
همه عشق مجوز دل را باب هوس سوی همین نتوان یافت ز بال پر فراغ	

شاکر اندیشه ز صهبای اگر مستغنی هست  
قهوه ام نشاء ر بوده هست سر جوش ایاغ

بهوس چن سحر اندم که رسیدیم بباغ چون گل آفرز جهان قطع تماشا کردیم	پیر من خیرت از یاس در دیدیم بباغ ساعتی چند بهر رنگ دیدیم بباغ
---	--

<p>باغیان گر چه ز ما را ز چمن پنهان داشت ست بزم نگ شدیم از اثر نشاء شوق</p>	<p>روغن از مغز دل غنچه کشیدیم بباغ ساغری گرز می رنگ کشیدیم بباغ</p>
<p>شاکر از خاطر مارت خیال و جهان دلر باناله امروز شنیدیم بباغ</p>	
<p>نالاه زارم نشد هم گوش یار حیف در هوای ابر و جوش سبزه و فصل بهار چون نمی آید بت سنگین دلم سوی چمن در دل سنگین یارم ناله کی دارد اثر بر مهر و رمی کس تعطیل ظلمی آشکار قطره اشکست محرم از طریق حیف بارها بر جور گردون بی محابا آمدی</p>	<p>می سنو گفتن بجای ناله با صد تبار حیف جلوه پیرانی ندارد قاتلش بیار حیف گلش آن رای می کنم کز دیده خونبار حیف اگر نفس را سوختی درد من کسب حیف ناوک مژگان او باشد اگر بکار حیف اگر گنی جز دل نشاری بر سر کج حیف در تغافل هم ندیدی سوی من یکبار حیف</p>

جز بدل شاگرد نباید گفت از عشق  
آشنا گرد اگر گوشتی باین اسرار حیف

<p>گر شود شوق طلب بامار فیت بهر از شوقش فیتم نیست کس جز جالش نیست رنگی جلوه گر پاس انفاسم درین جاشد ضرور گر نفس باقیست یاد یار کن میتوان بردن بسر در فراق امتیاز شی کسند شوقش عیان دور من از رنگ طفلان ساخت حصن نیست جای خالی از جولان یار</p>	<p>میتوان رفتن بمنزل یار فیت ورد جانم شد از آنرو یار فیت جذب عشقش بدل شد یار فیت تا دمی شاید شود اخبار فیت از طلب منشین بود یار فیت اگر خیال او بود بامار فیت در رنیتان یاد او بختار فیت چون بنوخم کی بود و انا فیت شو خیش شد یک بیک صد جبار فیت</p>
--	--



گل نشد باد من خارا رفیق	با تحمل نیت جوشش عشق را
-------------------------	-------------------------

غافلیم و یار در آغوش است	نیت لشاکر چون نفس سدا رفیق
--------------------------	----------------------------

<p>نظر بلطف تو دارند یک جهان شتاق گل شگفته کجایی نیاز از آب است ندیده ایم چو خورشید چشم بتیابی منم نظام هر باطن زیاده و معمور برنج گرچه رقیب از درش تراراند زمان زمان بسرت سایه شوقش اندازد چه منع یار کنی ای رقیب از لطفم سزای او که هم آغوشش ناخران افند</p>	<p>همین منم بجهای تو بجان شتاق بروز وصل بود چشم من بهان شتاق نیافت رنگ ظهوری چون بجان شتاق بذکر یار دلم هست باز بان شتاق که نیست هیچ خسی بهیمنان شتاق تو هم شو از سر انصاف بکیزان شتاق کسی چگونه نباشد بدوستان شتاق کسی که نیست در بجا بگر خان شتاق</p>
--	---

چه نعمت تو که مشتاق هست از لطفت  
بود بشکر تو مشک که جو عاشقان مشتاق

یار شمع است دل سوخته پروانه عشق	دماغ کافیت همان چاره دیوانه عشق
از شکست دل مایه تو می بالد و بس	دل صد باره بود بسمه صد دانه عشق
زاهد از شیوه مستان نهانی انکار	گرد می سیر کنی بر در میخانه عشق
بر در دوست گدائیت نه شایسته تر	گنج دولت همه فرشت بوی را عشق

چه خیالست بجز فلک از جابرود  
مشاکرات مقیم در کاشانه عشق

گر شود تشویش دنیا خاد من گیر شوق	قطع اسباب بوانه میکند شمشیر شوق
زنده دل را ارتباطی نیست با فراق	خامه شوارست گرد و محرم تحریر شوق
اختیاری نیست پابند وفا گردیدم	میدم چون سبزه در کوی بتان بجز شوق

<p>جز طبع نهایی سبیل کی بود تفریق          باشد گراز روی دیدن تصویر شوق          تالاب من بنده گردید کاغذ گیر شوق          ورنه صد فرنگ دل در دست از تقصیر شوق          از بهر هزار اجابت با گیر شوق          صید ام خوانا کان کی شود خجیر شوق          مدّاه من شب مشبیه میر شوق</p>	<p>در شهادتگاه نازت گفتگوار با رست          میتوان کردن بنگاهی جانب حیران          نامه را که مهر نام شکرینت زیب داشت          ناتوانی منفعل از بزم قمر جم کرده است          بسکه جوش آرزو در دل سا افتاده است          حلقها از دیده بیدار باید ساختن          خضر باید اقتدا اینجا بصد منت کند</p>
<p>جز شناورد دیگری شاکو حریف نیست          غیر دل هرگز نمی آید ز کس تفریق شوق</p>	
<p>ز شب اثر نبود چون شود سحر نزدیک          بیال کسب هوا چون شد سفر نزدیک</p>	<p>رسید غم ز دم شد چو او بر نزدیک          ز قرب عده او جوش عشق افزاید</p>

باتفاق جهانی اسیر خود سازد  
 بسوی کوئی تو پیوسته چشم من ببار  
 غرورناز کجا میدهد اجازت حرف  
 زده است فال مراوی دل از پریدن چشم  
 بعشق موی میانش چو ناتوان ششم  
 نمود مقصد نخواه عشق او ور نه  
 پیچ سر ز تعجب گردصال می جوئی  
 انکوی یار نموده است جذبه رهبریم  
 وصال اوست اگر قصدت از شک طلب  
 ز خود گذشتن با مرده وصال بود  
 ازین جهت سخنم نبرگشت در عالم

قتا زلف چو باگوش سیمبر نزدیک  
 بزرگ حلقه که دایم بود بدر نزدیک  
 بسو میقتضی آید بلب اگر نزدیک  
 بود شکوفه پیامی که شد ثمر نزدیک  
 رسید دست ازین ره بآن کمر نزدیک  
 مقام درد کجا بود در نظر نزدیک  
 حریم عشق بود از ره خطر نزدیک  
 دیگر نه کی شود این ره ز بال و پر نزدیک  
 که هست کجای محبت ازین مهر نزدیک  
 که هست منزل جانان ازین گداز نزدیک  
 که آه خسته دلانست با اثر نزدیک

دعای صاف دلان مستجاب میگردد زحیرت آینه شد در و بروی جلوه یاب نماز قوت سعی درین محیط مرا	در آن زمان که شود شیر با شکر نزدیک رسیده ایم بان بزم بخیر نزدیک رسد کشتی من ساحلی مگر نزدیک
چو شکر نعمت او را ادا کنم لشکر شود اگر بسوی نصرتی مگر نزدیک	
بقتل عاشق مسکین کس نداری باک ز آه خسته دلان تیره نشود عالم بپرق غمزه جانگاه سوختی و دجها بحر عس و انچه امیر وی زره بلبل دماغ نازک یارم ز لوی گل گیرد بهجوم خلق بخلوت گزین زیان بخند	بتغ ناز ز بیم حسن نداری باک تو داری آینه و از نفس نداری باک چو شعله از الم خار و حسن نداری باک مگر ز آفت دم و نفس نداری باک بنا که گرم مشوای جگر حسن نداری باک شکر نصیب تو شد از مکن نداری باک

فدای مصرع جسته ام که ششم گفت	نهر ارجان بلب آبی نر کس نداری پاک
ایضاً	
سخت تری سازی از بهرستم دل ز سنگ هر چه زین که هماره جوشد بکاری میرود با وجود سخت جانی نیستم بچوشت شک از هجوم سختی دوران نباید شکوه کرد	کرده این بهیضه فولاد حاصل ز سنگ میشود آرایشش در حرم کامل ز سنگ و محبت کرده ام آئینه حاصل ز سنگ شیشه و پیمانه جو شیده است ای غافل ز سنگ
جو طفلان نیت دشا که نفرت همچون نا چون فلاخن باز دارد خویش غافل ز سنگ	
پرست شیشه و پیمانه از می بیزنگ نگاه او بعدم رنجت می بشیشه من غرق عشق ز تر دامنم ندارد دیاک	نگرد جلوه درین بوستان گلی نیرنگ فروغ حسن پریشانت جلوه دل نرنگ بافتا چو شبنم رسید شد بیکرنگ

تو گلست همان بادبان کشتی ما  
 بدوق نعمت بنه گوش بر طپیدن دل  
 هوای گلشن و سیر بهار به ولد دار  
 صفای شیشه بآبی در گردان محتاج  
 ز حال بسلم ای بنجیب چه پیروی  
 بسر و گرم مزاج زمانه بیکر نگم  
 گذشت لیلی و مجنون هم از پیش رفته است  
 ببا و داد طپیدن کعبه غبار مرا  
 شک شیشه می محتب ز بیداری  
 ز نیتان گذری کرده مگر روزی  
 زیاد عاقبت کار در بدایت حال

که کن ز موج خطر آگهی هم فی رنگ  
 گرت هویت که از پرده بشنوی سنگ  
 هزار عقیقه فز و نتر بود ز قید فرنگ  
 غبار دل نتوان شست بی می گل رنگ  
 دلم فریفته دلبریت پاکب و سنگ  
 اگر بصلح بخوانی مرا و گر بر جنگ  
 نماده است در گین ستان چه پوی چه رنگ  
 باین امید که دلمان او فتنه در خنک  
 رسیده بود و ما غش مگر ز کاسه سنگ  
 که رفته خواب اغوش چشم و انگ پنگ  
 بزنگ غنچه درین باغ مانده ام دل رنگ

نمود هر قدم سخت تر ز صد فرنگ	ز کوی یارشی خواستم روان گردم
گداز در دره‌ی انگر و در دل سنگ	فغانم آن بت بیرحم هیچکدام نشنید
نظام سلسله نغمهاست شسته چنگ	هنر فروشی صیاد از جسم دست

اگر عشق شهادت طلب کنی شاکر  
گواه درد و غم نیست جز پریدن رنگ

کجا است خلد چو عشرتسرای کرناکت	باین نشاط که دارد هوای کرناکت
که صبح جامه درد بر صفای کرناکت	چه شرح آب هوایش دهم نمیدانم
سواد گلشن بهجت فزای کرناکت	گشاد بستگی طبع عالمی دارد
چو جوی شیر بود کوچه های کرناکت	ز آبیاری حسن تبان ماه چین
چه گویم از علل کمیای کرناکت	غبار او همه ز بخشش ترا کسیر است
که دو خمد ملایک قیای کرناکت	عروس ملک باین بی بدنی دارد



ز کوس نصرت دین محمد سیت بلند  
 ز فیض سایه عدل محمدی امیر  
 کرا تجمل کو نین در نظر آید  
 گشودن در فردوس هم همین باشد  
 ز عاشقان نظر باز میرد دل و دین  
 بنشین شیم بتان میرد چه سرمه بکا  
 فزون بود بر اتب ز خسروان عجب  
 عجب باد اگر از شوق بسته ام ز تار  
 دل شکفته در دهای تازه گلخست  
 ز سب و نار بهشت آرزو چه بهره برد  
 کسی نیافتم اینجا شکمش افلاس

اذان منبر تجسائهای کرنا تک  
 گرفته خواب عدم فتنهای کرنا تک  
 و می که سایه نلگن شد بهای کرنا تک  
 و گر چه وصف کنم فتحهای کرنا تک  
 برنگ خطبتان سبزه های کرنا تک  
 غبار شور گوهر صفای کرنا تک  
 بطمطراق تجل گدای کرنا تک  
 دلم ر بوده بت خوش ادای کرنا تک  
 باین صفت چینی کو سواای کرنا تک  
 مگر دوباره چشدا بنه های کرنا تک  
 فکنده سایه بعالم های کرنا تک

درین طر تکیه آثر غنچه نتوان یافت  
 گلی درین چمن از رنگ ناز خالی نیست  
 یکی صد نتوان گفتن صدی هزار  
 ز جنس بافتهای مشب زربافت  
 ز کشت زار کرم میدهد بحب مید

که گیگست سر اسر فضای کرناکت  
 پرست جلوه گراز شیشههای کرناکت  
 بدوریل و نه از شنای کرناکت  
 کشیده سر فلک خیمهای کرناکت  
 بجای دانه گهر خوشهای کرناکت

بنشاه طرب انبساط شاگرد  
 فزون ز باد نایست لای کرناکت

آئینه بگردید بر گلرخان مبارک  
 جوشد نوای طبل از زمین مقدم گل  
 چون برگها که آید در غنچه فراهم  
 هر غنچه در گستان خندید از نشاطی

دیدار خو برویان بر عاشقان مبارک  
 سر وقت که باله بر رستان مبارک  
 بودن بهم سجا بر دوستان مبارک  
 بشگفتن ریاحین بر بوستان مبارک

از جان دل که گشتن عیدیت پیدار  
 ریت که ماه عیدیت تا در نظر و خشنود  
 ز سارغازه و آتش تجش نشاط دلرا  
 جوید جنون کامل موم ره بیابان  
 اشک این شیم عین مراد باشد  
 اگر اهل نیزبانست گفت خیر مقدم  
 غفلت اگر پوشید چشم تو خوش تماشا  
 ظلمت وضع هر شی در غیر موضع او  
 آئینه حضوری جای حضور حسن است  
 آشفته شد ز تنها جانم بان دو گیسو  
 اجر زیاد دارد یاری کس نمودن

دل راز را بودن بر لب لبان مبارک  
 بی خست یار آید بر همه زبان مبارک  
 ز گینو گستان بر لب لبان مبارک  
 به نه نهای هر شب چاک کتان مبارک  
 در جو که آب آید بر باغبان مبارک  
 خوشخوی بودن او بر میهان مبارک  
 آئینه گلستان بر ناظران مبارک  
 عرفان چو رونماید بر اهل آن مبارک  
 دیدار یار دیدن بر حاضران مبارک  
 این دم دلفیری بر انس جان مبارک  
 بیدار بودن ما بر پاسبان مبارک

ابروی یار و مژگان گنج چشمش  
این تیر بی خطایت هم این گمان مبارک

آمد بهار و شاگرد هر شاخ پر ز گل شد

بر بیلان بیدل این آشیان مبارک

در بهاران میفراید رونق رخسار گل	موج آبی تازه می آید بروی کار گل
جلوه حسن خزان کم نیست از جوش بهار	میر باید پوشش بیل شوخی رفتار گل
قاصد مکتوب سمر از محبت غیر نیست	در پر بیل توان بستن بگر طومار گل
رنجها باید کشیدن رستم اینجامفت نیست	گل توانی چید اگر ز منی جفای خار گل
تشنه لب کیر نچاید یافت از موج شراب	کی فریهم سید بدی جلوه ات دیدار گل
با جنون ساز گشتن نیست ممکن بی بهار	محرم مستی کسی باشد که گرد و دیار گل
اگر یمن خون نقاب از لیلی میدرد	نیست بی امداد باران خنده شیار گل
نیست آسان محرم راز ادب نجاشان	هست هر برگی زبان خاشاکتار گل

فکر گلو دیان کند شاکر اگر جا در سرم  
میشود دستار من بنگین تراز دستار گل

شوخون فکند در آفاق بوی دل	تسخیر کرده هر دو جهان های بوی دل
حیران جلوه باش چو آینه صاف	هر تیره دل چه بوسه از آفتاب بوی دل
یکبوی قدر حسینی مغفور بشکند	غیر از خیال طول ال نیست بوی دل
اگر سیر جلوه دو جهانست بود بوس	مصرف کن توجه خاطر بسوی دل
جولان کس لعبالم معنی نمیرسد	سعی قدم کجا و کجا بست بوی دل
میناز می تهی کن دسافر بنگ زن	بهر زیر از کن ز محبت بسوی دل

### وله ایضا

حرف بی صوت در بزم ادب گفتار دل	ثابت از رنگ روی عاشقان اقرار دل
غنچه نامنظار آن تبسم میکشد	اکی نسیم سجایا گیره از کار دل

<p>ای خرد را محبت از متاع درد و داغ بسکه در فکر میان او بخود چسپیده ام دیگر از صلاح حال ماناید چشم داشت آنسوی محشر مگر یابی سراج نامه ام</p>	<p>هر قدر خواهی مهیبت گیر در بازار دل میتوان بستن بی هیچ قناب من ستار دل فکر گسوی بتان شد رشته ز تار دل مدر زلفی برده است از دست طوبی مار دل</p>
	<p>در لباس دوستیها رفتن رایج است عقل شاکر اینجا نیست جز دیوانگی غمخوار دل</p>
<p>تا خیال آن پر ریتنگ دارد در بسل کوتهی در تنم کم میکنند آن دست لیک ز اقصائ دور گردون ابرهم از ترا لها از دل زاهد کجا سختی برون خواهد شدن کی بحسن قهوه طایسی ما میرسد</p>	<p>شیشه دل صدف اران رنگ دارد در بسل تیغ ابرو را نیام رنگ دارد در بسل میکند سامان جنگ رنگ دارد در بسل شیشه قلبی ست کاین بی رنگ دارد در بسل بهیضه گردون که چندین رنگ دارد در بسل</p>

<p>خشت جای نسخه فرنگ دارد در بعل شیشه را از بیم زاهد تنگ دارد در بعل گل بجای خشت بهر خنگ دارد در بعل</p>	<p>فصل بیست و نهم این عصر از بهر جدال نیت دست ساقی این مهر از خست تنجی تا کند وضع باطل عالم اندک ارتباط</p>
<p>عالمی مشاکر ز جوش مستی دنیای دوا میشود دیوانه گویا بنگ دارد در بعل</p>	
<p>کجا این رنگ و بو باشد بهر گل بجز باغی که باشد تا مگر گل بفصل نو بهار آمد بهر گل زیار بیوفای ما خبر گل جمال آب زنگی نیست در گل شکفته نیست یک خاطر مگر گل</p>	<p>بخوبی نیست چون روشنی در گل نی بیند کس آن موکمر را نگاه می کرد در مستی بسویم چو قاصد میرساند هر سحرگاه درین گلزار پی آن مهر تابان بدنیا بسکه دل بستند یا ران</p>

بگاش گر نقاب از رخ کثائی  
قناعت کیمیای سرخ رویت  
درین گلشن کسی است چه جوید  
بطبع این صبا را سودگی نیست

نماند آب رنگ از رشک بر گل  
چو زگرش چشم نخواستید بزرگل  
که اینجا نیست بزرگ خطر گل  
ز رنگ بوی دارد بال و پر گل

چو شاگرد گشت تیم رضایش  
بزرگ شاخ گل شد سر سبز گل

مشام عالم امکان اسیر نگفت گل  
همان نخست که در بوستان نمودارد  
سحر بمع پیام رحیل می آرد  
چو آفتاب عنایت نیست توان دیدن  
با اتفاق توان عالمی سخن کرد

کنند گردن شوق آمده است بیت گل  
ز آبیاری او منظر است طینت گل  
نفس رستی همدست زنده طبیعت گل  
برای جلوه بوی پرده است صفت گل  
بر آرد که چه به آئین یا صحبت گل



بنماز هستی موهوم بر نفس آمد  
 فخل الفت اذ نیست جوهری جز دل  
 حیات تازه بنخشد تکلم شیرین  
 بیاد روی تو دل میرود بسیرین  
 بزرگ بوی دو عالم مستخر است اینجا  
 درین بساط موس غیر نفس کدی نیست  
 وجود عاشق و معشوق تو ام فدا ده است  
 بجلوه از نظم هم همچو باد میگردد  
 نسیم بوی بهار کسی شده است اینجا  
 بزرگ چهره گلگون یار می ماند  
 ز کلمه صغیر شود آشنای نقش و مهر

بدوش ناله بلبل شسته منت گل  
 فضا بے باغ مشت است طرفت گل  
 دماغ تازه و تر میشود ز شربت گل  
 بزرگ عکس درین آینه ست الفت گل  
 بدوش شاه و گدایم بند رایت گل  
 بدخراشی بلبس بود سماجت گل  
 بود سلامت بلبل همان سلامت گل  
 مشابهت و نایش بزرگ فرصت گل  
 محرک چمن آرائی بشاشت گل  
 زیاد ازین چه بود طمطراق دولت گل  
 زبان بزرگ چمن گرد و از حکایت گل

جز مهر او سراغ نیا بد ز کوی دل  
این باده ریخت دست وفادری بوی دل

<p>بهر دوش باد میروم از خود بیا و او چون غنچه که بشکفتد از ابرو بهار آمد علاج عشق بستان منحصر بدو چون آینه که حرف ظهور بود آن جلوه را چه ماه در آینه نگرد آینه خیال صفا خیز از آن فتاد مهرنگ آینه که هم آغوش صورت اشکم زد و در هجره استاد یک نفس ز آن شکفت غنچه آن لب که از چمن</p>	<p>در پرده ریخت رنگ طلب تجوی دل از چشم اشکبار بود آبروی دل جز اشک نیست آب برای منوی دل سوی جان گشت سرای پای وی دل یکشب اگر رجوع کند کس بوی دل از سبکه بیخبار بود گفتگوی دل در بر گرفتن تو بود آرزوی دل پیش نظر چو پیل دانت جوی دل در هر شام جای نشیکرد بوی دل</p>
---	---

<p>حیران شو چو آینه از عکس صورتی          اگر الفت علی ست بجانب چوئیه          جز آینه صفای ترانیت محلی          از دست هجر پاره نگر و در دای وصل</p>	<p>نفی خیال غیر بود رفت و روی دل          از کوثر قبول کنی شست و شوی دل          آب ز ره دوشم بیاید بجوی دل          اگر رشته نگاه تو سازد رفوی دل</p>
<p>طبع یارم گلشن ست و صفه خسار گل          بلکه در پیش خجالت میکشد صد بار گل</p>	
<p>کز مستی ز گش ساغر نگیرد و چین          میتوان شک بهاری گفت کی آن گنج          همچو رنگ روی او یک گل نیامد جلوه گر          بلبل از رنگ نثار روزگار گل بجوشی مکن          برگ برگ گل ز بانی میدهد از بهر آن</p>	<p>می نشیند گوشه چون زاهدان بیکار گل          میدمد چون سبزه آنجا از در دیوار گل          در چین زار جهان دیدیم مابسیار گل          پیش آن حسن بهار آرا کند اقرار گل          کز ادای بیوفاینها کشته اظهار گل</p>

<p>در چمن هر کس که در گل دید رنگی از رخت          اگر دوش چشم تو در گلشن اگر ساعز نهد</p>	<p>از ره تقسیم نیز در بر دستار گل          تا قیامت هم نخواهد شد چو ماهیار گل</p>
<p>از دوم رنگ دامن و نسبت به حق          جلوه گر بشاکر بسالی میشود یکبار گل</p>	
<p>چو شد تعمیر برت خانه دل          کشد سر در جهان بهر ثنات          سرم از شاه عشق تو لرزید          ز بوسی آن کفت پای جنائی          دو عالم در نظر مستانه غلطد          بوجد آمد زمین آسمان نیز          درین آینه غیر از جلوه انست</p>	<p>از آنز گشته ام دیوانه دل          بهمین حاصل مرا از دانه دل          دین می پر بود پیمانه دل          بود رشک چمن کاشانه دل          بیک قطره می خنانه دل          بدوق نغمه ستانه دل          بجز یادوت همه بیگانه دل</p>

محبتهای دهنخانه دل	مرابا آشنای دوست یاری
	بیار و خواب هر افسانه نشاکرد مرا بیدار کرد افسانه دل
از لب آینه یعنی چیزی از دل بشنوم با او باز در بر نشینم مقابل بشنوم محو او کردم صدای حق و باطل بشنوم با خیالی قانعم کز بانگ محل بشنوم پند جان بخشی مگر از صبا دل بشنوم این سخن را اگر امان یابم ز قاتل بشنوم نام او را از زبان لال سبل بشنوم یک نفس از خود روم شاید که غافل بشنوم	خاطر دم دار و پوست تا حرف شکل بشنوم آرزو دارم که رمزی از لب جان بخش یار این اداها جلوه نیزنگ شو خیمهای آوا بیجا آب نخس بی پروا نمیکرد و عیان و غلط بیدرد از افسونههای پوچم میکشد یازمیکوینید دارد گفت و گوی قاتل من کشته عشق چه زنگم نیست معلوم مگر محرم رازش نمیکرد و تمیز عقل کس

بیدار صاحب دل شاکر چو خوش فرموده است  
هر چه لیلی گویدم باید ز محل بشنوم

بیجالت ز چین جام قمت انکسّم  
تیغ و خنجر نشود سدره الفت من  
سر کشیدن جفا در ره عشقم نگ است  
سمت گر بسم آره بیداد کشد  
بی تو بر لاله گل چشم نخواهم و اگر  
عالم آواره جهدست ز بیتیالی حرم  
کاش انم که مقصود دل نایابست  
هم بگذشت تو در فکر تامل مری  
اگر معجوره کند ضبط ادب منع خروش

گر نمانید به شتم سری اینجا نکسّم  
محو تسلیم تو ام گردن ازینها نکسّم  
همه گراش و خارست از و پا نکسّم  
نقش رازی که بدل است بلیها نکسّم  
یعنی این صاد بسر فرد تماشا نکسّم  
صبر اگر یار شود رحمت دنیا نکسّم  
تا برادر طلب از سعی جفاها نکسّم  
چیز گویی که غم عشق کشم یا نکسّم  
حیف از اینجا زوم ناله صحرانکسّم

عشرت زندگی نیست که دلدار اینجا ست	ورنه زین گید و نفس منت بجا نکشم
بچه کار آیدم این دست معطل فردا لشاکر امروز اگر دامن در آن نکشم	
وقت آنست که دل محو پر نیا دکنم عمر در کلفت اندوه تعافل گذشت جست بجوی خردم پایه خامی دار گردید در دهرم فکر و خیالات دگر رنگ نیزنگ جهان جلوه تحقیق نیست ای تمنا بادب باش که آن محرم راز	گوشت حیرتی از آئینه ایجاد کنم کاش دل را بامید نگهی شاد کنم کو جنونی که بطور خودش استاد کنم شود آنجمله فراموش چو ترایا دکنم باید این نکته ز صاحب دلی اسناد کنم حرف دل می شنود بهر چه فریاد کنم
صبر دوری دلدار ندارم لشاکر سپیل اشکم همه را بر وجه بنیاد کنم	

<p>شوخیست در دمیست آزار دلم          اگر نگاهم آشنای آن سر مژگان          سوز درد عاشقی هر چند پنهان میکنم          ناتوانم کرد یاد شوخی مژگان یار</p>	<p>راحتی که در خیال آید شود بار دلم          میکشاید عقده های مشکل از کار دلم          رنگ رویم فاش میسازد که بیمار دلم          در هجوم تیر باران جفا یار دلم</p>
<p>بوی زلفی برده ام مشک کو ز عشرت پیر          نیست محتاج نسیم صبح گلزار دلم</p>	
<p>تا چند امتحان فصول نفس کنیم          تا آنکه از حقیقت موهوم خود شود          هر شب در انتظار تماشای جلوه          چون کاروان عمر بامان رفتنت          جان باختن دمی که بود اصل مدعا</p>	<p>خاموشیت آئینه راز بس کنیم          آئینه را مقابل روی هوس کنیم          نظاره را بگرد حریفش عس کنیم          آهی ز دل کشیده بجل هوس کنیم          حیفت اگر مشورت سخی کس کنیم</p>



بهر نفس که بلبلستان وحشت	آن به که از حضور دل خود نفس کنیم
وله ایضاً	
بسکه شوق بدل رستم زده ایم سخن دل نقوش او دارد گاه دل خامشت که بنگان ترک جان کرده ایم زاد سفر عشق کافیت ساز عشرت ما	نفسی غمیه آه کم زده ایم بر خیال دگر فتم زده ایم صرفت با او نبرویم زده ایم در طریقی که ما فتم زده ایم غم دینا و دین بهم زده ایم
شاکر د از کوه او دگر زویم پشت پا بر سر قدم زده ایم	
نخواهم دمزدن جز آشنائی تا نفس دارم تنائی بخاطر نیست هرگز جز وصال او	برایم فاکوشش بقدر دست می دارم بغیر از دیدن روش کجا در دل می دارم

دین عالم کو از اختیار خویش پاندم	زمرگان سیاه یار سامان قفس دارم
باید ادقوی حاجت نمی باشد مزاجم	بهان غمخیز ساری خویش با خود دارم
بشعل احتیاجی نیست چون خورشید طلوع	گر او یاری کند با من کجا پروای کس دارم
گهی بر لطف گاهی بر بغافل گوشه چشمی	نصیب سیوه از باغ نازش نیم دارم

رفیق کار و ایشاقی از خود میروم بشاکر  
ز آه و ناله بتیاب سامان بر دارم

لباس آن پیر از پرطاس می بافم	ز داغ دل شمعش کز قافوس می بافم
متاع فرصت ایام شد تاراج غفلتها	روای روز و شب از کف افوس می بافم
بشهرت های شش حلقه مهر گوش گردیدم	ز کفر زلف و تاپرده قافوس می بافم
بدوشن اهد سحایه بار دیگر آنسزاید	ز تار سوزنش تاخره سالوس می بافم
منافق پیشه تا آگاه از بد باطنی گردد	برایش بهتری از ابره معکوس می بافم

درین گلشن برای ننگ ننگ تنه می دارم	بین نام او پیر این ناموس می بام
مگر در دلم سازد خبر بیدردی او را	ز تار ناله خود خرقه جاسوس می بام

وله ایضا

تا تماشا می بهار بهیالی می کنم	خانه دل را ز فکر غم خالی می کنم
جوش زودمانی هستی در دلم به دشمن	آستین خویش را از دست خالی می کنم
تا خیال شوخی شمی بدل جا کرده است	نزد فکر آینه ناز غزالی می کنم
تا بشوق وصف آن هوئی میان بستم	جهاد مادر وادی نازک خیالی می کنم
تا ز جام الفت چشم تو گشتم شاه یاب	صد ملامت بر شراب پرنگالی می کنم
چون نگار شای حای تا کردم پیش چشم او	نزد مردم دعوی صاحب کمالی می کنم
تا خم ابروی آنمه گشته محراب لم	و جدا از خواندن این بیت خالی می کنم
در غم عشق همچو دنیا رست نقش منیم	کی دمی غفلت درین تحصیل مالی می کنم

میفراید نشاء شوقم ز سیر ما هت تاب  
مخل و میا بخواب خاکساری کی رسد  
خانه بهتر در اینجا از بنای عجز نیست

خوش جوانی ماورین پیرانه سالی میکنم  
زین قماش از بهر تارش فرش قالی میکنم  
طرف دل از خاکساریها سفالی میکنم

### وله الصنّاء

چون غنچه بی نسیم نگر دید و البهم  
گویم سخن ز جوش طوفان اشک اگر  
گوهر بجلوه گاه صدف ناز میکند  
آئینه حضور خوشی بیاد داد  
راهی کشاده است بکوی محبتش  
از جو زلف یار دم آنچه دیده است  
در وصف خط او سختم بنزدند ام

بی نام او نشد سخن آشنا بهم  
در موج این محیط نماید شنا بهم  
جز گوش و گفت سخن هیچ جالبم  
دارد و گرنه گنج سخن پیش پا لبم  
آهی که حبت از دل خون شسته تا لبم  
ز آن شکوه پا پرست ز سر تا پا لبم  
چون خضر یافت عمر ز آب بقا لبم

ناز کمتر از نسیم بر آفتاب طبع یار  
 با کس بگو جواب که دارد اثر زیار  
 ساز و زنگ زرد بیان حال زار را  
 اگر خاک پای یار نمیکشت چشم زار  
 طاقت بیا میدود از گفتگوی عشق  
 اگر خاشی چشم سخن سمره می کشید  
 نامت گذشت بر لب و تنگش که بشید  
 زخمی ست گفتگو که بود هر همش سکوت  
 نگذاشت جوش در دلبضبط نفس را  
 در آنجا و عاشق و معشوق شبهه چیست  
 ضبط نفس داشت کمی از لاک بیج

اخبار حال زار کست در بیداریم  
 در خاشی به پرده کمنند کار با بیم  
 دارد زبان حرف دیگر از حیا بیم  
 چون شمع میگذاخت ز رشک خیالیم  
 بنیاد خانه رخت بروی هوایم  
 نقدی بکیه داشت ازین کمیایم  
 زانرو نمیشود نفسی هم جدایم  
 در خاشی ز کیه بر آرد و دایم  
 آخر کشید کار ز عشق تو بایم  
 آمد و وصف چشم تو در جویایم  
 ز آینه است از آن طلبه خرمایم

جسزور و نام او نبود آرزو دیگر  
بتو خوشم بحساب حیات نیت

یادل موافق است دین مدعا لیم  
ایموج زندگی بنگاه ہی کشا لیم

لشاکر دین دکان هوس محو آمینه

جنسی نخیده است زیک مدعا لیم

مرا چون زندگی بی روی او نگشت مینالم  
فغان بلبان بزرنگ گل هرگز نباشد  
صدای این نوید از کوه می آید گوش دل  
فغانم بی سبب کی میخراشد پرده کوشی  
بوصل و هجر کی بیرون رود بیتابی از جام  
در آن گلشن که باشد از نیم جلوه ات خالی  
بامیدی که روزی گوش او را ناله ام بسوزد

نفس در سینه میزد دم دلم تنگست مینالم  
مگر من بتیو گلشن یکدیز نگشت مینالم  
بامید جوابی گردلت شکست مینالم  
چو از بار تغافل قائم خجست مینالم  
اگر آن یار بر صلح است در جنگست مینالم  
بزرنگ غنچه ها حال دلم تنگست مینالم  
مقام وحشت او اگر یغیر نگشت مینالم

<p>فغان بلبان بتیا بهم را رنگ می بخشد          طهور عاشق و معشوق جز ربطی نمی باشد          مرا بایار باشد صحتی چون آب را اینجا</p>	<p>دل از فیض انمعی که بیک رنگست می نالم          چو آه شب شبیه زلف شب رنگست می نالم          دل شد آب او هموزن با سنگست می نالم</p>
<p>ز تا بم تبادل باشد موافق گرم فریادم          دلم در ناله مشاکو گشت آهنگست می نالم</p>	
<p>تا یاد یار را بسب خود گرفته ام          یعنی حضور یارم بکبر کشید          شهرت کند جنون من از سنگ کوه کمان          بهمت چو طایرست در کوشش آشیان          از فیض بخودی زده ام بوسه بردش          و کیش خاکساری عاشق و معجب است</p>	<p>خوش میوه ازین شخب خود گرفته ام          از رنگ رفته تا خب خود گرفته ام          این بار را از آن بسب خود گرفته ام          این امتحان زباله پر خود گرفته ام          فال مبارک از سف خود گرفته ام          از نقش پای او اثر خود گرفته ام</p>

<p>درو و عشق نیست ملالی بخاطرم  وامان سخی برزده ام بر کمر از آن  جوں خار بتیو میخدم برگ هر گلی  بر هر گلی که بتیو نطفه کرده ام زدم  از چاک سینه سیر بهار تو میدم</p>	<p>تسلیم گشته ام که سر خود گرفته ام  در فکر آن میان کمر خود گرفته ام  ز آنرو از اینچنین نطفه خود گرفته ام  زان خورد ها که نطفه خود گرفته ام  زانروی، چو حلقه در خود گرفته ام</p>
<p>از جوش نیض دیده بیدار شاگردم  قال مراد ازین سخن خود گرفته ام</p>	
<p>جمال مقصد دل را ز آه می بینم  به بند چشم ز نادیدنی چو غنچه گل  ز شکوه خط سبز شش که مید بلبلش  سخن بقاعده گفتن ضرر افتاده است</p>	<p>باین چراغ درخشنده راه می بینم  که رنگ تفرقه را در نگاه می بینم  بچشم خود همه رنگ گیاه می بینم  که از پیش ز دلب دو گواه می بینم</p>



<p>چہ سحر این کہ شب تار ماہ می بینم باین قدر کہ ترا گاہ گاہ می بینم</p>	<p>ز حلقہ حلقہ زلفش نمود عارض او بوصل چون گل شب بوی تم شدم قانع</p>
<p>امان بجوی ز فیض غنائی ل شاکر کہ صد فریب دین حُب جاہ می بینم</p>	
<p>کہ بخشند شاہ سرشار در آئینہ تمام بود آئینہ خورشید دولت صبح قیام کہ موجی میرود موجی دیگر آید بد بناطم کہ در راہ وفا آئینہ روی کردیاطالم کہ در درو فرات پر نفس شد ہمسالم چہ غم اور کہ میگویم و گر ہر چند مینالم نیرسد گرم از روزی و گر رسید خوش طالم</p>	<p>بیا چشم مستش آنچنان بہ ہوش شد عالم صفای جبہ یارم دہد عرض بہ پیش را ز بحر پیچ و تاب زلف خوبان کی توان ستن ز خاک میتوان آرایش حیران بدین اگر خواهی کنی محوم بیا در جلوه آرائی بگردون کی بود از گردش دلاب پروا نذار و گلشن الفت بابر و باختران کای</p>

<p>بهر جانگرم دیدار آن خورشیدی بنم اگر آن گلشن خوبی بهار جلوه افروزد مر نسبت مده باشوش پروانه ای غافل بخود گرواری در خوشیابی بیدار آشکار</p>	<p>سهر سهر چشم تن از شوق او شد همچو غریبالم چه گلها بشکفت امروز در دامان آیدالم کند سوز محبت نفس سامان پروالم پرید نهایی چشم مد مبارک باد فی فالم</p>
<p>بدل سازن شاطی گواهی حالم که رونماست در آئینه شاید فالم</p>	
<p>ز لطف یار به پیش آمد استاحوالم ضرورت با ثبات مدعا شاید دهد گواهی در دم باو پریدن رنگ بحول و قوه قادر چون گریزه چشم از آن گزید بنظر حسرتی خج شیدم</p>	<p>دمیده است سحرگاه صبح اقبالم بلب نموز سوز دست یخالم چه میشود که چو سوسن درین چمن لالم شدم لقبشل بر اعدا اگر چه شقالم که موبو همه تن چشم همچو غریبالم</p>

ز فیض عشق شدم آشنای و شاگرد

رسانده است بآن اوج این پر و بالم

ریا نیافت سراغی ز کوی افعالم  
سراز پرش روز جزا نماند غمی  
و لم چسان نشود گوی پیش چو گانش  
بزرنگ آید در کوزه و غدر یحییت  
طلای ده دهری بغیش است یک دم  
بجای غنچه دهد سرری که میخوهم  
ز گفتگوی رقیب است گوش دل در رخ  
چنانکه روز نباشد سپهر را نوری  
فکنده بود پیش من مثل شاگرد

که در صیانت اسرار دل زبان لالم  
که نامه بخط یار دارد اعلا لم  
که همچو سیل دو دلف و بد نیالم  
بهر کجا که مراد داشته است خوش حالم  
رسیده است بده چند وزن مکیالم  
ز آبیاری لطف نهال آلام  
مگر بلطف تو آن قیل کرد از قالم  
بفضل دوست عدو تیر پیش اقبالم  
دمان یاری کی بر دو ساخت اشکالم

همچو ماهی میطپد دل بهت دارستم  
وام پیدایت حیرانم شکارستم

جانب پامال ناز او چشم کم بین  
اختیار کار در دست دلم گیز نه نیست  
دل نمیداند که حیران که امین جلوه ام  
عاشق و بتیاب مست و محو خاتم خوش را  
میر و دل از برم امانیست دلم کجا  
رفته ام از خوشی در بزم تبان هم باریست  
پرتو خورشید در کار زمین بوس من است  
رتبه آب ان افرون آیه بسته است  
میکنم طرح چمن امانیست دلم سبب

همچو میدانی در این میدان غبارستم  
لیک دلم نهفت در در اختیارستم  
همچو باغ زر گسم در تظنارستم  
با بهان سازم که گوی در شمارستم  
در میان کار و دلم لیکن بارستم  
حیرتی دارم که آیا در دیارستم  
من نمیدانم که اینجا خاکسارستم  
قدر گوهر کاست اشک من شمارستم  
از دو چشم خون نشان موج بهارستم

<p>هر شبم بیدار دار و حیرت افزا جلوه  سوختم از شعله عشق نقاب افکن تبی  روز و شب بیچشم بخود میکنم ز خود آکنیم  از من معشوق من آگاه و یکدل هم نشد  جنت الماواست پیش گلشنم در یوزه گر  حیرت رنگ که این جلوه دل از کار برد</p>	<p>مینرم چشمک چو انجم پاسداریستم  کیمیای کستم ز رکاب عیار کیستم  گشته ام گرداب این دریا حصار کیستم  چون گره در بند زلف مشجاریستم  سر خرد در کار عشق نو بهار کیستم  منظر بیتابیم آینه دار کیستم</p>
--	--

همچو بتجالی سپند گل میگویش شدم  
یار میرسد ز لب لبت که یار کیستم

<p>میر می از برم ایشوخ و میت میتازم  جستجوی تو سر پای مرا سود بر  جذب عشق اگر دامن من بکشد</p>	<p>چه شود باز بیایی بسرت جان بازم  از من خسته مانده است بجز آوازم  منت از هر مبری کس نبرد و سامم</p>
--	--

گر بجام ز سر ناز نیز دازی تو  
غیر سودای تو کانِ احتیاج آرام مراست  
نیست جز پرده دل محرم اسرار وفا  
بهر دیدار تو از شستن جان بست کشم  
جز تحمل نبود چاره عاشق دیگر

من بهانم که بعشق تو بجان پردارم  
هر چه ز اسباب هوس هست سر اندازم  
غنچه هم بیسج نگر دید انیس از من  
جز تماشای تو زینکار نیارد باز من  
جان دل سوختی از عشوه من میازم

مشاکر از بهری یاد تو مایه است کرد

شوق از آن روست که شد بال پر پردارم

در خلعتم زیاد تو چون دور میشوم  
هر چند دوری تو بنای دلم شکست  
بوسیده است دهن او تا خبار من  
یک رنگیم ز عشق تو گر نامور شود

تا کرده ام خیال ترا نور میشوم  
از یک نگاه لطف تو معمور میشوم  
زین راه بر خودیت که منصور میشوم  
من نیز همچو حسن تو مشهور میشوم

مملو زیادتست ز لب عضو عضو من	یکدم کجا ز وصل تو مهجور میشوم
تکلیف کار مرده قدرت بدل سنا	سقدور کوشش است که مامور میشوم
چو شتم اگر بوضع تو گروم عیان چو خلق	پیچم اگر بزرگ تو مستور میشوم
برگ از جدا شدن از شجر ناله میکند	فریاد میکنم ز تو چون دور میشوم

شاکر ز خدمت تو بیا بوس قانع است  
پامال ناز ساز که ماجر میشوم

بازلف تو هر کجا نشستم	ز نجیر جنون بپاشستم
آینه روی یار دیدیم	در حسرت مدعا نشستم
بودیم سپند آتش عشق	در مجرعه غم بپاشستم
در فکر دمان یار هم	دلنگ چو غنچه پاشستم
شاکر هوس از تر و داسود	از بسکه باز و انباشتم

زیاد چهره گلزاری شرر در استخوان دارم  
چراغانی ز چشم غیر در خلوت نهان دارم

<p>سراغ رخت منزل دین دای نمی باشد آگه نشت اشک بجز طریقه چشم سرمه آلودی فراق من نشان وصل در دین عجب باشد هجوم برگ ریزان خزان هم عالمی دارد ز جوش گریه هم هر دل بی پرده میگذرد عصا با قامت خم گشته سامان بلفظ باشد بال آینه روح زنی تکلفم از ادب هرگز</p>	<p>تلاش حسیب بجهت پیو ده چون یکم اندام که در رنگ نموشی چون که چندین فغان دارم بدل ای کای ز دست با هر دیان چو کتا دارم بهر رنگی که باشد دستگاه آشیان دارم درون بهینه که چیز نیست بیرون هم همان دارم هنوز از بهر جان خصم تیری در کمان دارم و گرنه از شکایت زیر لبستان دارم</p>
---	--

بسانت اشک و در و آلودن شاکو  
غم و لدار را در سینه گوی میهمان دارم



خیل پری بشیفته ازین دام کرده ام	آئینه محو آن رخ گام کرده ام
اکنون که بخیر شد مرام کرده ام	صدفت از هجوم خرد میکشیدل
گر دیده ام بگرد سرت رام کرده ام	افسون حرفی و حشمت نیست
محرم نشد کسی که چه پیغام کرده ام	بایا عرض کردش رنگی نموده ام
در انتظار شمع رخت شام کرده ام	چندین سحر بر او نه یاس بیکسی
زادی براه عشق سرانجام کرده ام	اشکی بچشم و آه بدل آبله بپا
عمریت بگیرش بادام کرده ام	در دل خیال چشم بتان موج میزند
در پیش خلق عاشق بد نام کرده ام	آنم که نام خویش بودای گلرخان

شاکر بغیر شکر ندارم و طیفه

تا دل سیران بت خود کام کرده ام

تو صیاد و من صید دام تو ام

تو شاه منی من غلام تو ام

اگر حبت و جویم تلاشم توئی	و اگر حرف و صوتم پیام تو ام
خمارم مده جسم کن جسم کن	که ست تمنای جام تو ام
نه بوس آن روزیم زمست کنار	بیاد تو خوشم مخوام تو ام
بر آن گردش چشم دارم نظر	ز خود رفته صبح و شام تو ام
اگر نخته خوانی مرا بچشم ام	و اگر گوئیم خام خام تو ام
ز خاصان اگر نشمیری بنده	همان چشم بر لطف عام تو ام

وله دلیلی

سحر گاهی آن گلشن رسیدن آن روز و ام	گللی از نو بهار سن چیدن آن روز و ام
تماشای جمال یار دیدن آن روز و ام	چو تشنگ خود بکوی او و دیدن آن روز و ام
عرق بر چهره خوابان محب کفایتی دارد	گل متاب صبح چیدن آن روز و ام
به پنهانی فلک دارد دل آغوش تمنائی	بشی آناه را در بر کشیدن آن روز و ام

پرتشان خاطر من لیکن بهر آشفته حالها	ز تار زلفش آنگشت شنید آن زود دارم
بد رو آمد دلم اما هنوز از تلخ نغمه ها	لب خندان شیرنش مکیدن آن زود دارم
به پیری از هجوم دلگرا نینها نمیترسم	ز بار عشق مه رویان خمیدن آن زود دارم

بهوای وصل او گردیده سامان پرو بام  
 پیاشاکر زین گشتن پید آن زود دارم

یا و آن خسار کردم گل مید از پیکرم	نوبهار تاز و جوشید شب بزم
بسته در آغوش دارو این صدف جای	سنگرد ایند سودای خشن مغز سرم
با وجود گریه نومید از محبت نیستم	گوهر افشاست در راه تباختن چشمم
در حصار بخود بهار بخی از آفات نیست	ایمنند از چرخ بی نوشان بد و رسوایم
طایر بیدست پایم غافل از صیاد است	حلقه های ام رنگین است از خون بیم
اگر چه بر برگ گل خوابم دلم آسوده نیست	خار میرید بهجر او ز نقش لبم

آشنای شکوه کی گرد لب تسلیم  
در جفا و جور خوبان از ته دل شکم

<p>آ که از رمز محبت شد دل یوانه ام در بهوای نوبهار عارض گلگون یار بال عشرت میزند دل در غبار تخطا آشامی دل ندارد حسیب گف تو گو نیست مجنون غافل از لیلی بهر کی هست سر زانوی غمی بودم ز فکر دور ریش با خم چو کان زلف غبرین از ماه و مهر شب فوغ عارض تابان او دیدم خواب گر چندین فغان کند شاگردم شکم</p>	<p>گشت لبر زلال معرفت پیمانه ام زنگ گلشن بخت جوش گریستانه ام مید و اندریشه در ایام خشکی دانه ام یافتم فیض خموشی از سخن بگانه ام هر کجا شمع نمایان گشت من پر دانه ام ناکه آمد جلوه پیر از در میخانه ام می رباید گوی خوبی عارض جانانه ام چشمه قهتاب جوشد از دل ویرانه ام چرخ خواهد راند کشتی در فضای خانه ام</p>
--	--

	<p>دل را بسیر دیده غنبار میریم دیوانه را بدیدن گلزار میریم</p>	
<p>گر نام باده بی رخ دلدار میریم چندانکه انتظار تو بسیار میریم حسرت بساز آینه تار میریم آینه پیشکش بریار میریم این جنس را پیش خریدار میریم رشتک از کشاد خست دیوار میریم</p>		<p>دارد ز ما مهابت مکث مذاق عیش تا زت بدستگاه قنابل فروخته است دل تیره شد ز کلفت تمثال زندگی تا بنگرد که در دل مانیت خیر او دل غیر یار جانب دیگر نمیرود از بستگی خاطر اندوهگین میرسد</p>
	<p>فیض هزار صبح تجلی درین چین شاگرد زمین دیده بیدار میریم</p>	
<p>گر برش رود سرمیتم آنکه کاشم</p>		<p>در ره او چه ممکن است سر خط و فاشم</p>

<p>گرد خرام ناز او سر مه بر عابست          حاصل خرمن جان بدم برق افتست          سایه فکنده زلف او صاحب دلتهم چرا</p>	<p>خاک بچشم من اگر منت تو تیا کشم          بهر تناع بی بقا اینهمه غم چرا کشم          بال ها گدازم منت کیسها کشم</p>
	<p>در همه وقت خوشدم با همه حال شنا گم          گرچه لبش آآن صنم صد غم و صد بلا کشم</p>
<p>مست عشقم و با سر اجنون پی بردیم          ساقیا جامی کرم فرما که باشد بی خمار          از نسیم صبح گل خنیدید و بینا گریه کرد          گوش آن فاق از صدا های شخت پارت</p>	<p>ما غنان دل عقل دور بین نسپرده ایم          عمر باشد بر در نیخانه پافشوده ایم          عالمی شد زین طرب خشنود و ما آزرده ایم          خلق میدانند ما را زنده اما مرده ایم</p>
	<p>دانه مار از خاک ابر بهاری بر بندست          اینقدر شنا کردی دست کین چرخ افیروزم</p>

ندارد رنگی از تاثیر آه طبع مخروم	اثر کی در دل آتشوخ خواهد کرد افسون
مگر رنگیست چشم غزال ز زکس لیلی	نمیدانم چرا الفت بصر اگر د مجنون
بس از رنگ گداز دل ندارد آگهی و نه	می کلگون نمی از زده با شک چشم پر خون
درین گلشن بوضع رستی چند ان گشتم	که شور آفرین آمد بگوش از سر و موزون
که است کرد در دل با شکم شور طوفانی	که بحر آنجا کفی افسرده برد از موج حیوان
نبودم بر چو آدم مایل از نیش گندم	نمیدانم چرا کردن زان فردوس پروانه
زبان عشق از تقریر بسیار جدا باشد	خواهد کرد بهر کس فهم ازین الفاظ مضنون
دل حیران خبر از حال خویشم میداد	نمیدانم گهر یا آبله یا قطره خون

ندارم دعا پیش از ننگی زان صدم شاکر  
اگر از گوشه چشمی بسویم دید ممنونم

نسیکشد تا خار خار عشق خوبان و منم	شعله بیرون میدهد چون شمع فانوس تنم
-----------------------------------	------------------------------------

از پیر پروانه دارد شمع سامان غرور	هر کجا آتش فرزد حسن او منم
بسکه دل را سوختم در آتش هوای او	برق بیجا گل گشت از دست بوس منم
گر در بستی هوس باشد ز اسباب جهان	بس بود برخواهش دنیا همین دستم
جلوه تحقیق اگر گیرد نقاب از حسن از	برزبان غمخیزم جوشد کآن صورت منم
دفع شرخانه از خضم برون مشکل تر است	بادم تیغ رگ گردن چه سازد گردنم
نامه بیزنگ دل را قاصدی در نکاست	هست بر بال نکه پیغام از خود رفتنم
اتحاد ذاتی دارد و دم با مهر یار	در هوای آفتابش جمهر شبنم منم

نشا که از سیر جهان مد نگاه نارسا

دوخت از طول امل صدر شسته تیر منم

در باطنیم با حق ظاهر اگر بداریم	پیوسته ایم با او در گفتگو قیامیم
ای پارسا طبیعت از ماجرای وجود	پرسیدنت حجاب است چون نگ با خیمیم



<p>در هر جهت تا تل منظور جلوه اوست  در عرض صافی دل ضبط نفس ضرورت  از ما اگر نشیند نقشی ز سعی نیست  با غیر اگر می چند شد صرف گفتگو  مستی غبار مهست باید حجاب برداشت  این شور اعتبارات چندان ولی ندارد</p>	<p>بر صورت ریاحین چشمی اگر کشائیم  آئینه زنگ دارد تا ما سخن سراپیم  در راه بی نشانی چون خاک زیر پاییم  از شنایم چون واریم سمر از بایار شاییم  دلدار در ریاست گرامز خود بر آیم  او تو بهار و ما زنگ و ساز و ما صداییم</p>
<p>تا محرم است شاکر حرف و حکایت اینجا  از خاشی شنیدیم رمزی که با خدا ایم</p>	
<p>سبب شخص حدت نیست مگر سود و چار خودم  سهر که بخود در آورم صد رنگ و صد بوارم  و می ریاض وصل اولودم نگه چینیان خود</p>	<p>گر غیر غم نیست کس دیار یا خودم  سنت کش گلشن نیم باغ و بهار خودم  امر و هم گرواری و تهنط را خودم</p>

<p>زنگی ندارد این هوس فکر کار خود خودم آخر عیانم شد که من آیین دار خود خودم</p>	<p>چشم مدبر دهم از آشنایان جهان عمری دویدم از هوس کردم تلاش پیش پس</p>
<p>یکدم خود گروا رسم و سنکر معنی به رسم لشاکر جدا از وی نیم رنگ نگار خود خودم</p>	
<p>چونیت جز تو کسم آشنا گویم اگر بی از بگویم دگر گرا گویم آشنای فاحرف آشنا گویم بدعای دل خویش مدعا گویم برنگ آیین تا چند جا بجا گویم نماند طاقت خاموشیم بیا گویم اگر کسی نماند گوشش با خدا گویم</p>	<p>ز درد و داغ و فاسخنتسم گرا گویم ز محنت غم الفت که محرش کنست چونیت غیر حدیث مجتسم در دل اگر بزم وصال سازم طالع رقصه بد و نیک جهان شعبده باز ز لباس راز و قادر دل آتش افتاده است فسانه دل مخزون شیندن دارو</p>

<p>بغیر محو شدن نیست مدعا اینجا</p>	<p>چه از صواب خروشم چه از خطا گویم</p>
<p>خوشم همه عرض است پیش او شاگرد زبان بکام کشر بعد از این دعا گویم</p>	
<p>بلبل شقیقه زنگ گلستان توام دیگر از میر و سامانی من هیچ پیر زشت و زیبا نرساند ضرری آینه را میکشتم سختی دوران بامیدی که دهند حسرت حلقه زلف تو چه تشکوه بود رسته ام از غم دل بستگی کار جهان اگر غبارم نرسیده است بکامی اینجا دل صد چاک نمایان گیربان نیست</p>	<p>نمک خاموشی پسته بخندان توام در هواداری کیسوی پریشان توام فکر دیگر بدلم نیست که حیران توام دم آبی رمر چشمه پیکان توام داغها سوخت بدل آتش حیران توام بسته سلسله کاکن حیران توام روز محشر برسد دست بدمان توام بسکه در آرزوی خجسته ترگان توام</p>

دلم از یاد تو یک چشم زون غافلیت  
در خور نفسی شاکر احسان تو ام

<p>بیتود گلشن فردوس شمیم حکیم غنچه گرو شود جهد صبا بیکار است مژه بستم که در چشم بغیرم نقد بیجالت بگلستان اگر افتد گدم عاقبت باید ازین منزل یران رفتن تتم اینجا و خیالم همگی در پی اوست پاشستم بدر عافیت فقر و فنا در شب وصل که رو تو چرخم بشد جمع اسباب باندیشه خصم ست اینجا</p>	<p>گویش شود اسباب طرب من حکیم دل اگر تشکدم جلوه گلشن حکیم شمع را بی رخ تابان تو روشن حکیم لاله سان غم گل داغ بد من حکیم بهوس خانه امید مری حکیم دل نماده است بجا راحت می حکیم زین پر کار و لجام زرتو سن حکیم رونق خانه بھر پنبه و روغن حکیم اگر سبازم بهم چیه و جوشن حکیم</p>
--	---

نعمت دهر که فانیست باندک روزی	هر آن بنی حاصل بیستاید خرمن چکنم
-------------------------------	----------------------------------

نیست کاری بن اسباب جبار اشاکر
-------------------------------

سخره پاره هوس داشته سوزن چکنم
-------------------------------

پرتو ذات در آئینه شاید دیدیم	هر چه در پرده تیان بود هویدا دیدیم
------------------------------	------------------------------------

ویدیه درد نصیبان ز نغمی خالی نیست
-----------------------------------

تشنگان را همه بر ساحل دریا دیدیم
----------------------------------

هر که بیعت بسو کرده این ششخت
------------------------------

همه کس را بدیدیکه دانا دیدیم
------------------------------

باید از صومعه رفتن بدر دیر معان
---------------------------------

آنچه دیدیم ز دلبر همه زیبا دیدیم
----------------------------------

هر چه گل کرد درین باغ همان ننگ بود
------------------------------------

ما چکوئیم در اینجا چه تماشا دیدیم
-----------------------------------

خضر ماکشت بر منزل مقصد شاکر
-----------------------------

هر کسی را که درین راه تماشا دیدیم
-----------------------------------

گد شتم گر بگلشن حیا بت گریه سر کردم	ز خونیده آنجا طرح گلزار دگر کردم
-------------------------------------	----------------------------------

<p>نفس بر آسینه آخر در تمثال می بندد  زرد و آنکه نتوان دید بی نخل الفت را  گذشت آن محل و پرواز کرد از چهر زنگ  زبان در دیوار محبت کس نمی فهمد  نگاه شوق سامان پروا بست عاشق را</p>	<p>شدم محو از دولت چند آنکه یادش بیشتر کردم  بشرگان از سر شک چند سلمان شتر کردم  برنگی در رکاب یار آهنگ سفر کردم  عجبت از ناله های زار مردم را خبر کردم  چو ششم سوی آن خورشید راه از دیده کردم</p>
<p>پیام چون سه شاگرد بان دلدار حیرانم  زمرگان گزینشتم نامه از گریه تر کردم</p>	
<p>در هوای لب نشاء دوبالا داریم  شور بلبس ز خزانست در ایام بهار  دل شوریده ز صد رنگ الم لبر زیست  جز خیال تو بدل صورت دیگر و همست</p>	<p>جام در دست و نگاهای سوی میا داریم  فکر امروز باندیشش فردا داریم  آنچه بایست درین خانه همیا داریم  زیب این خانه به نقش زلفی داریم</p>

<p>از جنون باز نمایم بقدر طاقت تا بود آبله مارا چه غم از تشنه لبی</p>	<p>نه نشینم درین مرسله تا پاداریم در سفر را حله از موجب دریا داریم</p>
<p>غیرستی چه ترا و دزدی با شاکر هر چه داریم بمیسنا همه صهبا داریم</p>	<p>بشکست پاز بند دویدن برآمدم دیدم ترا عیان ز شنیدن برآمدم</p>
<p>وصل شدم ز فکر رسیدن برآمدم عمری در انتظار خبر میگذاختم شهد قضا عتم بدین بسکه ریختند بیرون شبنم رنگ هوس برگ حشمت مترکان بایسته بفریاد دل نشانند تسلیم تیغ یار شدن مفت حشمت شاکر دلیل حشمت من باز نهش بود</p>	<p>بشکست پاز بند دویدن برآمدم دیدم ترا عیان ز شنیدن برآمدم لبسته شد ز حرص چیدن برآمدم همچون گل فربه ز چیدن برآمدم از زلفان ناله کشیدن برآمدم جاندا دم ز قید طپیدن برآمدم محورش شدم ز رسیدن برآمدم</p>

بفضای شت سودا دل تنگ میفرستم  
بحریف و حشمت خود کل جنگ میفرستم

اثری ز شور محشر مگر آتش کار کرد	انگلی ز حسن شوخش بفرنگ میفرستم
نفس جنون شستم پروبال بقیر است	ز شکار دل پیامی بجدنگ میفرستم
ز سودا چشم پر خون همه اشک می تراود	بگنجی که نامه دل بچه رنگ میفرستم
ز خیال ابروی او که بسینه نقش بند است	خبری ز تیغ هندی بفرنگ میفرستم

دل تحت لخت شب هذر دیده نشاکرد  
چه قماشهای رنگین زارنگ میفرستم

عجبت همان عید که دیدار به بینم	در آینه روی تو گلزار به بینم
ای عید طرب چهره برافروز که ماییم	در صبح خست عالم انوار به بینم
عمریت که ماییم سر زانوی فکری	امید که آینه اسرار به بینم



<p>نقش قدم ثابت ابرار به سیم تا صورت سر رشته این کار به سیم از پرده برون آیی که کجبار به سیم آلوده به رنگش یار به سیم و حلقه دامن تو اگر قمار به سیم</p>	<p>چون نگه و انیم درین دشت که شاید در عشق به پیچ و خم زلفیم گرفتار تا چند فریبی بسخن منتظر از یاران سوی گشتن بجز امید که امروز آزاد همان دل که در آتش محبت</p>
--	--

آن مجلوه که مخفیست ز آثار یقین

شاکر همه در پرده اسرار به سیم

<p>آینه دل از گردنگ گرفتیم بستیم در صلیح وره جنگ گرفتیم ما فایده ها از شر رشک گرفتیم از روی تو تا نسخه فرنگ گرفتیم</p>	<p>تا عبرت ازین عالم نیزنگ گرفتیم از بسکه ندیدیم زیاران اثر مهر دربی اثری چون دل زاهد نبود هیچ در محبت تحقیق غلط محوشد آخ</p>
--	---

از فکر میانیت قد عشاق دو باشد	چون شانه خم زلف تو در چنگ گرفتیم
در مشرب محو تو دوشی بار ندارد	رنگی که ترا هست همان رنگ گرفتیم

و سستگده بود جهان سربسرا پا  
شاگرد ز غم عشق بخود تنگ گرفتیم

ز بس غبار راه اضطراب میگیرم	دام از دل و از دیده خواب میگیرم
بقاصدان گر احتیاج نیست	که بی نوشته از آرزو جواب میگیرم
رقیب کج که بسوزد داغ بیدردی	که من ز گریه دو پیمانه آب میگیرم
ز بس در چارند است شده است احولم	ز کار خویش مهر جا حساب میگیرم
تسل دل من غسل باید روی کسی است	به ستیاری شوق این کتاب میگیرم
درین محیط ز خود داریم چه میری	بدوق وصل نفس چون جناب میگیرم
بدل نظر فکرم گز آگهی شاگرد	بهشت دهن حسن المآب میگیرم

<p>در دل میگفتم آوازی اگر میشد اتم می طعیدم بآل پروازی اگر میشد اتم داشتم آهنگها سازی اگر میشد اتم از غم او محمدم رازی اگر میشد اتم</p>	<p>می شنیدی ناله دساری اگر میشد اتم بشکل شیر ناز او شدم لیکن چه بود در بهار حسن شور عشق می آید بچوش بر دل بتیاب میخواندم فنون رحتی</p>
<p>بی لب جان بخش او افسردهم نشاکو بخاک زنده میگردد دیدم اعجازی اگر میشد اتم</p>	
<p>رنگ هر برگی بزنگش دیده ام عمر باد و رحبان گردیده ام از سرش می که من گل چیده ام دانه خال تو آنخب دیده ام اشک چندان در شش پاشیده ام</p>	<p>در بهار جلوه اش گل چیده ام هر چه دیدم نقش پای یار بود نیست جز فرق عدد و تعبیر آن خلقه زلف تو دل را صیب کرد تا نبوشد دامن پاکش غبار</p>

بسکه دل باشد بکوبش قطره زن	کوشه دامان او بوسیده ام
کی دهد در سرم سودای غیر	بر چنین تاصندش نالیده ام
نال لب لب و ناله فصل گل	از رخنه های او نالیده ام
پیچ و تابم بر سر و او فروزد	تا سر این رشته را تابیده ام
رنجشم دارد سراغ آشتی	هر که شد نا آشنای رنجیده ام

وله ایضا

میرز دیده من خواب است ز دل هم	شهید خود نمیزد مرا آشوب لبم
بحال خود تبسم دار لطفی در نظر دارم	نیم از زمره دوران از یاران صلم
دل عشاق از خوف و رجا آسودگی دارد	همه امید توان بر محبت بود پدل هم
زمین و آسمان یکسر بهار حمتش دارد	همان صهباست در مینا و پرمان گل هم
بجز عشق آبیار مزرع عاشق نمی باشد	همین رقت ساز خرم و سامان حاصل هم

<p>درین لست از نیکتا نعمت اندوز است اگر معذور داری ست را چندان گننه بود ز مقصد دور ماندی گر بر دین فتاوی از سنت</p>	<p>نصیب از فیض عاشق میرد بشیر و غافل هم بفتوی میگساری مینماید شیخ و ضل هم چو کلمه شجاعه از پیش نظر کلمه گشت بل هم</p>
<p>بخیر گشتگی شاکر چه حاصل گشتی ما را رهائی نیست زین دریا اگر افتد بسا حل هم</p>	
<p>شبنم صفت بگل چو رسیدم گر ایتم یار نیت در وجد امی از و بلبات سعیم بغیر یاس فنا حاصلی نداشت در آتش جدائی آن لعل آبدار حالم یکمیت بتیو چه پنهان چه آشکار تیری بغیر اشک ندارم بکیش عجز</p>	<p>یعنی که بتیو جامه دریدم گر ایتم آهی اگر ز سینه کشیدم گر ایتم چون موج تا کنار ندیدم گر ایتم سیماب اربکه طپیدم گر ایتم چون ابر بر کجا که رسیدم گر ایتم چون حلقه کمان که خمیدم گر ایتم</p>

حرفی بجز حدانشیندم گریستم	از گریه ام میسر کم در نیتان عشق
	کوشش بغیر اشک نداشت خرد داشت شاکر دزد بیکه هرزه دویدم گریستم
از نفس هرگز نمیکردم غبار آئینه ام چهره پرداز است از صبح صفای سینه ام مستی سحر دل را بنده دیرینه ام خنده با بر بازی طفلان زند آئینه ام آب از صفای پست آبی تازه آئینه ام گرم باز است دل از کسوت پشمینه ام آسمان مفتین گردید اول زینیه ام می نماید محبت مسالی هم پاریزه ام	کی نشیند گردستی بر دل بی کنیه ام شاه جویش خیالت در شب یلدا می بهر از شراب جام و دنیا حرم آبی بخورد در بهاران بگفت یاد خزان غافل نیم گلشن کیفیت دل در خزان افسرده نیست کی خیال اطللس دیبا فیریم می دهد بهت من تا قدم براج متعاقب داشت رنگ گل کی میفریبد طبع آزاد مرا

لعل گوهریم وزیر اینخا ندارد از نشی پارینه نیست غیر از دل بهای خرقه صد پندم

## وله ایضاً

سوخت از بس جداییها سر پا یکیم	عالمی گردید پنهان در دل خاکسرم
از قناعت پای در دامان راحت شدم	هرزه گردی شد بصحرای هوسها میرم
کی فرو آید به پیشم مردم دنیا سرم	پهلوی عیسی است بر صحن چهارم اخترم
دانهای اشک اگر از هجر میریزم بجاک	پای بزیج شهبان دارد ز غرت گوهرم

## وله ایضاً

بهر جایتیخ در دست شوخ فتنه آهنگم	با استقبال او پرواز بسمل میکند رنگم
نوازش دل در قصه آرد دست خاکم را	سماع زهر بر چرخست از تاثیر آهنگم
بجیرت شهره شهر است تا آئینه وضعم	بکام دوستان آجم بروی شنان سنگم
بود در نسخه طبعم هزاران معنی رنگین	گل صد رنگ دارد گلشن اسراف رنگم

بتاز زلف مضربی ز آآن صیاد کی غافل  
زبان شوم چون مهر نواز چرخ میریزد

کجا برون صیدی که افتد در خم چنگ  
انگار شوخ دور از اگل دستار نیکم

### وله ایضا

در کمان باز دارد باز تا نوک دلبرم  
مژده دادم لعل را که بتیابی مکن  
بر زبان غمزه هر رازی که پنهان داشت  
موش صحرایت شیر از مهیت ترکان باز  
تا نوک شرکان تیغ ابرو و تیر نگاه  
بسملت حیف باشد از تغافل جان لب  
در شفق دیدم ز جوش لاله بر پا کرده بود  
شرمگین گرد و چو در آئینه بنید عکس غیر

مینزد آخر بجان جسته مشک دلبرم  
سیکند خنجر بقصد جانم اینک دلبرم  
خواند در گوش خیال الهسته لیک دلبرم  
در مصاف فیل خویز ز ست شیر دلبرم  
گرد در کار دل مجروح هر یک دلبرم  
رحم فرما بر دل مخزنم اندک دلبرم  
دمن صحرای خویزی چو اسپک دلبرم  
از حیارم میکنند در چشم عنیک دلبرم



## وله ایضاً

با خیالش عمر باشد گفت گوئی میکنیم سر خردی اگر گنیم چهل مجشر و نرست تا شود اخلاص معلوم آن نازک سینا با خیال سوده ایم از جستجوهای صال باده بسیارست اما طرف اعتدالت مستی از شراب شیشه این بزم نیست	گر میرست دیدار آرزوی میکنیم یعنی از خون جگر هر دم وضوی میکنیم نخویشتن را از ضعیفی تار موی میکنیم ماکل این باغ را از دور بوی میکنیم در ضربات هوس فکر سبوی میکنیم همچوستان محبت بای موی میکنیم
--	---

چاکهای سینه میدوزیم از ضبط نظر  
خرقه صد پاره را بشاکر رفوی میکنیم

زبان آور بزرگ شمع در هر انجمن رفتم بگلشن تا خرامان گشت غفل فتنه بالایش	زمستی چنان دیدم نک آنجا بسوز رفتم درون آتیا کردن نهان شد سوز رفتم
---	--

بیگم محرم سرشته کونین کردیم  
 پشتم اتحادم دور و نزدیک نمی باشد  
 جمال یار اگر بنم نمیدانم چه خواهم  
 اسیر کیوم از من چه میخواهد سلمانی  
 بسودای حقیق دل نقش جمله پرواز است  
 چه شمع محرم داغ جگر پیدا نشد آخر  
 بجام ناز پیمانی چه سحر است این نمیدانم  
 جنون کردم برنگ موج در سعی فنا خد  
 خموشی چون صدف جمعیت دل میکند شرمنا

بفکر گوهر معنی چو در بحر سخن رفتم  
 ز غربت مرقه پوشیدی سوی من رفتم  
 خیال وصل افنا کرده دور از خوشین رفتم  
 ز دم دستی بزنا رو بکیش بر بمن رفتم  
 سبکتر از نسیم آرزو سوی بمن رفتم  
 بدوق امتحان هر چند در هر آن رفتم  
 توفیق از نظر یکبار و من از خوشین رفتم  
 برون این محیط آخر بچاک پیر من رفتم  
 بگفت و گو بحث چون گم هر از از هر رفتم

خلید شاد و همچون رخشا که سبزه در شمع  
 بیا و جلوه او گر بگلگشت چمن رفتم

<p>از محل او دور اگر یک نفس افتم  غالب شوم از میمنت عاجزی آخر  زنگی ز گل دهر فرینیده من نیست  زین دنگه آن به که بهمت بدر آیم</p>	<p>در کشمش ناله پی هر جرس افتم  در چشم عدو گر همه مانند خس افتم  آزاد چو سروم چه بکنم بوس افتم  تا چند ز سودای هوس در نفس افتم</p>
<p>مشاکر اگر از خواب توان یافت  آسوده بهر کج زونکر عس افتم</p>	
<p>دست از جهان هر چه در دست می کشم  تا چشمم و گردن دنگه یار دیده ام  آشفته است خائمه نقاش آه من  چون مایی که در دم صیدش کنند ام  تا گوش غمیر ز مرنه در و نشود</p>	<p>نقشی درین بساط که نشست می کشم  از ساغر و صراحی و می دست می کشم  بر لوح سینه صورت آن دست می کشم  گردانش بچنگ افتد دست می کشم  هر ناله که بتیو کشم پست می کشم</p>

از گدائی بصفه دل نیست جلوه گر	نقشی که میکشتم همه یکدست میکشتم
-------------------------------	---------------------------------

لشاکر و بجا خزان نظر لطیف شناس

دست از سکار هر چه توان بست میکشتم

بی یاد او اگر گل این باغ بو کنم در عالمی که شوق خرد یار مدعاست تا اینما تو تو هم آینه دار شد هر که خیال غییر پالایم بوم حسرت عمر فست نباید بخاطر تا دل نزار چشم شود در مقابلش جز یاد دوست یاد کسی نیست در دم در راه کعبه آبی اگر نیست گویش	خجالت کشم ز نیت و از مضمونم بر وصل یار حسیّت دگر آرزو کنم بینم ترا معاینه بر هر چه رو کنم از آب دیده دامن ترشت و شو کنم گر عمر خویش صرف تماشا می او کنم آینه را شکسته باور و برو کنم هر می چه ممکنست که من در سوختم از چشمه سار و دیده گریان بنه کنم
---	---

نتوان نمود تهمت غیبت بر آینه  
 گم گشته عمر با ستال ناتوان من  
 چون نبرده که سر کشد از ابرو بهار  
 دریا اگر ز جوشش سلیست موج خیز  
 هر چند بی گناه گشتم تیار است  
 باز نگردد روز وصال تو دور نیست  
 او خود کجا که یافتن خویش مشکل است  
 تصویر جلوه تو کشیدن ممکنست  
 عمر دراز می طلبم تا درین بساط

گر شکوه کنم ز کسی رو برد کنم  
 روز زلفت او چو شانه کنون جست جو کنم  
 تیغش اگر بلبه شود من نمو کنم  
 من هم بجوش گریه ز غم طسج جو کنم  
 از من نیاید انیکه با دگفت و گو کنم  
 تقریر حال خویش اگر سو بهو کنم  
 بیهوده تا کجا بوس جستجو کنم  
 خود را مگر بذوق میان تو مو کنم  
 موی سفید را سبب آبرو کنم

### وله ایضاً

در فکر کارها بدل خویش رو کنم  
 دل چون روز و دست چو تیر رو کنم

<p> سرخله میشوم گمراشته شوخ آتش است  تا بر کسی عیان نشود راز سینه ام  تا گوهر حضور یقین افتدم بکف  هر یک که شمه تو بصد رنگ در بابت  بر عمر رفته آه و فغان نیست سودمند </p>	<p> باید بگرم خوسه دلداز خود کنم  از ضبط آه چاک گریبان رفو کنم  خواص و اسرار بگریبان فرو کنم  در حیاتم کدام یکی آرزو کنم  شاهین هوا گرفت چه فریاد تو کنم </p>
<p> عمریت دل الفت امکان میدهد است  شاکر به عالم در شش حبس تو کنم </p>	
<p> تا با فسون خرد دل بر تامل بستم  بر بهار این چنین ناز تجل بستم  بی نیازم کرده مستی از شور چار فصل  رحمت خا و غیلان نیست منع سعی شوق </p>	<p> راه آزادی بروی عیش با گل بستم  نقشی از رنگش بروی صفحه گل بستم  عهد الفت با حضور با غزل بستم  سر راه افکنده ام بار تو گل بستم </p>

سیر عالم میتوان کردن با فسون خیال	آشیا باین حسرت گذار تا کل بسته ام
بر دین گریه ام بنیاد چشم اما هنوز	بهر طفل اشک از مژگانان علی بسته ام

ببخیر از حال خود شاکی بود آنکس که گفت

نقش آسایش بابت تسلل بسته ام

می بخار و بسکه نقش طر و او خامه ام	کوچه زنجیر پاست سطر ای نامه ام
کی شود پنهان بجز بوی شوق افزای خود	میتوان دریافت مضمون فاز نامه ام
ظاهر و باطن ز بس کزینک میجو شوم بخلقت	آستر جزا بره نتوان یافت یی خامه ام
در دول پوشید آخر معنی حال مرا	گریه من شست اگر حرفی رسید از خامه ام
بگفت گل در دماغ من مدار و اداس	غیر بوی آشنای مشک که گیرد شام ام
هوشتگاف معنی بار یک یی باید شن	گر سواد زلف و روشن کنم علامه ام
مطلبم پیدا اگر باشد خاصمان تیو	آرزوی حسد تا دارم بدیل علامه ام

از فروغ عشق به شد گرمی هنگامه	نور شمع از پهلوی آتش نمایان میشود
صورتش تمامه	<p>به صدف شکار کوهی باشد سزاوار که</p> <p>کی فریب دل را صورتش تمامه</p>
<p>از خیال اختلاط این و آن کی شدم</p> <p>من باندک التفاتش انقدر بدخوشم</p> <p>خویشتر را و میان چن من بدیدم او شدم</p> <p>من با تو نیکدم با عالمی بیکر و شدم</p> <p>یارا اگر وحشی ست من هم صورت آهوشم</p> <p>سیر کلز از خیالت کردم و خوشبو شدم</p>	<p>تا بخلو نگاه دل محو حضور او شدم</p> <p>ایک نگاه گرم شتا تم بچند بی طغی کرد</p> <p>نیست بزم محبوبی معنی سراپای محب</p> <p>تبیخ را اگر الفتی باشد بیکه تست بس</p> <p>جست و جوی عاشقان از الفت عالم است</p> <p>عاشق معشوق را با یکدگر آمیزشیت</p>
	<p>شکار از من شیوه فرزانگی دیگر نخواه</p> <p>عمر باشد بخود آن ز کس جاود شوم</p>



تا با تنگ جنون رویه بیابان کردیم  
 آنچه از تیشتم فرهاد نیاید هرگز  
 مانع سودای تو در سینه ماطوفان کرد  
 هر کجا جاهل اعمال ز دل پرسیدیم  
 نیست منظور و ناخیر سواد خط یار  
 بنمود مفت کس آرایش بگلکه عشق  
 سود خود بود اگر نفع رساندیم بغیر  
 کس ندانست که از ما چه بخاطر داری

زاد راه طلب از آید سامان کردیم  
 در ره عشق تو از کاوشش مرغان کردیم  
 بهر پروانه دل طحج چسبان کردیم  
 از خجالت زدگی به گریه بیان کردیم  
 مفت ما بود که عشق خطریحان کردیم  
 خون دل رنجست که ایجا بگلستان کردیم  
 هر چه از دست نشانیدیم با مان کردیم  
 بهمچو زلف تو عبث فکر بریشان کردیم

شاکر از سود و زیان دل ما هیچ پرس

هر چه کردیم در اینجا همه نقصان کردیم

چون آینه صاف تابانیم

بار و حق تو آستانه گنجیم

<p>دل نایل است از این تمنا در انجمن سرور هستی هر چند جفا بکار بروی</p>	<p>باین ز دل جدا نشیتم صد شکر که خود نمانیتم با غیر تو آشنایم</p>
<p>دل خوگر در دلبودن شاکر خجالت زده دوانگشتم</p>	
<p>گر گزندش خارت می کشم چشم من راه شوق نقش پست عمر باشد ای می جام وفا مژده سیر به شرم داده اند میکنم در سینه سیر نو بهار رنگ و رخسار خاک ارم دید نیست</p>	<p>در تمنای بهارت می کشم مدتی شد انتظارت می کشم تلخی دور خمارت می کشم رخت خود را در دیارت می کشم بسکه تصویر نگارت می کشم سر در چشم اشارت می کشم</p>

شاکر این پیوده گردی تابکی  
باش کز پای تو خارت میکشم

از خم زلف سخن میگویم	طوآن عهد شکن میگویم
کفر میگویم اگر زلف ترا	غیر و مشک ختن میگویم
غنچه ها محرم اسرار منند	آنچه از دل بچین میگویم
نیست با چشمه خضم هر کار	سخن از چاه ذوق میگویم
هر کس از حسن سزنگی گوید	من ز خوبان دکن میگویم
خافل از یاد عدم نتوان بود	سخن از تب و طین میگویم
سرموزون بقدر آذر سر	بست نیست که من میگویم

جز فن عشق ندارم شاکر  
به زین شیوه و فن میگویم

دمی بی بست جویش تا نباشیم  
 بهشت خرمی آینه ماست  
 چو فردا وعده گاه کشتن بارت  
 نشاید زندگی غافل ز مستی  
 بخاطر گاه گاهی باید آورد  
 بغیر از یاد او چون حاصلی نیست  
 نخبار ما براه جلود یار  
 ز راه تامل عشاق فرقیست  
 اگر دلدار دار و سنکر عشاق  
 چراغ مدعا اندیشه اوست  
 چه خوش باشد که از وارستگیها

خوش آن عشرت که در یحیی نباشیم  
 اگر از یاران دمی تنها نباشیم  
 بکسش امروز تا فردا نباشیم  
 بی ساقی که بی صبا نباشیم  
 اگر باشیم حاضر یا نباشیم  
 چرا در یاد آن بخت نباشیم  
 رود بر باد جولان تا نباشیم  
 توان تا آب شده خار نباشیم  
 چرا از خویش بی پروا نباشیم  
 چرا در فکر او شبها نباشیم  
 بفکر باطل و نپا نباشیم

اگر می از کرم آن کن که هرگز	بفکر خود نمایاها نباشیم
ز کوری سیر عیب دیگران چند	چرا بر عیب خود مینا نباشیم
بجستن و لغزید زال دنیا	همان بهتر که پرشید انباشیم

بلاغ شکر فضل دوست نشاکر

چرا چون بلب سلطان گویا نباشیم

نقش او را بدل خسته چه تصویر کنم	دین دل می رود از دست چه تدبیر کنم
اگر م دولت وصل تو میسر گردد	حرفی از شوق محالست که تقریر کنم
آنچه از درد فراق تو بدل میگذرد	طاقتم نیست که آرایش تحریر کنم
دل سودا زده آواز دوست هوس است	مگرش حالت درگاه تو زنجیر کنم
زین بهار جوینم غنچه دل نمشاید	بهتر نیست که سیر کل تقدیر کنم
در خرابات جهان نیست میانک شب	بدل از و هم چه اندیشه تعمیر کنم

آنقدر نیز نیم قابل طاقت شاکر  
که بامید کرم جرات تقصیر کنم

بمهر دم گلشن رویش بهاری دیدم	کز مژه و اگر دلی چندین چین گل چیده ام
در حرم جلوه نازک ادای بهائی گل	همچو شبنم از ادب نظار باور دیده ام
میشود شمرنده از من آفتاب خاوری	بسکه بر خاک ره خوابان چنین مالیده ام
ز بهر سنگ آن خورشیدم پیر دل گداز	از خجای درد هجران تا کجا مالیده ام
بوفی از عشرت ندارم در دماغ آرزو	بر دفای وضع دوران همچو گل خندیده ام

شاکر از هجران سختیهای بی پایان او  
راست میگویی که من از زندگی رنجیده ام

نظیر پر تو خورشید از شبنم چشم	مقام جلوه عشق آمده است من چشم
فضای نزع امکان بغیر خالی است	همچو رنگ صورت بهار خرم چشم

غم مفارقت یار غیر فردی نیست	ز اشک نیت محبت کهر بدامن شیم
نگاه فکرهاست تا زمانه می یابد	خرام ابلق عقل آمده است دیدن شیم
ز عشق حسن تبارک همچو سبزه می بالد	بد آب یاری اشک است نمک گلشن شیم
فروغ منظر اشیاست وقت مد نظر	بها خلد برین رونمای روزن شیم
زدیدم عرق آلوده روی او گردید	فتاده باز گنهاریم بگردن شیم
زبان طعنه نشد کارگر بجز هر اصل	خطر ز باد ندارد و چراغ روشن شیم

وله ایضاً

هرگز از چیزی خوشی من بخواهی خوشم	چشم هر یک بگهستان من روی خوشم
جستجوی لیل القدر است دل خلق را	من با حلقه شبنم گیسوی خوشم
هر یکی دارد هوای گردش جامی بهر	من بدو ز گیسوی است آهوی خوشم
عالمی را تیغ و قیفر آرزو داشته است	من بزی ساید میترکان و ابروی خوشم

<p>اشک عاشق فتحبای خرمیههای لست هر یک از صوت صدائی گوش را حلقه ست</p>	<p>نقش بر آبت غم تا بر لب می خوشم زینده آتشک عالم از بهین هوئی خوشم</p>
وله ایضاً	
<p>عهد الفت تا زلف تن خوئی بستیم رهنمای وصل باشد چشم پوشیدن غیر حسن جان گر کی میر باید هوش ما مطلب عشق تبان جز آه جانسوزی نبود میکشی با مکن تکلیف ای فصل بهار صد زبان گفتگو در زیر لب داریم نیک قطره آبل درین بحر تردد موج زن چشم تا هر چند در راه طلبش نماند توان</p>	<p>گردن مینای خود با تار موئی بستیم دل قطع آرزو در آرزوئی بستیم دل به پیمان وفا با ماه روئی بستیم تا دل یوانه خود را بهوئی بستیم دستها امروز از یاد بسوئی بستیم از ادب لب پیش رخش آئینه روئی بستیم همچو گوهر از برای آبروئی بستیم رشته سان بر حلقه تناسخ کی بستیم</p>



لحن غفلت بر خوشیهای ما شاگرد  
مالی را بشهد گفت گوی بستد ایم

ز بی رحمت پشت شمر با آه میگوم  
غبارم هیچ جا نکرده است مسیحی سرخ او  
تیر نیک بر دو عالم وحدت نمی باشد  
خیالت روزی از کشته خود میکشد جام  
چو می آید پیشم میانه تخمیف نال برود  
شوق دیدن روشن طم از تن برود  
شکایتهاست از دست و لیکن زانوی  
زاده اعلی چون سر و سرم راست میباید  
ز برکت یا شکر شاگرد سر که در عالم

سخن هر چند طولانیست من کوتاه میگوم  
قدم هر جا گذارد بار بسهم الله میگوم  
بمانج فی که گویم با کد با شاه میگوم  
اگر و شیر و ریش راه که عین ماه میگوم  
بفرم که کربانایا که خواطر خواند میگوم  
بختر یک پسر نه خبر از راه میگوم  
چو بستاند از کافور و پیشه گاه میگوم  
سخنهای که میگوم غم نیست شاد میگوم  
بیاوردی پاک یا یا الله میگوم

دل میدود و امروز بسوی که ندانیم  
جان میرود از کار یکوی که ندانیم

حیرانی لبی بیهی چهره زنی فروخت دیر پروه بستیادی عشاق کمر بست از کوشش تا کوشش است نشان یکیک از گریه غم دوریت از خوشی جداست تن گریست غم عشق و خیر نیست از آن هیچ آن اشک در خیزی بخت نماز است در برق رنگین سخن آهسته میگفت بر لطف نهانیت مگر آن گل شبنم گر دیدیم آغوشش نگاهش تحافل	آمیخت با آینه روی که ندانیم دلها بهر آویخت بسوی که ندانیم رفیقیم بعد شوق یکوی که ندانیم شستیم تن در روی بجوی که ندانیم بشکست دست تو بسوی که ندانیم کردیم ازین آب و عنوی که ندانیم نگذاشت بدل صبر یکوی که ندانیم در کار شامست بسوی که ندانیم مخفوی بود یار بجوی که ندانیم
---	--

شکر شکر  
شرر جذبه عشق که علم زد  
جان بوی هو آتاخت بهوی که ندانم

<p>محو گشتن بر جمال یار میخواید دلم گوشتی ز لطف یار میخواید دلم در کدورت های هجران بنمایم سینه چاک شکوه از بی حمیتش کردن چه بدی بود خارج عشق مژگانش بیابان گرد حیات ساخت از تار نگاهش تا توانست غمش از فضولی وضع من بگانه باشد جلوه در فراق آن گل رویا تا شد عادت در هوای دیدن خورشید روی همچو پادشاه</p>	<p>حیرت آمیزه را بسیار میخواید دلم یک سخن ز آن لعل خوش گفتار میخواید دلم رخنه ها صد جا درین دیوار میخواید دلم در جفا ها ترک این گفتار میخواید دلم صحبت نیش سر بر خار میخواید دلم پیشی ز آن ز گسین جای میخواید دلم دیدن روی ترا کی بار میخواید دلم از سر شک خون نشان گلزار میخواید دلم پای تا سر چشم و دیدار میخواید دلم</p>
---	---

باد و عالم نیست کاری بسته آنرا  
 پیش او ستادگی در رفتن از خود ظلم بود  
 دست از سودای خوبان بربدار دشوق من  
 ساده لوحی اما شاکن که از ابروی یار  
 از وفای هر چند میدانم که زنگی کی بود  
 تا بسازد و غفلت از حیرم جلوه اش  
 گلشن دنیا ندارد رنگ فردوس برین  
 از رقیبان عصبه جولان بازش افته یاد  
 بسکه دارد نسبتی بلسبیل جلدار از ازل  
 غیر باید دوست میگردد فضولی طبع را  
 ناگزیر آمد رستنی اینجا بهر کاری که است

رشته تسبیح از زنار میخواهد دلم  
 از خدا دایم همین رفتن میخواهد دلم  
 بر سرش سحیح میام دستار میخواهد دلم  
 وضع خونریزش را اقرار میخواهد دلم  
 وعده وصل ترا بسیار میخواهد دلم  
 همتی از دیده بیدار میخواهد دلم  
 در گلستان سیر آن خسار میخواهد دلم  
 گلشن دیدار را پنجهار میخواهد دلم  
 وصف آن گل تا کنم منفعت میخواهد دلم  
 وایما این بخت را تکرار میخواهد دلم  
 ناله ماتا بر کشم کهسار میخواهد دلم

بی سبب شاکر نگه دیده است و این عشق

آشنا بیها بچشم یار می خواهد دلم

ویده را از دورشین همچو شوق قلم دیده ام

چون صبا شاه سرور را در کجش درو

گوهر قلم و امان دلم از بر زبانت

بیره رحمتی ندارد و گس شهلا یار

در خیال آینه خلوت نشین با چشم تر

شکر نعمت گز شود و در این سال بخت

شیرین که در گیسو گیسو چشم تر

سنگ چرخ از دانه دانه چشم تر

از قهر شمع که در گیسو چشم تر

اشک را هم بوج دریا در تلاطم دیده ام

غمی است ایام گنگ بخت دیده ام

تا میان قناری و اورا در سکون دیده ام

سحر را و در پی آتش بزم دیده ام

سحر را بیدار و شب بخت دیده ام

بخت را در شوق لبها گیسو دیده ام

بخت را در شوق لبها گیسو دیده ام

بخت را در شوق لبها گیسو دیده ام

بخت را در شوق لبها گیسو دیده ام

شوق دل هم میکند درو شکافینها هجوم  
جد شکین ترا تا در ترا کم دیدم

منظر صد نشاء شاکر آدم خالی بود

جوش می را بیشتر در خانه خم دیدم

<p>بهار رنگ ترا شکوبستان دیدم نمانده هیچ مکانی که منظر ت نبود نکاه دل نبود سرری بگلشن عشق بزم گلشن جوان گذار دل افتاد درین چرخ خزان با بهار مهر و شست فتاده خال سیاهت سپند دفع گزند مرا دیده بهر وجه دیدنت میجست ترا ندیدم چشم از کمال بی بصیرت</p>	<p>برای چشمم بر آتشاخ اشیان دیدم فروغ روی تو در جبهه بتان دیدم بروی یار بدل دیدم و بجان دیدم فروغ جبهه او را در آن میان دیدم بهار حسن تو بی آفت خزان دیدم ز چشم بدخ خوب تو در امان دیدم و می که فال طاقات دوستان دیدم که گفته است که پنهان منت عیان دیدم</p>
---	--

<p>دی نیامده بی تا ملی سویم  چنانکه دور تر از دام میر و وصیاد  ز غم فکندن عاشق چو طول شوی  هر چه غم بدل از شعله ریزی دهر است  به پیش آینه رویی که گشت لال زبان  بخوبی که از آن جلوه گوش داشت خبر  درنگ جان نبشار تو هست از امرت  ز جوش اشک چو چشم بابر شد هم موج</p>	<p>ترا دام هم آغوش امتحان دیدم  ترا پرده اغماض صحرای دیدم  که خاطر تو در نیکار شد امان دیدم  که به چو ابر ز لطف تو سایه بان دیدم  دلی که در گرم لب بود محو آن دیدم  هنر اشکر که امر وز همچنان دیدم  که التفات تو در یکش میهمان دیدم  به بار جلوه آن حسن جاودان دیدم</p>
<p>ز انفعال زخمش آب شد چمن شکر کرد  غرق بجهنم کله پا چو جوروان دیدم</p>	
<p>بیزم او چه پیری ز سازد برگ سامانم</p>	<p>دل آنیسته دارم بروی یار حیرانم</p>

بردن عالم امکان سرخ جلوه اش کردم  
 بهار عشرت دل را تا شاخو تم دارد  
 بگردیدار گلشن در گردش رنگش  
 خیال آنخ گلگون بدل طرح چین ریزد  
 علاج در دل آمد و اینهای شک من  
 بسامان بهار او گهر از در دل جویم  
 ز تیر غمزه شوخش نباید در امان بودن  
 نخور ازادی طبعم فریب جاه دنیا را  
 با در وعده و صلش قرار جان نشانی شد  
 چو گل از خاک میروید ز بنفش فاش میگوید  
 ز موج شک خود آبی همدار نظر دارم

نه گرد کوچ شهرم نه در دشت میایام  
 ندارم با کسی کاری سر خود در گیرم  
 خرامد از خزان این بهار شپم گریام  
 بهار بی خزان جوشد ز رنگ گلستانم  
 فرقت را هدف سازد مگر این تیرارم  
 ز اشک آبدار خود چو موج ارنیام  
 گذار تیغ ابرویش مگر بر طاق نیام  
 کشد آن غمزه فتان مگر در بند حسام  
 اگر از وعده برگردد که من بر عهد و پیمانم  
 که پیشت همچو جان تن بهار رنگ محانم  
 بود شور چون آن لب شیرین بیکدم



<p>بکام آرزو آن لب ساند آب حیونم          گهی ذیل خموشانم گهی از عنده لبیانم</p>	<p>نخویدمتم از چشمه سار خضر آتش را          گل رعنا طی بسع اوز منجید و زنگی را</p>
<p>ندارم طاقت رفتن بجز کوی فاشکار          بگلشن جوی تو غم شد که بی او پایدا مانم</p>	
<p>من چو اختر همه شب تنم بر بیدارم          میبیدم دل بحجت که درین ناچارم          میکند گوشه چشمش گنجی در کارم          همچو ابراشک بهجران تو من میبارم          دست من گیر تو ای آه فرونگذارم          راز عشقش بدخسته نهانی میدارم          که چو پروانه مگر گرم بود باز ارم</p>	<p>هست بر بستر آرم براحات یارم          کی بهر زنگ دین باغ دل از دست یارم          گر چه سرگرم تغافل بود از شوخی ناز          تا تماشای بهار تو به بنید چشم          غمزد دل آنکه بگوشش خبر از درسد          نشود محرم دغم بجز آن ماه جبین          گردش معراج او شستم انیت مراد</p>

لطف دلدار بود مقصد حیرانی دول  
 نیست جز محو جمال تو شدن بقصودی  
 دولت راحت جاوید بخت کوشش  
 کاری از عقل نشد راه جنون می بینم  
 سعی دل بدم و جد است بشوق دیدار  
 کار در جلوه که یار بود جان بازی  
 غافل از آرزوی یار نباشم نفسی

بامید نگذاشته آن رخسارم  
 منتظر داشتن چشم برامت کارم  
 چون هائیت بسپایان دیوارم  
 تا که سر رشته تدبیر باد بسیارم  
 خبری نیست برامت ز سر و دستام  
 تا نشد جلوه گر آن شوخ که من بیکارم  
 روز و شب آینه سان در طلب یدارم

شاکر آمین فانیست جدائی از یار

دانش دست دهد جان برود نگذارم

پرده بر گیر از رخ و دیدار خود بجای هم  
 جلوه خوش محیط هر دو عالم گشته است

چشم رحمی بر من بر زاریم بکجای هم  
 نیست خالی از خرام ناز او بکجای هم

<p>رونقِ حسن جهان افروز کارست اتفاق          اگر بسعیت فرصت کاری درنیعالم بود          ساحتِ رویِ مین گلزار شد از جلوه          رتبه صوت صدایا باشد بدوش بحقیق</p>	<p>دستِ رَوزن بر سر دنیا و پشتِ پایِ هم          بر در او بوسه بامیزن چنین مسایِ هم          آنکه رفقارش بهارست جهانِ پایِ هم          دل را بی می کند چون نغمه با نغمه نامی هم</p>
	<p>نالۀ بلبل نه تنها لشکر از کس دل بزد          در دل جان یکست تا شیر سوئی مایِ هم</p>
<p>دیده اند آفتاب تغیت عاشقانِ پایِ هم          جسمِ مردم عاقبت چون خاکِ پا خواهد شد          کی تواند حسن کردن سیرِ چشمِ خود          هر کی اندیشه کارش بدل می پرورد          اهل دنیا جز نفاقِ دل نفس کی میرند</p>	<p>زان به پیش پای تو افتند بر بالایِ هم          معنی افتاده هستند پیش پایِ هم          جز مزاجِ خوب رویان عالمی جو پایِ هم          در غر ضعیفان نمی یابیم ما پروایِ هم          صد گره این رشته را دادند از دلهایِ هم</p>

<p>از پی خوزنریم دارند حسن اتفاق بر هوا چون شعله اند و بر زمین همدوش سیل پنجگان کار دنیا بازی هم چون خوزنر</p>		<p>مرد و ابروی تو چون فهمید اندایا هم بی ادبها رانش معلوم اینجا جای هم و آفتند اینها ز خلف عده فردای هم</p>
		<p>غافلند از بد قماشیهای خود اهل نفاق ز آن بد بدارند لشکر ناز بر کالای هم</p>
<p>در خیال تو ز بس محو سر تا قدم مژه از دیده خونیار چو تحریر کند بست به چو خنا نقش کف پای تو ام میکنم سیر جهان را بنگاه امروز رشته ربط من و یار ز یک تاب بود گر قدم بر سر این غم زده هجر زند</p>	<p>خون</p>	<p>من ز آئینه بنظاره حسنت چه کم چون چکد جای سیاهی همه از قلم با درت گر نبود پای تو گیر دستم گردش چشم کسی داد مگر جام جم چون کند میل من آن شوخ که من نیز هم نقش بال و پر عفا شود آشوب غم</p>

<p>از گزند خم زلف تو کسی جانبر نیست  بازی از نرمی گفتارتی میخوردم  گر بود صدق محبت اثرش بخشد رنگ  سر کشیهای من از یاد تو غافل نبود</p>	<p>فی الحقیقت نبود ما که افسون بدیم  رنگها گشت بسنگین دلی او صنعم  یاد ابروی تیان داد سر پای خم  من بعصیان که دلیرم با سید کریم</p>
<p>شبهه</p>	<p>میکند عرض بدلد از زبان شکار کو  شعله عشقم و در کار وفایت علم</p>
<p>ای ز دست در ریت تار و بفریاد آورم  هر کجی گردل بسرو باغ بند و در بهار  از فضای دام هر صیدی براه وحشت  گر بگویم مژده از نعمت درویش دلم  گر کنم جادو دل سنگین از کید عشق</p>	<p>هر نفس آویزه گوش ترا یاد آورم  بنده یاد قامت آن سرو آزاد آورم  من آن صیدم که رو جز سوی صیاد آورم  بر زبان شکر لفظ خانه آباد آورم  بر زبانها قصه شیرین و فرهاد آورم</p>

<p>چون پیغم ز راهی ننگین شود طبعم چو او از کباب آید صدای ناله تا پخته نیست در حضورت نیست هستی را وجود خارج</p>	<p>رو بزم باد نو شان بادل شاد آورم تمام عشقم گرسور شل بغیر یاد آورم میروم از خوشی تن هرگز تر یاد آورم</p>
<p>ناقصم در عشق اگر مستانم چو ریا برزبان این شکوه اش حرفی از بیداد آورم</p>	
<p>روزی که با خیال تبان آشنا شدم بودم چو غنچه بادل تنگ از غم فراق تا بشکند بر مهری معرفت دلم از خود گذشته شتم است که اکسیر شود از پایوس باری جناب و رنگ فیت تسکین آتش است سر پای چو شمع خست</p>	<p>در کوه ناله کردم و از خود جدا شدم از جنبش نسیم خیال تو وا شدم آیسیند ریز جلوه که او بجا شدم تا سوختم بهوس عمل کیمیا شدم ز آرزوی زرد و سرخ ز رشک خاشدم در در عشق یار همین بس و اشدم</p>

<p>من قبلای چشم تو بهر حیا شدم بی اختیار خویش زیاران جدا شدم از خود جدا شدم بخدا آشنا شدم در چشم رهروان اثر تو تیا شدم</p>	<p>دل بسته گشته شوخ است هر کسی دخلی نداشته است محبت وصل هیچ وصلش بوجدهایت از خویش رفتیم بی رتبه نیست خاک شده به راه او</p>
<p>شاگر بر راه صید و فادام گشته ام تا در خیال آن جنم گسیود و تا شدم</p>	
<p>گر رود سر بهوای تو ندارم غم آن اگر می روز بود در غور بیش کم آن تا نفس هست حجاب نشوی محرم آن نیست بی زیر درین حکمه شو بکم آن دل را بر تر صد آهوست دای کم آن</p>	<p>عارضت مهر جهان پرور من بشنم آن هر قدر حسن فزون برق عتاب افزوتر وصل دریا طلبی ترک هوا کن چو حباب صاف صهبای جهان دشواری دارد میکنند صید دل ما به تغافل نجست</p>

بایدت زیر فلک راست روی کرد چو کیه	ورز در مانده از کلفت پیچ و خم آن
ز حسنه حیوان بلب جان نخست	میرود تشنگی عمر ابد از غم آن
سبب گرد مال است هجوم شرت	خنده بر خنده شخص است غم ماتم آن
فتنه چشم تو طوفان قیامت دارد	بگم شوخ علم شمره با پرچم آن

خجرت از تبا کن سنگ در دشت کوه

تیز تر میشود از کشتن عاشق دم آن

تا فرصت کاری هست کار میکن و کار میکن	درد دلکی داری روناله زاری کن
تا چند چنین غافل روزی شب آوردن	زین غفلت بپایان بگیر و ز شمار کن
زان بشیرک نتواند ماند خود بودن	بگذر ز غم فکرت غمخواری یاری کن
غافل نتوان بودن از پرده کار خود	تا کی هوس مستی فکری زخمی کن
خواهی بگفت آید گلچینی وصل او	در راه طلب پایت منت کشی کن



زین شب بچشم خود چون مهر برغباری کن

گر شوق رسا داری در حسرت بیدار ش

لشکر زعل مگذر از سر گیت حقیقت

تا چند چنین باشی اندیشه کاری کن

کارها بر مدعا خواهد شدن

عالی را تو تیا خواهد شدن

باعث مهر و وفا خواهد شدن

نخلت آبادی بنا خواهد شدن

در دها آخر و او خواهد شدن

رفته رفته بر ما خواهد شدن

زود معلوم شما خواهد شدن

در آخر ما جو نما خواهد شدن

یا ورم فصل خدا خواهد شدن

خاک را شش گشت جسم زار من

گر خجایش امتحان ناکند

از غبار کین ظاهر استان

از طبیبان مشت در مان کش

همچو لوی غنچه را ز سینه ام

سینه صافیهای صافی طینتان

مگر حسد گر بود گندم فروش

من نمیدانم چها خواهد شدن  
دستگاه شکوه با خواهد شدن  
مشت خالم کیمیا خواهد شدن

بر سر دل در خم گیسوی او  
گفت گورا اگر بلب بدم کنم  
اگر کند حافظ نگاه عاطفت

اینهمه بر طایقی شکا کچرا  
کارهای بسته و خواهد شدن

جز تر تهم بر من سکین مکن  
خاطر از بار جفا سنگین مکن  
صید دلها جز باین شاهین مکن  
بینخبر بیهوده دل غمگین مکن  
دستگاه بستر و بالین مکن  
پادشاه خویش را فرزند مکن

کیت گوید با تو آن کن این ممکن  
رحم فرما شیشه دل نازکست  
زلف تو گیر اسی نازش راست  
حکم گل دارد و ببار آرزو  
مخل و کمناب رنگ عتبار  
راه و رسم کج و یرا دل مده

مصراع شیخم بدل ناخن شکست      بی نصیبم زبان لب شیرین کن

وله ایضاً

بر جهان چشم و حدقی واکن	شش حبت پیکمن تماشا کن
از صفای گهر مشغول غافل	همه زمین پر دوسیر دریا کن
ذوق آسودگی اگر دارم	عالم بخودی مستان کن
نسبت محو هم دونی دارد	همه او شود ز خود تبترا کن
تا بنخشند مویای لطف	عمر صرف شکستگیها کن
دل به پیش تو میکشم خالی	گوش بر نالهائی مینا کن
بهت دنیا ز راحت عقبی	غافل امروز کارمند را کن
اگر تو خواهش منفا باشد	رغبت آشنائی ما کن
بر لب یا ر خط نمایان شد	نشاؤ بخودی دو بالا کن

گوهر صحبت صفا کیشان	اگر بنقد دل است سودا کن
---------------------	-------------------------

همت گرد کند لشکر	سعی کن سعی در دلی جا کن
------------------	-------------------------

نیست در عالم انصاف ز کس تجوین	عیب دیدن نظر از اهل هنر پوشین
بند و حرص شدن کار خردمندان نیست	دام ناویدن بردانه عبث پیمین
هر کس ز فتنه حالت خود دارد و بس	گریه از ابر بهار و ز چمن خندیدن
حیرتی زین چستان بنظر می آید	باید این گل ز تماشای جلالش چین

وله ایضاً

فریاد فتن دل باید شنیده رفتن	ظلم است رنگ نار ظالم ندیده رفتن
از سرگذشت دوری دیگر چه و انمایم	کاری ندشت شکم غیر از و دیده رفتن
بتیاف لف یاریم مجروح زخم یاریم	بر ما ثواب دارد افسون و میوه رفتن

<p>مشرکان بر او شوق شد و سنگها و پرواز سیر جهان ندارد جز اینقدر که بروی تسلیم بایدیم بود و در سر دو گم امکن</p>	<p>بالی بهم رسانید سعی بدیده رفتن دست روان گنجایی بآیدشید رفتن چون طایران ندارم بال بدیده رفتن</p>
<p>مشاکو مباح غافل از پاسبان مشر باید متاع منی ز اینجاست بدیده رفتن</p>	
<p>ز بجای دیگر است آرایش همه حقیقت ز انقبای من باشد و دنیا چه میپرسی شر از ناله من دل گردون اثر دارد بسوی کوکب می توان برودن ز کمونیم</p>	<p>ندارد بولی از آب و گل امکان خمیر من ندارد رنگ آقبالی که گرد و لپیز من نمودار هست از انجم سر پیکان تیر من و فصل سطر باید است موج جوی شیر من</p>
<p>کمان و خانه تسلیم مشاکو خلوتی دارد ز غام روی گردانیده وضع گوشه گیر من</p>	

ز روی گلشن آرای تو زنگین شد دماغ من  
ز نو و فتن جهان دیگری ایجاد میسازد  
بچشم مردمک گردیده داغی تازه بی روی  
و دم از شعله عشقی بزرگ شمع میسوزد

بهار شاه ناز است بر پیشانی اینغ من  
توان از هر دو عالم آلفه که در اینغ من  
نمک از دین هفتاب میریزد بداغ من  
زهر آتش ندارد روشنی طبع چراغ من

جنون نارسا از عقل کامل به بود و نشاید  
اگر قمار است در هر رنگ شتر از فراغ من

بناشد نشاء ناز حضورش ایام من  
چنان عشقش بیا و بینازی داد خاکم را  
شکستن در جنایع افتاده سبکی آن طایلم  
بجز تحصیل محنت اسباب طرب اینجا  
ز وضع سر و یاران بس سامانی دارم

ز می جزبوی در و سهرخی یابد دماغ من  
که نتوان از سوا هم یافتن کرد سراغ من  
شکست عهد بند و کار اگر بند دماغ من  
تنه که تشویشی خجسته نذر فراغ من  
جهان گیرد گر آتش در زنگیر چراغ من

بها شوق دیدارم ز خاکم چشمه میرد  
 کفای نیکو خواهی یافت جز کس باغ من

### وله الصب

<p>بایدت کرد بدینا نظری بهتر ازین                  رتبه اشک گوهر براتب بیش است                  دی گذشتی ز برم لیک ندیدی عالم                  تا محکم گفت که پوشیدن عیبت بهتر                  ناله طلب بل این باغ مگر گردید                  از لب یار چه گویم چه علا و ناله دارد                  زین زاکت که با نوحی میان پیچیده                  عاقبت شمع صفت روختم و خاک شدم                  شاکر از دست مرد و رفیق خویش</p>	<p>دل تواند داد بسیار دگری بهتر ازین                  نیست در قدیم امکان گهری بهتر ازین                  باز فرمای بسوی که گدازد بهتر ازین                  الحق نیست ندیدم بهتری بهتر ازین                  بهیچکن در چنین حال شخبری بهتر ازین                  نیست و زیاده عاقل شکری بهتر ازین                  و صفت مور نیانی گری بهتر ازین                  آتش عشق ندارد اثری بهتر ازین                  نیست و کوشش یار بری بهتر ازین</p>
--	---

بحال من نظر ناکرده آن ظالم رسیده از من  
 پس آن عمری دو چارم شد دلی از جوش آتشنا  
 نه دینی دارم دلی دل برین بود که کرم  
 چه عینهای نازک که خیاالش کل بگردش  
 خزان یابوس کرد آخر جهانی یاد بگوش  
 شهید را و چنان پوشیده ماند معنی از نوا  
 پریشان شیخ فراج نازک او چون طاعن گل  
 نه رحمی فی مدارائی نه پنهانی بدنی گاهی  
 خون غلطی خلقی تا گدشته از سینه بپوش

هم در خواب اگر دیدیم جهان من کشید از من  
 نه سوی من بجای کردونی حرفی شنید از من  
 شعله گرم جانان عالمی داد اسفید از من  
 بتو رسید بر این شمع زبان و مید از من  
 ز طبع نازک انگل شکست کسبش بر مید از من  
 بهار لاله جوشید هر جان من چکید از من  
 بگوش یار و گوشش اگر حرفی رسید از من  
 نمیدانم چه دید از من چه دید از من چه دید از من  
 ز دست دول فاق این بکار خلید از من

شهید گشتیم اما از نوافل بر نمی آید  
 نمیدانم که آن بیدار گشتا چه دید از من



خواهم ز خدا بصد دعا من	کز تو نشوم دمن جدا من
شام و سحرم جز این دعا نیست	یارب تو همیشه باش با من
و جان جدائی آتش افتد	ترین فتنه کشیدم چاه من
دی و عده نمود و کشت ام و ز	ویدی که چکر دیار با من
مقصود همین طلب همین است	خواهم بدل از تو هم ترا من
گفتم که برو بیایه دیگر	از درگاه تو روم کعب من
عمریت بزرگ آسمانم	چون دانه بیانی آسمان من
وریدی در گریه چاره بین	ای درد گزشتم از دوام من
و زانو نشاند چو پای غیر است	یا لیلی محمداوست یا من

شاکر چه کن ز غم گریزد  
 و با غم منم عشق از خدا من

نحو سودای وصل بایم من  
 نیستم تشنه کام دشت فنا  
 سوختم در هوای لاله رخان  
 نقد جیب صدف همان گهر است  
 بیش از نیم نمک بزخم میپاش  
 کاکل و زلف یار جای نیست  
 نیم از یار دور و در همه حال  
 پیریم اینقدر زکود و دوتا  
 بی غم یار زندگی پوچست  
 اگر بنخشند گناه من عجلست  
 دارم از آتش دل اداوی

همه تن چشم انتظارم من  
 کشته تیغ آبدارم من  
 همچو طاقوس غدارم من  
 جز خیالت بدل چه دارم من  
 رحم کن جسم و فگارم من  
 در همین دایهها شکارم من  
 هر کجا او گل است خارم من  
 از غم حجب بر زیر بارم من  
 صرفی از عشق یاد دارم من  
 شکوه او بلب نیارم من  
 در ره عشق زنی سوارم من

پیت عالم دین چمن لشکر  
فی خست ز نو بهار من

خاک گاه ترا مالیده ام تا بر جبین  
خضر راه وادی جیستم افتاده است  
صورت تدبیر را میدید و تنه ابله  
میشد و آخر فیض پای بوس اول  
من نخواهم یافت روز سجد در گاشتی  
اگر نخواهد شد علی در روز محشر ساقیم  
ملکین در بنم ز وضع انفعال زندگی  
زغم در دهر عالم ربانی مثل است  
لشکر این مصرع که میخوان ز فکر صابت

کوی اندامم چون مستی خمر به سر دین  
بوی و آواز تو مستم میشو در جبین  
داشت بر آئینه انوار اگر استند دین  
مشرق صبح بخلی ظلمت کو حیرین  
شک گریه ز گردون همچو باران جبین  
من نخواهم کرد زان پیش که نترسین  
میکشم چون خنجر کی را آب جبین  
صندلی از خاک که میشد ز عالم جبین  
نامه واکر و در دست دار و مهر جبین

تا ز عشق لاله رویان داغ دارم بر جبین  
هر خطی چون شسته شمع است تابان جبین

خلوت امر را در اکرانیت نامحرم شود	اینقدر با بس که بوسید است خاک جبین
سجده پای خاک را تو بی تاثیر نیست	عمر باشد کرده ام چون لاله هر جبین
از صفای سجده نمون نیم چون آفتاب	میکند آئینه ام روشن خاکستر جبین
ریختم در سجرات اشکی که از تاثیر آن	تا قیامت نفس می بدم کوثر جبین
تا ز حسن او کند صندل بقدر قشقه ناز	میکشد مشاطه هر دم خط دیگر جبین
چین کلفتهای دل را باعث دیگر پرس	در فراش میکشد عمر است در دهر جبین
آن کف ز نگین اوردیادی از رنگ حنا	کی دهد دست این که بوسد پای او بر جبین

اینقدر با چین پیشانی نباشد بی سبب  
مشاکره آه گاهت پندارم زور دهن جبین

<p>مرد در دست این درختان اختیار من بر است حلقه دایم چشم انتظار من بیشانید در چشم غزالان این غبار من رساند هر نفس آهیم پیام دل بیار من بچشم عالمی شد تو تیا خاک مزار من که آهنگ میدان در نظر دارد نگار من صدهائی هست در هر رنگ ساز کو بهار من بسیمه است همچون صبح ایام بهار من</p>	<p>خم زلفت دلم را مضطرب دارد نگار من قدم فمیده تا چند بی پروا خرامیها ز برق غیرت بچشمی او خاک گردیدم ببال هدیه احسان قاصد نیستم کاری شهادت کردم که تا تیغ نگاه سر مر آلودش نفس اسیدم دایم است لیکن شوخیش دغم بهرنگین دل شوخ جوغم کم نمیکرد ز ساز بی ثبات عشرت بهتی چه میری</p>
<p>فرغانی دارد از دایم نفس سبز برون اشک بیا سایم اگر در وضعی فیهام صان</p>	
<p>بر شور و دل خسته ببل نظری کن</p>	<p>ای گل بستان محبت گزری کن</p>

آسایش دل تشنه تحریک نگاشت  
 شاید که شوی محرم اسرار حقیقت  
 تا چند بزدان جهان تنگ نشینی  
 خواهی که مست به چو طلا پاک بر آید  
 قدر گهر افروزد چو شد از صدف آزاد  
 آن غمی بباریکتر از موی همین است  
 این آن غزل صایب شکست که فرمود

این آید را بوسه که نیشتری کن  
 در کار شریعت نظر مختصری کن  
 زان پیش که عمرت بسرای سفری کن  
 یکچند برو خدمت صاحب نظری کن  
 از خانه برون آبی مبارک سفری کن  
 کاین سر بفضای کمر موکری کن  
 خود را بدو پیمانه جهان دگری کن

شاکر نتوان این همه بین کر غنود

از عاقبت کار خود آتش جذری کن

بروفی حسان از دود شعل میکشتم رغن  
 بنومیدی زمینگیر است جسم ناتوان من

برای کام شان از تخم حنظل میکشتم رغن  
 ز مغز خشک گردون بهر این کجایم رغن

<p>درین محفل ز چشیم احوال میکشتم روغن معطر شد جهان گویا ز صندل میکشتم روغن</p>	<p>دو بالا میکشتم نور شبستان تا شارا ز گرمی خیال ساعد او تا عرق کردم</p>
<p>چمن دید آتش است از خشکی سودای می شکو بتر طیب دماغ از گل مسلسل میکشتم روغن</p>	
<p>یا باین دیده بود رویتو دیدن ممکن نیست از حلقه این دامن رسیدن ممکن ورنه زمین بال پر نیست پریدن ممکن سخن از لعل لبش نیست شنیدن ممکن لب گلگون تر نیست مکیدن ممکن نیست کفایت ازین آب چشیدن ممکن کی ازین راه بود پای کشیدن ممکن</p>	<p>نیست از سعی بکوی تو رسیدن ممکن بیک زلف سیهت پیش شمار است امروز جذب شوق مگر مایه دل کرد سج گوی هر چه خیال است صدا بردارد بوسه بر شعله جانسوز چه امکان دارد دست بردار از تشویش سرباب امکان میکشد جذب عشقم به میان جنون</p>

همتی قطع ره عشق نساید ورنه  
کی بایں آ بایه پاست ویدن ممکن

سخت دوریم ز سر نزل مقصد لشکر  
جز بابد ادعلی نیست رسیدن ممکن

نخوشا فصلی که عقل و هوش کسیری رسید از من چو شد آنم سوّم عشرت که طفل ناز پرور دم چو شد آن بی نیازیه که از بی تالی الفت براه انتظارش با همه نو میدی طالع نهال حسرتی میرست و حیرت باری آورد	جنون چون ابر میوشید و وحشت میچکید از من بس بهر این میگردد و حرفی نمی شنید از من بیایش تا راسم هست دامن میکشد از من بهیمیم بود بخرسندی که چشمی می برید از من ز هر انگلی که در راه خیالش میچکید از من
--	---

چو شد آنوقت خوش لشکر که با هر کلفت دوری  
بس بنیام می آمد بجانان میر رسید از من

تنهست هر که در خون بسیار تابگرد  
نشگفت از بهارش گلزار تابگرد



در خانه که بی یار از در و گریه کردم	شد غرق اشک خنین دیوار تا بگردن
از تیغ جو زخوبان مشکلی که جان توان برد	آخر عشقم افتاد این کار تا بگردن
شغل غریقی الفت خیزدست پازدن نیست	کوا آب تیغ کاید یکبار تا بگردن
از خلقت که کندش بستن ندارد امکان	پنجیده است زلفش چون بار تا بگردن
در شاه چشم متش براج برده طوفان	گو در عرق نشیند خمار تا بگردن
در گلشن وصالم گلچینی طرب کو	مشرکان او نشانده است در خمار تا بگردن
دین ولی ندارم از ندم بزم مهر سپید	بسته است کفر زلفش ز ناز تا بگردن

شاکر کجیب هر چه پر غفلت چند

در موج خون نشیند بیمار تا بگردن

یار اگر باره ی خشان سحایک بید برون	از خجالتها ز عالم آفتاب بید برون
آفتابم در کنار آید جوگرد دلی نقاب	در سپوشد روز دل بی کباب بید برون

<p>گر در دشوخی نقابش هم آشکارا سخت رویان را بهر صورت نمی باشد بهستی و بهوم مادر جلوه گاه ناز است خرد بهر حرفش چه امکانست گیرد و نتوان سخت دشوار است تأثیر سخن بر غافلان اگر که میخواند گذارد پاره عاشقی</p>	<p>از عرقهای حیالوی گلاب آید برون مشکل است از چشمه آینه آب آید برون همچنان که ز موج دریا حباب آید برون هر که گفتارش حسابی در حساب آید برون بشکند صد قشیه تا از سنگ آب آید برون از جهان راحت آرام خواب آید برون</p>
---	--

شاکر از دل بایست چنین موزعیت  
نقش احوالت ز فال این کتاب آید برون

<p>بایدت نخمی نشانند اوایل بر زمین باعث آسودگی که مخفی باشد بجاست ایکدم خالی ز خون شت گانت کی بود</p>	<p>آخر کارت فتد تا خوشه کامل بر زمین از بشت پریشان شد مرغ بسل بر زمین پای مگذارای جهان چاقو غافل بر زمین</p>
---	--

<p>هیچ شغلی نیست خالی از بهار حکومتش  هر نجاتی را که میجویی ز خاک پاک جوی  میتوانی یافت قدر خاکساریهای ما  منظر عقل و جنون و عشق و جذبات انسان بود  بی ترد و عالمی گردد اسیر دام او  در فیصلت زاید از انسان نباید هیچ شی  مزرع جولان جهان منظر آسینده است</p>		<p>دلر باز از روست گلزارش اعلیٰ بر زمین  گشته است آینه اینجا وضع حل بر زمین  میشود آبجیات از ابرنازل بر زمین  هر چه خواهی این آن است حاصل بر زمین  بسکه افتاده است از زلفش سلال بر زمین  نیست غیر از جنس پاک خاک فاضل بر زمین  جای تخم افتاده است آنجا مگر دل بر زمین</p>
		<p>خاکساران زنجیرت ثابت قدم افتاده اند  مشاکر آمد پیشتر طرح منازل بر زمین</p>
<p>لطیفی اگر بمن بکنی یار بعد ازین  یاد تو یک نفس نرود از دلم بدون</p>		<p>یادم کند خجای تو یار بعد ازین  حاجت نمانده است تبکرا بعد ازین</p>

بی دیدنش شود ب سرم سایه پری  
 بروی لم بعشوه و غافل شدم ز تو  
 تکلیف میکشی بگفت گر چنین کند  
 چشم از آنکه هست شفا بخش تا توان  
 در کوچه افتاده بر ایت هنر ارشیم  
 جورت فزوده است ز عشق نهانیم  
 گشتم چون بلذت خاموشی آشنا  
 از حد گذشت جور ساق تو بر دلم  
 گردن دیکم هست غرض بر سرم بیا  
 دل میبرد بجلوه که آمدن ز ما  
 دیگرده بنرم خوشت جارقیرا

در کوی یار سایه دیوار بعد ازین  
 دست نیست دهنست ای یار بعد ازین  
 یابی کجا تو یک کس همیار بعد ازین  
 خواهم شدن به پیش تو بهیار بعد ازین  
 بیرون میا تو بر سر باز بعد ازین  
 خواهم نمود پیش تو اقرار بعد ازین  
 خواهم بست مال گشت ارب بعد ازین  
 بنیم امید هست که دیدار بعد ازین  
 درد فراق میبهر از کار بعد ازین  
 جان میبرد بعشوه ز قمار بعد ازین  
 آئینه دور دار ز رنگار بعد ازین

بی رخ کس نبیند مقصود کی رسد  
ما نیم دیای سخی و سر خار بعد ازین

شاکر بیک خرام تو کی میر میشود

سویم بلطف آئی تو یکبار بعد ازین

بیکه بینه نقش است صورت خوب یارین  
ول چه کند که میکشد الفت یار سوی خود  
بدست عدوت رسا صبر است اندک  
لورده سرو قافه خاک چو گشت پیکیم  
نقد و لم ر بوده لیک بکیسه نهان  
جز بوصول حک نشد از سر سینه حرف غم  
نیست بزرگ دل اگر آینه دو چارین  
بهت بدست نگیری دامن اختیارین  
سخت مرا بیک نفس است انتظارین  
پهلوی مهر و میوه بود جب پاره غبارین  
بوسه بفرق نازکت هیچ نرود شمارین  
غیر نگاه است تو نشکند این چارین

شاکر هر آنکه مهر او نیست بر وزن سینه ام

گرچه ز دیده دور تر جلو بکشد سوارین

از فروغ ساعدش هر جامه تابستین	گر جدا گردد شود چون موج بیتابستین
در هوای ساعد رنگینست ای ابر بهار	میشود شیرازه بندش ز آب استین
چون برآرد دست خود از استین آن کج خور	میکشد خمیازه چون موج گرد آب استین
تاب دیدارش بنهارد چو چشمی در خیال	میشود در دست انگشت گیسو آب استین
میجه از شوخی او عضو عضو شش آخچیان	بوسه بردش ز نذ شاید که در خواب استین
ساعدا و با فروغ کعبه دار دستقی	از غزلش حلوه افروخته محراب استین
هست هم آغوش بحر از ساعد سیمین یاد	گر چه آید در نظری موج دبی آب استین
از سکون از طمید نهایی بنض نازکش	آگاه در آرام و گاهی هست بخواب استین

میشود فهم و کاشاک ز خریکیش

درو اینهای دستش جوی سیراب استین

اشک من از دوری او شد رنگین	در دعای وصل اوستم بخوف لیل بین
----------------------------	--------------------------------

<p>در نهال قاش از عشو ها گل سیدد          میتواند با ده عشقش در آنجا گل کند          میکند زلف ساصیادی از شرکان زیاد</p>	<p>سوی آن گل دردم بود گدازلین          چون کشار سینه باشد گرفتاری کین          در قدم ثابت قدم باشد هم خیرین</p>
<p>جزا جابت نیست شاکر و نمازنگی در          اگر چو آینه فتنه دست عادی لیلین</p>	
<p>دل بزننگ و آمد چون بیمت من          بسکه شد اندکی آینه نظا و ام          فاقتم چون حلقه خم گردید عشق تبان          خاطر آشفته زنگ تعلقها نبود          خست جانها یک میل جور طبعش بکاست          شانه کردم همیا از دل صد چاک خود</p>	<p>اختیار جز بیم را نیز برد از دست من          چون قامت گردون از آن خون نقش باشد          در همین صورت مهید صید در دست من          لیک گردیده است تا زلف او پاست          ز تیغ دفع خاوری کی گنبد بست من          تا کند باز زلف خوابان ششانی دست من</p>

همچنان که از ابر باران میتر آود و در چمن	بجالت جلوه پذیر است بود و هست من
میشود هم رنگ تیر است حرم مستجاب مشاکر از فیض خمیده های بالا دست من	
پیشتر از نامه بر بوسه درش آواز من جست و جوی انگل ایام در اینجا نیست شهرت از دیوانگی آگاهیش باشد مرا در گذشت نیستی بهت و جد خوشه ها همچو طایر میرد از پیش مردم حزن عشق هر چه آید بر دل از جورش تخل سکیم	طعن بر بال کبوتر میسنند پر دراز من کرد از خانه غیلان عشق پا انداز من مسکنی خبر گوش او کی خوش کند این باز من از ادائی میبرد دلها بت طنز از من و حشمتی از پرد های گوش دارد از من پیش آئینه بود ضبط نفس اعجاز من
گرچه مشاکر ضبط انفاسم تحیر کرده بود لیک رنگ از رو پریدن میشود غماز من	



در فراتش صبر شد در مان بن  
 در خور در دش نیاید جز دلم  
 کردم از عریان تنی دفع هوس  
 در محبت پیشه لبط آمد ضرور  
 دل زیاد خط او بتیاب شد  
 ساغر می نشاء بخشش از زو  
 تیغ ابرو شین بجایم حاکم است  
 سر نوشتم از ازل عشقش فتاو  
 کی دلم زین کج بر جویدنی  
 سینۀ خورشید باشد داغدار  
 دانه دل مشک از در درسا

از قناعت نفس در فرمان من  
 از جفاها آنچه دارد آن من  
 تا نگیرد دست او دامن من  
 تا زلفش رشته ایمان من  
 سید هدایت پری جولان من  
 چشمش میکند سامان من  
 کلیت تا گیرد از و تاوان من  
 بر جبینم ثبت شد عنوان من  
 اشک آمد لوم هر غلطان من  
 از شرار مال بریان من  
 بنزد او دیده گریان من

دلیل منزل آرائست میل و بره کردن  
 ز چشم بر مژگودش برود لهای عالم را  
 ندارد احتیاج تیغ و دیگر پنجه دسم  
 غرض از صفیتهایت جز غوزیری عالم  
 بهار و شنگل را درین گلشن غنیت دن  
 حضورش گر بچرخ افتد نظر از گوشه چشم  
 بهار از خرده گل خرج راه در سفر دارد  
 سواد زلفش بپند و جاده رم را  
 نوید عشر اشغال پی تصدیق دل آمد  
 چو آن کشتی که از ابر بهاری تازه میگردد  
 به امداد نگاه ناز آمد مردم چشمست

نشانی از نجات آندست از گنجه کردن  
 که باشد دام را گیر الی صید از سیه کردن  
 که از دست ماکار عدد آید تبه کردن  
 بر آید از صفی مترگان ابو کار سپه کردن  
 که آسیب خزان او بود در بندته کردن  
 خطا بطلان سباله از نگه بر مهر و مکر کردن  
 فروغ عاقبت مینویست فکر زاده کردن  
 بود و شود در ظلمت نظر برد اما مکر کردن  
 که ایکامیتواند لطف او در ذیل و در کردن  
 بزرگ کاری من میتوان کاری نگه کردن  
 ز مکرگان تو آید صف کشیهای سپه کردن

نفس بی‌یاد و شاکر کشیدن بی‌ظلی  
گناه نیست بالاتر بگل بی‌افکنه کردن

اگر آندوست گرد و یار با من	نه بنید چشم بگیر روی شمن
ز دستت نیست تنها سینه ام چاک	در دهر غنچ گل حایره بر تن
درین گلشن ز دم در و آتش	بگیرم تا گل او را بدامن
بهوی زلفت او از خود گذشتم	گره زن بدلم در پای میفکنم
بیاد جبهه آنساه خسار	سر شام است ما را صبح روشن
سز چشمم که گرد خاک کویت	که باشد خانه را در کار و ذرن
اگر خود جسم آری بزل ما	و گر نه کن نجف است این شیشه شکن
کنه روشن طیرقی تا بمقصد	همان چاکلی که باله تا بدامن
بشاکر انتظار تا خانه پرداخت	ندار و جز بر است دید بسکن

چه خوش باشد جمال یار دیدن  
 بهر چشمی نسازد حسرت بازش  
 اگر آن غنچه لب شکفت در حرف  
 ترا کی بار دیدن مشکل افتاد  
 تویی چون ماه عید غنیمت  
 توان از گفتگوی صاف طینت  
 بود جایز حضور جلوه او  
 تویی چون کعبه سالی بادت دید  
 بنشد کمتر از سیر بهاری  
 تلاش چشمه حیوان نداریم  
 تویی چون بجه لشکر همچو شتر

و زانجی شتر بود بسیار دیدن  
 تواند دیده بیدار دیدن  
 سبز گل با بصر انکار دیدن  
 تمنائی بود بسیار دیدن  
 بسالی هم ترا یکبار دیدن  
 به چشم آینه کردار دیدن  
 بتار سبجه چون زنار دیدن  
 فضولی میشود هر بار دیدن  
 بزرگ دیده خونبار دیدن  
 حیات یاست رویدار دیدن  
 مر باید ترا صد بار دیدن

در میان است بهیار است بعد از شکرین  
 حلقه چشم تو دام گردنم گردیده است  
 در میان هر دو ابرو عاشق بیچاره ماند  
 سیر از دیدار عاشق از دو چشمش کشید  
 سوده گرد و گریه چشم خویان پای من  
 غیر نادیدن بکشتن عشق قطره دل است  
 باز آبان نقد جان من که می یون منی  
 دین دنیا از دو جانب هر دو باز می کشد  
 نیست جز بیکش اینا کم چشم ثابتان

تا قیامت نیست مکن صلح بین الجانین  
 سجد و محراب برویت از انشد فرض عین  
 کمارا چون نیم بسمل منیا بد عین عین  
 در سلام ماست چندین چشم بین الاصبغین  
 پای خرم ساقین در راه عشق از فقرین  
 نیست جز محراب برو عاشقانز آبتین  
 بسکه واجب بکبار می کسب از بار دین  
 ملتفت جز یار می نباید شد بر جانین  
 مختلف گرد و نقوش از اضطراب کمتین

کل ضرب سخن شکر گواه صدا  
 عاشقان از دوق دستی زاهدان را شنید

صاف طنیت را نشاید با بسوس پر ختن	به چو آینه نمر و بانیک و باید ختن
لازم آمد در جهان از بهر هر کاری رفیق	بیگمان از دست نتوان تیر خواب ختن
در ادبگاه جهان حفظ مراتب لازم است	بیجا با اسب را نتوان بصر جانا ختن
از فراز چاه می باید قدم را باز داشت	از منای نفس را باید بکیسو ختن
نیست آسان چهره حال و فادیدن ترا	سر برآه و لیران چون گوی باید ختن
در بیابان جنون شد زهره آهن دل آب	کی تواند بی جگر آنجا علم افر ختن

شاکر از دنیا و ما فیها گوید در پیش عشق

از خودی باید گدشتن با جهان او ختن

نمیدانم سبب ایدل که چون نخجید یا راز من	لکه خاک رهش گشتم که دارد این غبار از من
بزرگ موجب آبی که از سنگی فردریز و	بست نگین دلی دارم که بر دایدل قرار از من
همان یاری که رخانی گنایم دست در شها	نی فهم چرا امروز میگیر و کنای از من

بخاک خنجر می‌بافند و نیز می‌بندند و می‌بندند

محبت چهره افروز نگارم بشود در دل

برنگ شمع کز پروانه میجوید پروبالی

بجای می‌بندند و می‌بندند و می‌بندند

اگر چشمم ترم یا یکینه جوشن بهار من

بتم بر جلوه میخواند دل جان را نشان من

تسک دارم از لاجول دل را می‌دهم قوه

بغیر از بارش لشکر نیاید هیچ کار من

چشم او یا ساغر پر بادیه یا میناست این

میشود شمشاد سر از رشک در آب عرق

بوی او وقت عرق کردن تاب آفتاب

باو وزگی آتش ناکرد دلش با عاشقان

جلاوه اش یار پره میا که گهی بی پردهم

آتش با تامل جوشن جمعیت نزد

درنگه یا نشاد سرش را صیقل است این

یا بود فواره جبر بسته یا بار است این

یا بود رشک ختن یا عجز سار است این

یا بود چون شیشه نازک گنج است این

یا چشم عاشقان پنهان یا پدید است این

یا بی پروا بود یا محض بی پرده است این

یاد و دمخت بشک یا گل غنایت این  
یا بود خورشید طلعت یا قمر سیاست این

بمکنند کار و دوا عالم که یا برو که بزرگ  
میفتد نظاره در تردید از دیدار او

مشاکو از نیرنگ آفتاب سیل سوخته است

یا پسندی در نظیر دانه دلهاست این

یا بهاران یا چمن یا بوستانه گلهاست این  
یا بود تارگر بهار شسته جانهاست این  
یا مگر آینه شیشه شمع نرم آراست این  
یا خوش یا شک یا سوز آوازه است این  
یا بود مشهور دولت یا خط طعنه است این  
یا بود حال سیه یا ماد سودا است این  
یا خبر از مانداریا از استهانت است این

یا گل این بزرگ یا بو باغ سترپاست این  
چین پیشانیش موجی یا گل گلهاست این  
جبهه اش یا نور ایمان یا فروغ عقل کل  
یا گل خست یا آب و ان یا دود شمع  
چین پیشانی بود یا سر نوشت عاشقانه  
یا ز عشق نقطه یا مردک چشم من  
یا ز عاشق نیست که یا غرورش مانع است



تا که پرسوز می آید بگوشتش از فوق	یا بود از بیدان یا ز دشت است این
یا مگر زنجیر و لیسر یا بود غافل من	یا ندارد رحم و دل یا چه بی پروا این
اگرش حشمت بود یا دور و لیل و نهار	یا خرام ملق شوخ جهان پیاست این
چشم من یا حلقه گرداب یا حوض پر آب	بیتویاسلی بود یا موجود ریاست این
یا بود بیمار چشمش یا طیب عاشقان	یا بخشد درو را یا شفای ماست این
یا بهار جلوه آشوبست یا موی خرم	یا نسیم جانفر یا ابوی روح افزاست این
دارد استیعا خلف عده شش از قاترا	یا شبانگه است یا امروزی یا فرداست این

مشاکر آه ماست یا تیر دعائی ستیاب

یا خدنگ خو نشان یا قاتل اعداست این

بیدین ل بود مایل چه دیدان بدین بیان	آهی دور کون طست چه طست خطبت بجران
بگویش رفتنی خود هم چه رفتن رفتنی از دل	درین پاکبسی جویم چه پاکی پاکی دامان

کمان بر دوش حلقه چه حلقه چشمش	بزه دارد همه ناوک چه ناوک ناوک شرکان
شب هجرت بود ابری چه ابری سر ابری	در آن باشکند شکم چه باشکند باشکند
اگر چشم خود پوشم چه پوشم عیب پوشم	وگر بر دیدنی آیم چه دیدن دیدن خوبان
ببینم چهره یارم چه چهره چهره دولت	بصدناز و بصدقت چه بصدقت بصدقت
به بند زلف و عالم چه عالم عالم خوبی	بچاه آنخ یوسف چه یوسف یوسف کنان
بیا و آن لب میگون چه میگون می بران	کشم از جان دل نعره چه نعره نعره مستان
بیا و زلف بتیام چه بتیام که در تابم	مرچیده آن کاکل چه کاکل کاکل کاکل پیمان
بینگی برده دل را چه نیکی نیکی خلقت	دل شد بنده الفت چه بنده بنده حسن

رسیدم در چمن صحیحی چه صحیحی صادق شاکر

گلی دیدم بزرگ چه گل گلی گلدان

و می آید از خود رفتن چه رفتن رفتن مشتاقان

مرا و قیامت از صحبت چه صحبت صحبت پان

<p>جهان باینیه وحدت چه وحدت چه تپید          بدرد دوری رونی چه رونی همچو گل رونی          ز دوست یار بی پروا چه بی پروا چه بی پروا          نمک بر دلم حرفت چه حرفت پر نمک تر          ز لب بیرون کنم خشکی چه خشکی خشکی سحر          مراد یافته پستی چه پستی رشک صد هوشی          نمی بینم خ غیر ی غیری غیری دلدارم</p>	<p>نفای مظهرت عالم چه عالم عالم امکان          مراشکی است چون گم هر چه گم هر گم غیر غایبان          مراد دی بود در دل چه دردی بی دلی دمان          لبست را گفته ام ایسته چه ایسته ایسته خندان          باب چشمه دیده چه دیده دیده گریان          همان گنجی است از دولت چه دولت دولت عیان          و این آن غریه خلقت چه خلقت خلقت ان</p>
<p>بستی شیره هم شاخ چستی چستی عشقش          شدم دیوانه الفت چه الفت الفت جانان</p>	
<p>عاشقم بر تو ز صدق دل آشفته جان          مانده ام تو با تو که سرگرد زبان</p>	<p>ای فدای سرت امروز من بستم هم آن          کبر چه رنگست چه بوست چه طریقت و آیین</p>

همچو ز دیده نگه کردن او دزد نیافت  
 ای چه از موج نشان کمرش میرسی  
 من چرا قسمم از خود بخسب ال و همی  
 بسکه از موج حیا چشم تو لبریز بود  
 شعاع ما میزد امرو ز چو حرف عشقت  
 شوق سرشار من و دشت خونت هر یک  
 ریخت تا صاف می عشق تو در شیشه دل  
 در بهار چمن نیست خزان را راهی  
 احوالی را تو گمان آینه دار نگفت  
 وصل و هجر تو پی چاکم یکسانست  
 میبرد دل ز من باز گذارد منت

اینجه گشت نظر باز دلم گرد جهان  
 از دل گم شده ام جو خبر سوی میان  
 گلجه بیجاست مستوی اینج شش جهان  
 دلربایی بنگاه من محسوبی زان  
 همچو شمع بتقریر مرا نوک زبان  
 نه بتحریر بکنجد به تبسیر و میان  
 سینه ماست از این راه مگر آینه دل  
 تا به بنید گل روی تو شود پیر جوان  
 گز تر هست بصیرت همه او دان بمان  
 قصه ما و تو چون پر تو نیست و گمان  
 میبرد دلیرم از پیش نظر نازکستان

<p>در ره عشق مکر رفت ز خود رفته نشان  هم تو پنهانی و هم در نظر خلق عیان  آسیخ بسته کجا هست و کجا آب ان  در چمن گاه بهار است و گاهی ننگ خزان  در غم کار خود آنکس که بود مشک نشان</p>	<p>نیست سبک که در آن نقش قدم پیدا  کحل غمائی تو نظاره فریب حیرت  شود با قند کجوی تو سودای همهر  چشم غمائی تو بی بست و کشادی نبو  و این پاک ستر و ارقبایش باشد</p>
<p>گر ز سودای تو برنجی بکشد خاطر من  شاکم هر چه رود بر سر من از تو بجان</p>	
<p>آنکست غمخواری کند کیمبار گویدال من  چون سایه گاهی بشیر و گاهی است در بنال من  باشد بست لقا و سهرشته قبلال من  جز مهر خوبان کی بود در نامه اعمال من</p>	<p>بیم بود از زایم آنست فارغ خیال من  دارد خیال زلف او هر روز بر کج و شنی  آورده ام روزین زین دامن در تیغ خود  تا شد زهر بانی سخن در نامه بار و خیرا</p>

از سر عشقش عرض دل جزا بقدر سر کی زند  
 محو خیاالش بود دل افتاد چشم برش  
 وار خطوط نامه جای سیاهی روشنی  
 آمد کجا هر نسخه محرم ز مصنوع دلم

بالد بزنگ شعله پیشش ز بابلال من  
 دیدم کتابی او آمد مبارک فال من  
 روشن ز مهر او بود چون نامه اعمال من  
 شد با کتابی او آئینه حسب حال من

پیمانه بهستی من بشاکر ز یک می پر بود  
 زان نشاء بخشی میداد عالم بقیل و قال من

کی بجز درد در نیکار بود حاصل من  
 اگر بکارم گره افکند چنت امروز  
 تنم از اشک غم عشق تو گلزار وفات  
 سر نوشتم بچنین است بخبار راهت  
 محو تسلیم شدن عین نجات اینجا

کارگر نیست در آتشوخ چاه دل من  
 خنده ات عقد کشتا گشت درین مشعل من  
 این چه گلهاست که میرد از آب گل من  
 نقش پای تو بهر جا است همان منزل من  
 نیست جز موج درین بحر گر حاصل من

<p>             میکند سیر چمن رنگ نگاهش امروز              و نظیرش بنظر هست خوشید و زما              ای نیری تو ز تیر مرثه و تیغ نگاه              بسکه در کیسه شپت ز توافل گنجیت              تیغ ابرو تو از سجده ام آگاه نشد           </p>	<p>             دوخت تیغ تو تا چشم و فاسل من              روز و شب پر تو لطف که بود دل من              که چهره است ازینها بسمل من              از نگاه تو جز این نقد نشد اصل من              که مجرای عامی طید این بسمل من           </p>
<p>             تا گواهی و ادبش یار رنگ در من              عالمی اشعل عشقم باتش می شانند              بهوش اشکم سیل را گرداب بحرش میکند              با مزاج نازک او این هوا در ساخته           </p>	<p>             مشکو از خلوت عشقم نشد اگر حشمتی              بسته موی سیانیت مگر محسول من           </p>
<p>             میکند پنهان نگاه رسم سوی در من              گرمی آمد بکار حلق آه سر و من              ای محیط اندیشه کن زینج آب در من              معتدل بالیده از بس آه گرم سر و من           </p>	<p>             میکند پنهان نگاه رسم سوی در من              گرمی آمد بکار حلق آه سر و من              ای محیط اندیشه کن زینج آب در من              معتدل بالیده از بس آه گرم سر و من           </p>

جنت و جوی آفتابان گذاشت خبر مو برقم  
 میرد از سایه مژگان نگاه و حشش  
 رنگ زرد از عشق گل و نیت نقد کیم  
 خاک راه آن کف پای حنائی تا شدم  
 چشم باید بر اثر دوز و صدای کوهها  
 در شب هجرش کشیدم سری بر آسمان  
 شعاع هر شمع دارد در نظر با انتها  
 بسکه صاد انتخاب عشقم از چشم کسی است  
 در فضای کشور جان نیت جز فرمان عشق  
 اگر چه بقدر است جسم ناتوانم همچو خس  
 بسکه از روز ازل تخمیرش از جان بربست

ناتوانیها بود امروز راه آورد من  
 کی با غوش آید این آهوی صحرای گردن  
 کی بود کجی بخت در کج باد آورد من  
 گلشن قبال خند و در بهار گردن  
 گر کند تا شیر آهیم در بخت بیدرد من  
 سوخت اختر را گردن ناله شب گردن  
 نیت جز عشق مدام اینجا کی بهر دمن  
 همچو گل بر فرق هر دفتر نشیند فردن  
 هر دوای کی بسازد همچو دل یار دمن  
 توتیای چشمها خواهد شد آخر گردن  
 میرد شاکر از آن نشین با بیدرد من



نیست جز دل بتو دادن بجان پیشه من  
غنچه کاشن و صلت بود اندیشه من

میکند کار ز فرمودن پیشه من  
میدود بر سر راه تو رگ و ریشه من  
از می عشق تو لبر ز بود پیشه من  
گفت عشقم که بود جای تو آن پیشه من  
و سانی ز دست نیست که اندیشه من

سودن پای براه تو نید وصل است  
ایکه منم کنی از شیوه نظاره خود  
دل میخانه دیگر نبرد روی نیان  
بیشه یا که شود آب را در مهر شیر  
میکند سیر خرام تو بجای که روی

نشان آلوده غفلت نبود در آن عشق

نیست جز یاد خوشش هیچ در اندیشه من

نیست جز یاد خنده طرک کردن  
میتوان سینه را سپر کردن

سخن از عاشقیت نه کردن  
باوک غمزه اش تیر بابل کشاد

بایدیم در جریمه چاندادن  
 رم او را نگاه من بالیت  
 یاد او کردم و ز خود فرستم  
 آتش عشق چون زبانه کشد  
 داد و لبگی بعشق تو اشک  
 مذمب عشق رست کفر طریق  
 بهوش حرص راز خانه دل  
 بهمچو باد صبا بگلشن او  
 رونمایشش بخیر اجابت  
 نزد جزینا توان کسی  
 نیست امر و خالی از اجری

در گناه باو نظر کردن  
 حاصلی نیست از حبس کردن  
 چه مبارک چنین سفر کردن  
 بد دلی هست از آن جز کردن  
 هست محکم گره ز تر کردن  
 یاد از شیوه دیگر کردن  
 کار آزاده گیت در کردن  
 قافیم از همسین گنیز کردن  
 رو بسوی دعا سر کردن  
 دست بر موی آن کمر کردن  
 جانب عاشقان گذر کردن

ای چه دسواس این می کردن	صرفه جهان کجاست در عشق
گوش بر حرف بحسب کردن	نیست جز گمراهی نتایج دیگر
خفته بر آه بی اثر کردن	همسیرها با جسد گریه کنند
کار آهست کارگر کردن	در بت سنگها نصیحت من
آشنائی بچیبگ کردن	میش ازین غلام نیست بر غیرت
میتوانی مسمم تو ز کردن	گنجت کم ز کیمیا نبود
دست بر نخل بی ثمر کردن	همچو آهیت خالی از تاثیر
غفلت از قبا بر کردن	دوخت بر ستر عیبها پشمی
باید از آه بال و پر کردن	اگر سهرای وصال او داری

در تلقا فل کجاست این به نقص  
سوی لشاکر گهی نظر کردن

جز تو عشقم نکشد منت حسن دگران  
تا نظر بر تو افتد میوه از خود صبا  
کم ز وصلی نبود آگهی از مدت هجر  
عشق بای سببی نیست با علم روشن  
از من خسته چه دیده است سر شکر گات  
هر نگاهی نرزد ناخن تا شیر بدل  
چه گنه قامت موزون تو از ما دیده است  
خبر از آمدنت باد صبا نیز نداد  
ای بیای بر تعمیر شکست دل ما  
زاهدانرا خبر از موقع پرهنر خویش  
در میان همه خوبان جهان سینم گم

گر بجنسی ست نگاهم خط نسیخت آن  
سیر چون بنیت ایشوخ بعر گذران  
گو که تا چند نشینم بر بهت نگران  
همچو ما هند به پیش نظر این سهربران  
نیش بر جان من نوش برای دگران  
اگر از گوشه چشمیست نکه کارگران  
جلوه گر میثوی ای شوخ بچشم دگران  
عمر باشد که نشستم بر بهت نگران  
که ز پیشت نرو دل بدشیشه گران  
ناله کس سخت کار دین بی شوقان  
هر که چون هوی میا نرست لم محو بر آن

بهر نیکان نظری بر من بیدال افکن هر کجای نگرم صحبت غفلت گرم است همه از ناله لبسین چمن مست شدند چه کنی منع که از پیش در من بگذر جزات عشق چو در قسمت زها و نبود بارگو نه نشد رشته چو نازک افتاد از پی نامه بری میسر از روزگرم پیروز نامم نام تو هستن چو صاحب نظران دل بفریاد رود پیش که زین بنجران غیر زها که دارند مگر گوش گران هر که آمد بجهان هست از اینجا گذران رو نیابند از آن بردت این بی جبران دل مبنید بجایکاهی این هوکمران نامم نام تو هستن این نامه بر آن
---

شاکر آینه کلزار بود چه رویا

هر گل را که بگوئیم بیایم در آن

غم عشق ترا تا میخوم من بزم زاهد خشک خنک روی	همه شمع مصفا میخوم من زمت است سر ما میخوم من
--	---

<p>نمایانت اما میخورم من  قسم هم از سر پا میخورم من  همه قند است گویا میخورم من  غمم تو میخوری یا میخورم من  اگر از آشناها میخورم من  دو اباد و دیگجا میخورم من</p>	<p>فریب عده هر دم خلافت  سر پایت بدل نگذاشت صبری  بامید نگاهای زهر حشمت  ندارم غم غیر تو غمخوار دیگر  خورد هر کس فریب از اجنبی ها  نگاه او عتاب لطف دارد</p>
<p>دوئی شاکر ندارد هیچ رنگی  بهر کس بر تو و ای میخورم من</p>	
<p>غیر جان بازی نیابد کیش من  ذوق بهبودی ندارد دیش من  دشمنم بوده است خیر اندیش من</p>	<p>اگر بیاید امتحانی پیش من  لدنی زان تیر مرغان برده ام  از نفس رنگ کشاکش میکشم</p>

تا شمارد از کم و از بیش من	بهر گم وارد زبانی روز حشر
شاکر این کردارها روز حساب	
باز خواهد کرد گل در پیش من	
عقدۀ دلباز رنگ غنچه و خواهد شد چون نجا کتر سی دل کیمیا خواهد شد در قیامت دید پای بست و خواهد شد آخر آن مژ پشیم با ما آشنا خواهد شد دولت جاوید از این رونما خواهد شد	گر بشوخی آن پری جولان نما خواهد شد خار راه است هستی رنگ بنیادش بسوزد پرده غفلت کفون پوشید روی کار تو گر چنین بیگانه دار امروز از ما میرد تا توانی چاک زان پیران نیا موش و
آنچه بر ما میرود و لشکر از آن زلف از قصه ادکی بعبر خضر ادا خواهد شد	
سعی آینه زستان چه تواند برد	از ریت دیده حیران چه تواند برد

<p>دست در بر نخواست از آسید جان  هر که از خار تعلق شده پابند هوس  سینه آینه هرگز نخواست از شد ناخن  شانه سان چاک نگردید و لاشا کز</p>	<p>دیگر از فیض مغیالان چه تواند برد  گل این باغ بدامان چه تواند بردن  خار از کسوت عربان چه تواند بردن  بهره از زلف پریشان چه تواند بردن</p>
<p>عالمی به طاعتت از شوخی انداز تو  شش جهت گل کرده گرد عرصه گاه ناز تو</p>	
<p>پرسجوی زخمی تیغ تافل کحیرت  کشته ناز ترا شهرت حیاتی دیگر است  اشک شتاق غبار جلوه گاه هست سست</p>	<p>کاش مژگان واکند چشم جبار پر داز تو  اینقدر کافیت در اقلیم ناز اعجاز تو  صافی آب گهر گردیده پا انداز تو</p>
<p>اگر می اسرار الفت سوخت شاکر را چو  گر رود سرو انگوید شمه از راز تو</p>	



دل میطپد ز یغ جفا تو آه ازو  
 طوف حرم بفرصت سالی اجازت  
 هر کس بقدر حوصله دارد طریقه  
 عذری که بشمری بتکلف پس از گناه  
 سنگیست خشت زر که نصیبش فکرت  
 نیست اگر بلندی گردون اعتبار  
 باران آفت غبار جهات هوش  
 از طره تو هر چه بد لهار سد روست  
 بنیاد محتسب چو خیالش تنه با  
 آشوب کرد کرد و قیامت غبار حرص  
 بن پر تو جمال تو کس را فروغ نیست

زین پیشتر در چه شمارم گناه ازو  
 یکبوسه احتیاج بود گاه گاه ازو  
 دل داشت کار من یک نگاه ازو  
 چندین هزار مرتبه بهتر گناه ازو  
 زین سنگ خاک بیک بروید کیا ازو  
 باشد بوسعت دلفضایش چاه ازو  
 پیمان به بیار که سازم کلاه ازو  
 صیاد دوست صید ازو دامگاه ازو  
 گردید عیش ساغر و مینا تباہ ازو  
 بروم بشیشه دل یا کان بنیاد ازو  
 خورشید کسب نور ازو کرد و ماه ازو

افتادگی بواوی گشتگان عشق      چون جاده بر سر سبیت که چونید راه ازو

شاکر نصیب در پستان باغ خلد  
جز یک نگاه لطف تو چیزی نخواه ازو

جسم بجاییم ما را دستگاه ناز کو      بال ناپید است دیگر شوخی پرواز کو  
بهمچو طفلانیم در ادراک حال نخستین      اطلاع معنی انجام یا آغاز کو  
عشق بر جنون زود آئینه معشوق کرد      تا نیاز عاشقی روشن بخرد و ناز کو  
هرستی مطلق بدیدن نغمی آمد خموشی      تا بگوشت قصه خوانم جوهر آواز کو  
در بساط ما من لهایم به معنی سبی است      آئینه پدید است در هر جا ولی پرواز کو  
نغمه قمری ندارد حاجت تار و باب      ماقلمند مشربان را دستگاه ساز کو

رنگ گلزار جهان بشاکر ز فیض او لیا  
خافست آنکس که گوید حافظ شیراز کو

این که می بید که دل ز بهر استقبال  
 همچو شبنم در خضیض قطره من اوج است  
 صید شایه بر محبت از دگون ازاده است  
 از تحیر خقد ها در کار دل افتاده است  
 عاشق روی تراکی ذوق سیر حبت است  
 دل در دمار ساهانی طاقت داغ شد  
 خامه شد تا محرم مکتوب در آلودن  
 گریزستی آن استگار نیت خونم بانیست  
 غیر تسلیم بغار نگاه نازش چایه نیست  
 مژده و صلیت در آغوش از خود فتنم  
 بکنفس میوزالت شاکر از لب میبار

میرد از خویش من از شوق درونبال  
 پای بر رخشید دارد به که شه پامال  
 مفتاح طایره که افتاده است در خیال  
 جوش زداشکی که حل شد بر سر اشغال  
 میرد بیش از ناله زین آینه تمثال  
 محرمی کوتا کند پیش تو عرض حال  
 ناله ها در پرده تحسیر دارد مال  
 است جانبا که هر ملک و هم مال  
 زلف نین برده کنون امیر بایحال  
 گردش زنجی که دارم میکشایان  
 تا با تگاه بی سه حال دل احوال

دل بردنست از گنج گرم کار تو  
جز دل کجاست نقد مساعی ثار تو

روشن نمود آینه را این غبار تو  
سر با فدا ده است براه سوار تو  
تائید حسن به چو حقایق یار تو  
چون گل شکفته است ز فیض بهار تو  
خوبان همه بربنگ دل من شکار تو  
سر خوش شدیم بازی تو شکار تو  
پروانه دار جان دل من حصار تو  
عالم تمام غرق درین چشمه سار تو  
از نشاء بنگاه نمازده خمار تو

حسن خطت زد و دکه و رت ز خاطر م  
تا شوخیت سمند جفا زیر راکش شید  
از دست برد شوخی نازت نباتیت  
از ابر غنچه دل من انگشته است  
تنهانه عاشقت همین محو شوخیت  
بهر کس مباد دهست دل از یک بخت  
شمع خست ز چشم بدان تا مصون بود  
از دست وری تو ز بس گریه کردم  
گر بنگری در آینه از شوق من گشته

یکدست در برابر این نشخوار تو  
جز عکس کاندرا نیسته گرو دو چار تو

باغ جهان بشوخی مثرگان نمیرسد  
و حسن خد کیت که آید مقابلت

از گفتگوی بیهوده باید بپشت لب  
دشاکر در آن بکوش که آید بکار تو

دارم ز وحشتش غم و حالی که آه ازو  
آئینه داده ام بنجیالے که آه ازو  
مردم حجت جوی و صالی که آه ازو  
آشفته ام بیا و جمالی که آه ازو  
افتاده ام بیای نهالی که آه ازو  
دارم ز بان بسته لالی که آه ازو  
دل بسته ام بفکر محالی که آه ازو

مینالم از فراق عزالی که آه ازو  
در دل صد آرزوست از آن سنگدل مرا  
جانم طلب رسید بجانان نمیرسد  
از برگ ساز عالم دیوانگی میرسد  
سعی طلب باوج غرورش نمیرسد  
با یار در دل بچه صورت او کفر  
دشاکر مردم اینک به آید آن نهال

نشیده است حرف کسی از زبان تو  
جز اینقدر چوپسته بخندد و همان تو

دل برده بحسن کمر از من این عجب جز عاشقان خسته جانبازی بچکس از بهوش جان دل بر آنرا که خوشتر است دل داده ام بهر تویی حرف و بی سخن افزاید آبروی دل ما ز یک سخن حرفت ر بوده است ز خاطر فرسنگی در باغ خاطر مگل سپید بشکفته	چشم اثر ندیده رموی میان تو لذت نبرده است زشت کمان تو از عاشقان هر آنچه بود هست از آن تو کفر فضولیت کنم امتحان تو گر شنویم از لب گوهر فشان تو احیای ما نموده سیح بیان تو بر عشق من گذار کست گر گمان تو
---	---

مشاکو چگونه عشق تو پنهان کند بدل  
در رنگ روی اوست نمایان نشان تو

بر تر ز غرضش هر زده اوج مکان تو  
 بخشیده است آب حیاتم بیان تو  
 طبعت از آنکه میرد از گریه محو شیم  
 رنگ بهار بود چو در جلوه آمدی  
 در وادی تلکاش بگویت رسیدنی  
 چشم امیدت را بقای عهدت  
 هر دلبری بقصد دل جان شغفت  
 دفع گزند چشم بد آنرا کند سپند  
 جورت فدا دهست چو با طبع و مزاج  
 خار است که بستر آرام مانده است  
 محتاج بندگی شوی از خوبه مزاج

بوسه بخیزد عانه لبی آستان تو  
 آمد مسیح وقت همانا زبان تو  
 خواهم در آفتاب شدن سایبان تو  
 کارشگوفه کرد با این نخران تو  
 کی میکنی صدمه جان را بجان تو  
 بسیار کرده است لم امتحان تو  
 باشد درین میان بتوقف زبان تو  
 باشد ز سوزش دل عاشق امان تو  
 یادت دهم جفا که کنم امتحان تو  
 اما چه عیش بخش بود گلستان تو  
 چشمت بود ز موج حیا پاسبان تو

شاکر اگر چیت زیاد از خمی لیک  
وار و قسقی نجس اش بیان تو

<p>کی تواند گشتن همقد بالای تو نسبت دینگی با خیر کردن تهمت جوهرستی تویی ز آرزو نمی باید ترا قابل نظاره منز لگت هر چه نیست ای تکبر پیش آید پله و صنعت سبک در خیال دیده و سر در دل در خاطر مینند پهلوی قیامت و عده ات دوری منزل پر پرواز کوشش شود جبهه نورانیت گردید شمع خانه ام</p>	<p>آرزوی بوسه ششاد بوسیدی تو کی خبر دار دز حال خوشتن شدای تو ببخبر از خویش گردیده است چون جای تو دیده بینا مگر بیند و غ غ جای تو میرد و قتر با بالانشینیهای تو هر کجا خواهد دولت بنشین که باشد جای تو صد هزار امر دزد را دارد و بر فردای تو جلوه پیرای امید دل رسیدنهای تو میرد رنگ از دل با صیقل سیمای تو</p>
--	--



همچو بیداری دزدوان بیدر اجر ترا	گر بود بهر ریاضت زنده دایره ای تو
نور حشمت روشنی بخش چراغ شاکر است روغن بادام دارد ز گس شهلا ی تو	
بوی ز عشق مانرسد در مشام تو بر روی نیک بدو آینه مستبان در ملک لبری همه جا سکه تزدند از صفحه و لم نشود محو الفت دل راهوای عشق تو آرام میدهد باز در صبح رنگ پیش طاقت عالم نجات یافت ز یک صید گزوت تا عهد گاه حشر در بخت نشاء	از وحشیان رسیده تر افتاد گام تو روشن بزنگ صبح بود فیض عام تو صاحب قبی بکشور و خوبان غلام تو کالفتش فی الحشر شد هر قوم نام تو بالای چشم ما ست گارشت بام تو بر نور تجلی خنده ز فیض شام تو ز یکید قیاده است ز خونم چه دم تو ایام عیش با و همیشه بکام تو

جز عشق نیست واسطه رما و تو دیگر  
از باد بشنو دل شاکر پیام تو

<p>تا شیشه یخت باده گلگون بجام تو دار و بهوای چشم تو کیفیت بها ناز و غرور هر قدمت بشیش شود عالم تمام در خم زلفت گیر گشت از هر می زیاده افتاده است چون بر سر و جو بیار نظر کن که از حد راضی ز نستن دل ما هم نمیشوی آه که شوی ز داغ دلم رحم میکنی شاکر کمند دعای دوام گفتنت</p>	<p>لبر ز نشاء هاست سر اسیر پیام تو گر و چمن شگفته درین صبح و شام تو آئینه فرشت هست مگر پیش کام تو صدیدی نماند اینک نه بوسیدم تو گشتند و حشیان همه امر و زرام تو گر دیده است آب پیش خرام تو دار و چه در خیال ندانم کام تو بوی نبوده است ازین گل شام تو باشد بهار گلشن خوبی بجام تو</p>
---	---

ساخت در یوزه نگاهی دل بتیاب ازو  
قطره داری گهرم کرد طلب تیاب ازو

جلوه گاهش را صد پارچه هم سینه چاک  
چشم مستش که بکیفیت مرشار قفاو  
چه عجب بهر شایری اگر شد غفلت  
سوز اشکم همه از یاد هم آشفق است  
هر صدائی که بگوش است از آن نایب بود  
نشاو از موج رسائی به د عالم تازه  
مناقبه گوشت تو بر شور قیامت در است  
گشته وزنده عشاق پشیمان یابند  
دل فکشته از آن سوی میان یافند

چشم امید داشت بهر باب ازو  
بیش در نشا و بخشید محی تیاب ازو  
چشم سیه ازو دید و تیاب ازو  
جاده پرواز شد ایوانش و تیاب ازو  
بالا با نایب ازو که و نش و تیاب ازو  
از پیش شبنم جستی است که چو تیاب ازو  
گشت پیید زلفش بر لب که در تیاب ازو  
به ازو فتنه بخواند و تیاب ازو  
ست تکر و طلب این در نایب ازو

مشاکو از اشک خبرجوی بود آخر کما  
بسکه گردیده ره کوی تو عنقریب ازو

<p>هر که شد مستلای تنباکو سوخست خود را با تشش و وزخ میدید عاشق چسبم ناچار بنده اعتقاد مشرب دیو نیست بعد از زنا و بنگ شراب در نظر نیست جز علامت مهر از طریق صواب راه یقین اثری از صفای ایمان نیست خانه دل بدو در سرت خست</p>	<p>جان نبرد از بلای تنباکو هر که شد آشنای تنباکو دین خود در بهای تنباکو نشوی از برای تنباکو جرم دیگر و رای تنباکو رنگ سبزی گوی تنباکو میدرد عشوهای تنباکو در دل بندهای تنباکو عالمی در هوا ی تنباکو</p>
---	---

میرسد بهم شقاوت را	دوزخی رو نمای تنباکو
بهر رنگ سفید روی دل	نیست آفت ساق تنباکو
بول شیطان و شاشه خرس است	آب کشت گیاه تنباکو
و ه که عمر است بهر آل حمیم	و او که شیطان بهملای تنباکو

## وله ایضا

کنند دیوانه در صحرای انگار	که باشد در بیابان احتار
نباشد غیر و شست حاصل عشق	و آن خرمن بر دین دانه میجو
بیابان چهره پرواز مراد است	چو آینه بنیاد کسی رو
گشاید عقد و خاطر ز صحرای	اشارت میکند سودا با بر و
چو پرید عقل این گشت گوار	ز حیرت مانده خاموش آن سخن گو
چو دیدم مانده حیران گشته او را	تنی کوی نمیکونی نمی گو

جنون بچشاولب کایر گفتگو عیبت  
 بدو گفتم که ای افت زهر کار  
 رها ندیم عقل را از قید هستی  
 بهار شق زین گفتار گل کرد  
 هزاران بن طرب بباغ شاد  
 ولی عشاق آنجا خسته بودند  
 طرب انگیز آمد ناگهان یار  
 رش خندان شد و این نغمه را خواند  
 اگر خواهی بدست آید بر ته  
 چو دریایی تو آن کم کرده خویش

میان تن و تو باری من گو  
 چو عقل آمد به پیش من بقیار  
 نکندم پیش حیرت سر زانو  
 چه گلها سر بر رنگین خوشبو  
 صدای نغمه بلبل هر سو  
 که پید نیست آن یار حفا جو  
 که چشمش سحر بود و زلف جادو  
 برات عاشقان بر شاخ آهو  
 برو آصف تو آن کم کرده ز جو  
 بدست آید برات آنجا و آهو

وله ایضاً

<p>که آن از مشک افزون بود خوشبو یعنیم شد که نقدی هست در او نخواهد کم شدن از زلف کجیو برات عاشقان بر شاخ آهوی بگفتا مست بن گیرین باین</p>	<p>چو دیدم یار را بازلف و گیسو گره بسیار چون زلف دیدم با و گفتم که چیزی زین کرده بگفتا نقد دارم در گره لیک با و گفتم که قرنی این چنین است</p>
	<p>نوبهار شاه دارد چین بدست کاه لاله ساغر برکت از ستیبت ز گیس کجکده</p>
<p>بر رخ خورشید آسان کی تو انکار کن نگاه بهم قتل مایست آتش را این دستگاه بستر خارا است به راحت کل خوابگاه نیت بیرون کانت بی زینت وین ساه</p>	<p>جلوه اش است شوارستیدن بی نقاب خنجر مرغان تیغ ابروهای حمه بی تعب باغ مکان سبکی آسوده است ببخ و حرت چو روز شب آغوش منهد</p>

<p>اگر بطاهر دهن من این شراب آلوده است          اگر چه در او طلب بیدست پا افتاده          این قدر با محتسب منع می جام کن          از هجوم گرمی ستانده گام          بر که نام سرمه پیش گل گیر دست</p>		<p>میشود آخر ندامت غفلتم را عذر خواه          از هجوم شوق خواب جاده ستار نگاه          عفو او سنگین تر از صد کوه میخوابد گناه          سلاک یک یا گهر دیدم خاک سجده گاه          میکشد از خنجر بیداد آن مرغان سیاه</p>
	<p>دهن هر منزل مقصود کی آرد بدست          از حریف خواب شکاک در هر غافل شده به</p>	
<p>چشم لطفی از تغافل وانگزدی هیچگاه          خواب گل را بستر خار یعنی ظلم بود          بی تکلف سنگسار آن مزاج نازکیم          می می اکنون نیست تا قان چه پستختان این</p>		<p>یک نگه بر حال این شید انگری هیچگاه          تکیه بر اطلس دیبا نگردی هیچگاه          از تغافل رحلی بر ما نخردی هیچگاه          ای که سیر خویش هم بی انگری هیچگاه</p>



در خیال خود ز شوخی جانگردی هیچگاه	گر مثال ناز هم دیدی که برستی ز خواب
آندمان پنهان پیدانکردی هیچگاه	گفت خیم مصرعی کا فکند در آفاق خور

## وله ایضا

همه دارند ادا او بادا از همه به	در نکو یان جهان لب از همه به
حسن رنگینی آن حسن قبا از همه به	نازنینان چمن گر همه گل می پوشند
بکت لبر بازنگ خنار همه به	گر چه در باغ جهان لاله گل بسیار است
ایر تو حسن بست ما بخدا از همه به	همچو مه گر چه بتان چه در تابان اند
ایک از حق بگذر مهر و وفا از همه به	غیر خوبی نبود هر چه ز خوبان آید
دل می طلب عاشق بصفای همه به	خوب رویان همه گر آسینه بار دارند

در تعلق کده عالم امکان نشاکو

به که نشاخته باشد کله از همه به

<p>         بدل رو کرده ام بحسب          اگر چون گل شگفتم از بنمیش          بچندین زیر و بم چون نغمه عشق          ز جام عشق آن میخان پر داز          ازین نه بحر اخضر گوهر دل       </p>	<p>         باد پی برده ام بحسب          و گرا فسرده ام بحسب          همان در پرده ام بحسب          شراب خورده ام بحسب          بکفت آورده ام بحسب       </p>
وله ایضاً	
<p>         دل از خود گنم بحسب          بمهر خواجه جان پرور خویش          سر خود را براه شاه خوبان          اگر صد بار بجزش بسلم کرد       </p>	<p>         ترا جوینده ام بحسب          بصد دل بنده ام بحسب          زیبا انگنم بحسب          بیادش زنده ام بحسب       </p>
وله ایضاً	

شمع این هفت انجمن شده	لیک گلی لیک صد چمن شده
جابه گلزنک و چه عباسی	حیرت آشوب جان من شده
وله ایضا	
ایدل ز دستگاه هوسا کند شده	از خود کند نشسته که ز دنیا کند شده
طوفان اشک دشتم و درد جا کند از	خوش چشم بسته از سر دریا کند شده
طرح بهار حیرت ما داشت تا رنگی	زان پای و رخسار تو بهر جا کند شده
دارد بهر عروج کین آفت نزول	گر خاک پاشدی ز میسجا کند شده
ثمرت بباد رفت و همان غافل منور	منزلی زو بهم خود اما کند شده
گروا شده است دیده عبرت نماند	
شاکر ازین بساط چو ایما کند شده	
کشتی و سوختی و رفتی و باز آمدی	بیکر ایشوت چوب کما طیر از آمدی

ای نوای های خرام است هم فرو در آتش گنگ	بهر بخانه مستان بچه ساز آمده
زاهد معبد را در دلی میخواند	بی نیازانه عجبش بهر نماز آمده
آب گروید دل خلقی از آن برق خرام	به پر نیخانه ماشیشه که از آمده
عمر با شوق دل اندیشه جولان بوده	شکر شد که کنون بر سر نماز آمده
وحشتی داشت نگاه تو ز کاشانه ما	چیت کامروز باین کجج نیاز آمده

وله ایضاً

اگر کشم از جور خوبان بدآه	دست همت قطع خواهم زین گناه
بشکنم گرشیشه دیوانگی	میشود میخانه ما خانقاه
حسن را لازم افتاده است خط	بیج شاهی نیست بی گرد پیا
گر زور گاهم برانی چاره چیت	پادشاهی پادشاهی پادشاه
اینقدر با فرصت آرام کو	تا بیفشایم از خود گرد و راه

<p>نال اول نیست از بیداد غیر میل چشم بدان باید کشید منع می کرد اعطای بیدر کرد صبر میفرمائی ای واعظ مرا</p>	<p>من به این دست خویشم دوا سر مه کی ماند بان چشم سیاه باد همچون زاهدان حالش تباه عقل میجوی از محنون راه واد</p>
<p>همتی از شاه مردان یار باد شاکر مشتاق دارد و بر راه</p>	
<p>اگر تو داری هوس شستن با بسم الله از لطف و روی تو بود تار نظر با این چهره بکشی ازین بشیر تغافل پسند نماید باشد که بگویند نگران و صلح نفت نخت جگرم جزو کتابت است</p>	<p>اینقدر در حیرت از دویا بسم الله برزبانست مرا صبح و مساب بسم الله دارم زول بزبان روی نما بسم الله لیکن مانا آبدرخانه ما بسم الله غزلی چند بخوان فال کتاب بسم الله</p>

نام او بروم و امین شدم از آفتِ مهر  
بود سر لوحهٔ قانون شفا بسم الله

زنده آنکس که شود کشته تنفش نشاکو

جرعه درکش ازین آب بقا بسم الله

گر تبه بش داله و مفتون نه	در غم خود با شکر که موزون نه
دعوی شخصی نسزد سایه را	لاف خودی بشی مبر چون نه
آب شواز خجالت کرد از خویش	اینهمه خشکی کن ای یون نه
جز بوفاد دعوی عشقت خط است	ترک هوس گیر که مجنون نه
گر بامان نیست دست تو خلق	روز جزا نیز تو مامون نه
قهز بجا لازمه غیر تست	کی تو رشیدی که چو مامون نه
غیر ستم در سر زلفت تو نیست	آه که ماری همه افسون نه
چند قتل و تبه پای چشم	رو سر خود گیر سلاطون نه

<p>میخواری از دست خودت گوشه ظالم از اندازه برون پامنه ایکه فردت بفکر زری خلق نه عین تو و نی غیر تو جلوه کن پیش من ای آرزو چند به بند دل جانیت هوس</p>	<p>زانکه درین راه بقانون نه جو رکمن اینهمه گزردن نه راه دگر گیر که قانون نه از همه بیرونی و بیرون نه در نظر من آنهم سوزان نه شهر من از خویش که ضمون نه</p>
<p>لشکر ازین حرف حسن می‌دشو مرد نه اگر همه در لحن نه</p>	
<p>محرم درو نه زانکه تو بیمار نه بینیازی ز غم درد اسپران فا طبع از دست به چون تو نگیری شش</p>	<p>دعوی عشق کن قابل انیکاز نه قد را را تو چه دانی که گرفتار نه یاری از یار مجور ز غمش باز نه</p>

<p>زین حقیقت خبرت نیست که بیدار فهم رازی که تو کم پایه زد یوانه نا امیدیم اگر بر سر آزار نه</p>	<p>همه شب که تیوانا لهشاق پست گوش دارد و دیوار هم از راه مثل التفاتت غرض است بیک سر است</p>
<p>مشاکو از بیهوشی طلب امر از دل تا جنونی سخت گل ز تو هشیار نه</p>	
<p>که سحر حسن بر آفتاب سایه بزم وصل تو خوردن شراب سایه چه شتر تیت که کردیم خواب سایه صدای بر لب و چنگ باب سایه کشاده تو بدیدن کتاب سایه ز آفتاب رو و کس شتاب سایه</p>	<p>رخش زلف نمود این خطاب سایه خمار جزو آتش بجان و میخوام هم ز خود بود دل با زلف مشکینش بیاض وصل تو خوش میرسد بگوشم ز حلقه صلت که سیورخ ترا دیدیم ز تاب حجر گریزم بسوی طره یار</p>



<p>عرق کنان چو خرمند بپای نخلی رخش زلف نهانست و فاش میگوید</p>	<p>از آن بروی بپاشد گلاب سایه اگر گلشنی ست درینجا و آب سایه</p>
<p>فروغ مهر بتابد ز حسن او شاکر اگر ز روی کشاید نقاب در سایه</p>	
<p>زلف تو تا دل برداز هر گره ابرویت ای شوخ گره گرزند عقده بکار تو زرد و منیت رنجیت از آن لعل بسی خون می دل مده از دست بخت بتان هر گری نیست ندیمت طلب پرده ز رخ گیر که دل باشد</p>	<p>بهر چهرین است سراسر گره لطف نمای از دل من بر گره و انشود هیچ چو شد تر گره ز دلبش باز ز ساغر گره عیب بود بر من سرط گره چشم تامل که بود بر گره رحم نما چند بود در گره</p>

بسکه بیانی بلب آورد جام  
 یک گره آمد که سر ایا گرفت  
 بردش از خجالت بالای بار  
 چون شود این عقده بتدبیر حل  
 غیر بود در ره وصل یار  
 بسکه بمیصل تو محتاج نیست  
 بی لبس تو بزم شده است  
 ناگره حال تو دلمه کشاد  
 گشت دلم با تو ز بس متجد  
 بسته زلفت چو دلم ماه شد  
 در گره دل چو محبت بود

ز دبدل حسته گره بر گره  
 نکته سربسته سر اسر گره  
 سر و زنده سپو صنو بر گره  
 تیغ کند باز ز خود سر گره  
 گشته درین تار تو رهبر گره  
 می شده گردابی و ساغر گره  
 در نظر م جام مدور گره  
 نقطه فتنه شب مقرر گره  
 هست بحال تو برابر گره  
 زو بس زلفت تو دیگر گره  
 نیست ازین غم شتر و بهتر گره

<p>کم نبود هیچ زافرگه پنجه دوشتم شده یکباره</p>	<p>بر سر آن زلف شکن شکن بسکه زوی شانه زلف از بند</p>
<p>ز لب زلف تو دشاکو بشوق از دل صبر پاره مکرر گره</p>	
<p>یار مرا نهای بسویت ز لطف راه بر صرف ماد و ابروی نازک بود گوهر در دست مازورد بود زردبان آه کوی تو در غلوی بود عرش شتاب چون جلقه و کمان که شود چکش تپاه برگ گل ست در چین هم پر گیاه این عذر بعین رخ بود بدتر از گناه</p>	<p>جز روی تست روی گردید غم گناه حسن طلال نیست جو ابروی لکشت بام ترا هوای بلند نیست گر بسر ز انجا سیر و ام تر دو ملایک اند غم گشت ایشیت ز ابد و همیشه نشد در برم یار بار چو نیسکان بود مرا زاهد ز عذر خشک مرا خج گشت آب</p>

بی جوش ابر باد کشتی را دماغ نیست	نمی توان نمود بستی تو لبوی چمن نگاه
<p>جز در دل بسیار نگفتم مطلبی شاکر سخن زیاده کسی چون کند بشا</p>	
<p>دل براه انتظار جلوه ات بیچاره یاده نوشی را بسیاد او دعا های که داد از طپیدن چون توان است از تقافلهائی سکسشها میکند یار از سما جتهای ما در و منید بهانیا د خاله از آسودگی شب بسر بردیم در فکر وصال و لبر آنکه از عبرت درینجا چشم در او انخت شست نشوی پیشگاه عرش ساز گیریم</p>	<p>میتوان بر حال او کردن ترجمه پاره بر احابت بوسه زد آیا لب میخواره عاشقانرا نیست غیر از صبر دیگر چاره پاره حق جانب ما جانب او پاره شد طپید نهایی ما از بهر دل گهواره چشم مادر انتظارش بود چون پاره پشت چشم او بود بر دیده اش شیشه نیست بالا تر از اشک عاشقان قواره</p>

<p>پیری در عشق اودارد بچاک سینه دل  چون خیال مصحف رویت دلم در برگفت  منتشر گرد و پیر و زین چو ریزی آب  چون صفا بر خیزد از آئینه باطل میشود</p>	<p>عمر ما هستم درین ره تا کنم نظاره  دارم سدا جز و خروش را که شد سیاره  بر لب به صیرف گو آمد سخن اوداره  هر دلی را نیست گر عشقی بود را کاره</p>
<p>از دایم چون دل احباب فارغ شد ز غم  ز خجسته لشکر نباشد حاجت غمخواه</p>	
<p>پیر زالی و پیر در کارش بود مکافه  پیر بود از باده گلزن گامینا تا گلو  نسبت کارم بکارش شبهه داری نیست  دغم نزد اینجا و کشاید لب دعوی عبثه  هر کی بسوزنی دارد نظر بر حال خود</p>	<p>میکند تدبیر مکر او طلا قش با پد  شیشه با این نانگی بوده است خوش غمخواه  پیشش ستمش نیست دست من بجز از گاه  بچه عاشق در دو عالم کی بود بچاره  بهنه از دل نیست کس را در جهان غمخواه</p>

<p>بند بدم در فراقش همچو چشم تر بود قطره اشکم هم آغوشست با آسایش لطف حق چون جلوه پیرانی کند در یاق خط ابرو خواهد از من جورا و در حین باز</p>	<p>سهر سهر مو بر تن من جوش زده فواره جنبش مژگان تر گردید چون گهواره کار را بهتر ز دانا می کند ناکاره بایدم دادن بغیر جرم هم کفاره</p>
وَلَا يَضَا	
<p>گرچه زلفت بود بلای همه لطف بر من کن از برای همه هست بیماریم ز چشم خوشست مژه ات محض نشین بحر من است نیست محتاج خضر را هر و بیرد از همه نگاه تو درد</p>	<p>لیک می بینیم و رای همه ای خدای من و خدای همه گرچه در وی بود شقای همه نیش و نوش است از برای همه نقش باقی تو بر همه سمای همه ای دوائی من و دوائی همه</p>

گر چه هستی تو آشنای هم	بر خسته لطف تو خاص است
ای حبیب تو رونمای هم	نیست رنگی بر دهن رنگت
آنکه گردید خاک پای هم	سکند سیر لوح و کرسی عرش
یک نگاه خوست شقای هم	ای چه خست کنی بلطف کی
داشتی گوشش بر صدای هم	شور عالم کجاست بودیجا
شعور رسوزش از نوای هم	ناله با بلبلان کند چو دم
گر چه باشد در تو جای هم	عاشقان حلقه بر در تو زدند
آشنای تو آشنای هم	منظر الفت بود عالم

جز تو دستا کرد کس نمی بیند

جلوه ات بست چون بجای هم

خاکه بوی تو سجد گاه	الفت گشت خضر راه
---------------------	------------------

ای پناه من پناه همه حلقه زلف تو پناه همه چشم ز گس بود گواه همه نیست چون جرم من گواه همه کاشتی خار با راه همه	ما من عالمست در که تو خوب رویان سپه تو شاه همه رنگ گلهاست بر خست چرخ عفو جرم میدهد اری خلق آبله پاست عالم از مزه ات
از آبی	شاکر و من بنعت عامت میکنم شکر در فناء همه
نقش بر باد است این آبی که بر هم میرنی از نهوس شرکان شجرگان چند بر هم میرنی از گشاد و دیده بر هم میشن بر هم میرنی تا یکی غافل نفس از بیش از کم میرنی	نیست دی دل از عاشقی دم میرنی تا نباشد جوش دی چشم را آن آبیست راحتی گریست وقف بستن چشم و لب بگذر از تشویش دنیا اندکی آسوده



<p>گاه گاهی منیائی روی می بندی نقاب اینقدر دست و از فسون تقنازون</p>	<p>آتش زین شیوه در جانهای محرم منیری نیست بر یکا گنگان بر آشنایم منیری</p>
<p>غیر نشاکر محرم نام تو گردیده هست از آن تبعها بر سینه اش از نقش خاتم منیری</p>	
<p>بکستوبی دلم را شد و کردی تغافل پرور احوشت طم از آنان آتش که سودایت بل بخت دل از نقش و رنگی پاک کردند خراب آباد ملک بچخوی را فرووی رنگ بود بر بهام بخیم و حشیا گن گردش چشم</p>	<p>محبت خانه آباد کردی بچه الله که از مایه کردی سمند رخا نه با بنیاد کردی ز رنگ آئینه را آزاد کردی بخواهد آمدی آباد کردی یا فسون جنون باد کردی رمی نه چهره ایشاد کردی</p>

<p>ز قید ظلمت آزاد کردی          محبت مشربی ایجاد کردی          بحال من عجب بیدار کردی</p>	<p>نقاب روی تابان برگرفتی          نه صلعی داری و نه جنگ جویی          نمودی چهره و از من میدی</p>
<p>فی آید ز شاکر غیر شکر          گرانعام و اگر بیداد کردی</p>	
<p>دو نیم کرده دل ابروی تیغ دار کسی          اگر بود خط پیمان حصار کسی          درین زمانه نیاید کسی بکار کسی          گذشت مدت عمرم در انتظار کسی          نگشته ایم دین و امله دو چار کسی          عنان کار نیاشد در اختیار کسی</p>	<p>ر بوده هوش مرا چشم پر خمار کسی          ز دور حادثه روزگار باکی نیست          بهار عالم بیگانهی گل افشانست          ز اضطراب دل مستمند هیچ میرس          بجز خیال دو شیت که حلقه دل مات          بخط جاده تسلیم باید از خود رفت</p>

<p>دل فریفته است الفت بهار کسی درین چمن زرد رنگ اعتبار کسی</p>	<p>بسیار گل گلزار کی شوم مایل ز خوب زشت مگو هر کی بکار خود است</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>که نخست یزد بهر دیدن عبرت بن چشمی اگر میبود چون بادم بصر چشمی اگر میشد چون آینه یک اهل سخن چشمی اگر میبود ز گس را چو عاشق درین چشمی اگر میشدستی از روزن دل کو کهن چشمی اگر شود مرده صد ساله از حرص کفن چشمی</p>	<p>چو ز گس می کشیم بر رخ حیران چشمی درین جشت هر میشدیم تنم دل جمعی بجز حیرت نمی پرد در تو صیف خاشاک نمیگردد غافل از بهار جلوه عبرت نگشتی غافل از معنی بتفش عالم صوت بردن بهم دهن ست از غیر زبان بریدار</p>
<p>کجا دوری شود و شاکر حجاب که مجنون ز نیش عشق لیلی گشته هرگز دیدن چشمی</p>	

<p>نیست او اگر سر غمخوارگی تا نیا مد چشم مستش در نظر جلوه آن معرکه رخسار را از تغافل و پای نازت سوختم</p>	<p>بعد ازین ما و همسان آوارگی بود ثابت حرمت میخوارگی برندارد طاقت نظارگی رحم کن حسی برین بیچارگی</p>
<p>برداند از خراشش همچو می شاکرد از عین تن و دین بیکارگی</p>	
<p>بسکه بالید است از ادا و افتادگی یک قلم روی زمین ز رنگین عاجز است میکند تخیر مهر و مه پستی موج آب بسکه افتاده است عجز مار ساچون نقشین دانه سان گر بنزد کشت بر طلبت دور</p>	<p>دارد از خط حبسین با عصا افتادگی یاد میباید گرفت از بوریا افتادگی عجز دارد طرفه اقبالی خوشا افتادگی یاد میگیرد حبسین باز پیا افتادگی میدانند در دل مار شیشه با افتادگی</p>

<p>تا ز صفت افتاده ام سیه و پابر روی خاک سهر کشید و نوح است خاکسار بهشت خاکساری نامید دولت دیدار نیست</p>	<p>برز بانم نیست حرفی غیر از افتادگی از رویم غاجوی و مدعا افتادگی کرد با آئین ز ما را آشنا افتادگی</p>
<p>سیر کلاری اگر باشد بوس و عجز کوش بسته بر پای زمین لشکر خنای افتادگی</p>	
<p>بختی از محضر مصطفی بری بایدت گشت محو خاکدش بی حضورش ز رت قلعت گریز تیغش خوری مای همه آغوش شوق باش جو موج گروان از خنق مقام چو شمع</p>	<p>ازین سعادت بهر عابری تا به منزل صفای بری جهد کن تا به کمپیابری به چشمه بقا بری تا به آن یار آشنا بری چشمش ازین ره بانهای بری</p>

<p>گر بانشوخ بیوفا برسی تو باین نازکی کجا برسی فهم او کن اگر مباح برسی که بفریاد بسینوا برسی</p>	<p>ای گل از رشک بنگ خواستی بآ راه مقصود پر خطر ناکست در که درت نهفته اند صفا گوشت آندم روز حق بشود</p>
<p>بهوای وصال او شاکر یکدم از خویش تن بر آ برسی</p>	
<p>که بوده است بدست نگار در جائے امید هست که گردد شکار در جائے دل طپیدہ نگیر دست در جائے بصد حجاب بجائی بہار در جائے کشیدہ ہر کہ دمی انتظار در جائے</p>	<p>شدم بآئینہ دل دو چار در جائے ز وحشتی کہ نمود آن پری نیم پائے خیال بسمل اور تسلی مکانیت جہان ظاہر باطن مقام جلوہ است بدر دحسرت میں آشنا تو اند شد</p>

صنم غریز جانست خوار دجا	خیمه گیم از روه مطلق ست این
ز خود روم بخریم تنزهش نشاکر شود بلب رسباده غبار در جانے	
انیسیم کیزمان بودی چه بود بحالم مهر بان بودی چه بود ترا گراش بیان بودی چه بود بهار عاشقان بودی چه بود گنجاست لستان بودی چه بود بر این عهد گر گمان بودی چه بود	گرا و آرام جان بودی چه بود بت عنای بی پردای شوخم بر آن نخلی که الفت بار دارد گل روی تو ای گلزار جانی دلم میوزد از درد جدائی یقینست محبت های ناست
وصال جانفزی یار شاکر بهاری بخیزان بودی چه بودی	

صفا خوش است از موج عرق آن چمن پیشانی  
 دل دشتی نسب هر دم بچندین گنگ میگرد  
 بحرف صوته نتوان باز کردن عقد دل  
 دل عاشق ناله آینه رویان بر نمی آید  
 بچندین عقد گر تسبیح با چیده است ز نازش  
 بقرآن شنا گردی ز معنی بهر برگیری  
 رساند روزی هر کس زین بره تو انگفتن  
 نهال ناله میکارم گل سودا بسوارم  
 تغافل مشییم پرورستی نازک دارم

چو مهنابی که شوید چادرش ابر نیسانی  
 گل باغ جنونست این نه شهریخ بیابانی  
 بزا پد رنگ تأثیری ندارد بسج گردانی  
 بحر حیرت مجوید از نگاه چشم قربانی  
 بر همین کوه لبریز است از دین سلمانی  
 اگر بر صفه رویش بخوابی خطر یحانی  
 که دارد خاکساری در نگین حکم سلیمانی  
 اسیر شوق دیدارم تو هم ایشوخ میدانی  
 خدا یا گوشه چشمش بحال باد از زانی

غنیمت دان سبب جهان آن دگر شکو  
 که اوج قدر دارد آفتاب از فیض عربانی



<p>ناز کن ناز کن که زیبائی          تو بخواب غرور و من بیدار          عمر باشد نشسته ابدت          مرده را زنده میکند سخت          چه گدا و چه شاه از گنجت          از خود دم برد صرع قائم          پرده از روی کار اگر گیرند          یار آنست که ز برت نرود</p>	<p>سرکشی ز بیدت که رعنائی          بود آیا که چشم بجشائی          بر امیدی که چه هر بنمائی          چه شود گر بگویی از مائی          بدست و خراب شدائی          که نه بامائی و نه بی مائی          چه پشیمانیست رسوائی          اعتمادی که جاست بهربائی</p>
وله ایضا	
<p>ش من امروز بنشین اندکی          نیتد رم از من بی دل چرا</p>	<p>چنین ابرو باز بر سپین اندکی          اندکی ای شوخ متکین ایندکی</p>

<p>ننگ صیاد است صید تو آن صبحی گاهی از دل صد چاک من</p>	<p>رحم کن بر صعوه شاهین اندکی سیر کن گلزار و گل چین اندکی</p>
<p>عمر خود در خواب مشاکره گذران شرم دار از ماه و پروین اندکی</p>	
<p>تو قدر می پرستان از چه دانی نه بندی تا بزل و عارضش دل ندادی جانی و خونی نخوردی ترا از حیرت دل آگهی نیست سفر ناکرده رحمت پرور من بنازی تا به تیغ عاشقی سر لبت با ساغر می شناسیت</p>	<p>تو حال حق شناس از چه دانی طریق کفر و ایمان از چه دانی بهای لعل و مرجان از چه دانی طریق پاکبازان را از چه دانی هواهای بیابان از چه دانی تو قدر عید قربان از چه دانی مزاج باده خواران را از چه دانی</p>

نور و تاد است از آتش عشق	حدیث جانگداز از اراجچه دانی
بستی دل بر لعل ماه رونی	نگشتی کاف ایماز اراجچه دانی
ز استغنائی حسنت گهی نیست	مزاج پادشاهان اراجچه دانی
نخوشیده است از طبعت شراب	گداز شمع تابان اراجچه دانی
نبردی بوی از انداز بس	نگاه چشم حیران اراجچه دانی
نخواندی سحرای از کفر حقیقت	روز زلف جانان اراجچه دانی
نگرد و تاد است صفای تعلق	چرخ این شبستان اراجچه دانی
نه گوهرش نماند بحر الفت	توفرا شکست غلط اراجچه دانی

تو خون نایب جگر نامور و شاکر

بهای حسن خو با اراجچه دانی

خبرش میزد موجی که سیاه است پنداری

حقانی حاضر آتش قیامت پنداری

<p>نیکو دقاری حُب دنیا در دل عارف  چو مخمل سر بسوز غفلت سندان گردن افرازان  نگاه از دیدش مشق بسط طیفی دارد  در اینجا بحر کاهش است بسجود جهان گشتن  بزمیهای دشمن سخت توان شد درین دریا</p>	<p>درین کسینه عالم نقش بر آبست پنداری  بجالم هر که بالیده است در خوابست پنداری  خط پیشانیش موج می آید پنداری  مه نوگر به بینی شکل محرابست پنداری  گلور اگر بگیرد قطره گر آبست پنداری</p>
<p>بیرم ای بت طنز کجایم آئی  اگر از لطف بکاشانه مای آئی  بر سر خاک شهیدان گذرت افتاده است  در رخ خوب تو انوار حقیقت پید است</p>	<p>حیامی بالدا ز هر جزو آن گل پریشانکار  چونیلو فرسرا پا غرقه آبست پنداری</p>
<p>که بصد ناز در آغوشش حیامی آئی  دل جان باد فدایت که بجای آئی  که تو امروز چنین بس قیامی آئی  چشم بدور عجب قبله نمای آئی</p>	<p>بیرم ای بت طنز کجایم آئی  اگر از لطف بکاشانه مای آئی  بر سر خاک شهیدان گذرت افتاده است  در رخ خوب تو انوار حقیقت پید است</p>

تو که از شبهه دل میرمی از رنگ گهر	کی بس منزل این بیسرو پامی آئی
دل ز رفته است ز پیش تو بجای دیگر	این چه حرفست که پرستی نگامی آئی
جلوه بی پرده و نظاره ز رویت غافل	ز زبان چون خبر آب بقای آئی
رفته یابی همه را چون نگه باز پسین	گر چنین دیر بسر منزل می آئی
اینقدر شرم و حیا چیست ز باخبران	مهر که آئی بنظر پوشش با می آئی
آه من صیقل آن آئینه خسارت	اینقدر باز غبارم بصفای آئی
ما چو بسجیم و تو آئینه خورشید نیا	که ز جان جستن با بجلای آئی
ذوق پامالی خوان که بخاطر داری	که در شوخ تر از رنگ حنای آئی
آ نقدر بنشین که بنخیم چو صبح	پس باین ناز چه ای ست وفای آئی
بسته صد رنگ نقاب ز بیا میگذری	گر نداری پیوند چرامی آئی
طاقت پر تو حسن تو ندارد و لشاکر	اگر باین جلوه تو ای مهر لقای آئی

از یک نگاه محو دل آرام می‌شوی  
 از من بود میدان و حشت بطبع تو  
 بیتابی دل تو ز مکتوب اگر رود  
 ای شرمگین بسوی گلستان چو بگذری  
 باز دوشیخه جادوی چشم تو در نظر  
 از دور عشق نیست نصیبی بهلوت  
 نامو سها بیا درود در طریق عشق  
 ایدل بکوی عشق اگر بگذری ز خود

مست از شراب ناب بکیا می‌شوی  
 اگر بگذرم ز هستی خود آرام می‌شوی  
 قانع ز وصل یار معینم می‌شوی  
 کی چار چشم با گل بادام می‌شوی  
 که صبح می‌شوی و گهی شام می‌شوی  
 ایدل اگر به بستر آرام می‌شوی  
 اندیشه چیست اینکه تو بد نام می‌شوی  
 در زلف او می‌پسج که در دم می‌شوی

در نو بهار جو شکم دارد ز هر گلی

شاکر اسیر عشق گل اندام می‌شوی

در دل را شمار باستی

بحر عنم را کنار باستی

<p>نشاۀ هائی حسمار باستی  حسپج در زیر بار باستی  این عدد در شمار باستی  ماله در کوهر بار باستی  دو جهان در بار باستی</p>	<p>دل مان خون شد از غم فردا  بهر آسودن جهان چو زمین  گشت ایام حبس عاشق را  قدر نمراید دل که میدانند  در هوای تبسار لاله رخسار</p>
<p>عاشق غم کشیده را شکر  چشم لطفی زیار باستی</p>	
<p>نیست ممکن که ز تب و تاب جان نیم شوی  گر سلیمانی که روزی داغ این خاتم شوی  کز نیکیان کمینفس از صدق دل به دم شوی  کز بیضی خویش سازی ز فروغ کم شوی</p>	<p>اگرچه چون صحنه درین صحنه غبارم شوی  جان تن خواهد رسیدن فکر کار خویش کن  از دو عالمه گوی قبال سعادت نبوی  هر که از آن از برون رفت در طوطی قفاوی</p>

	<p>چون نباشد کار و بارت پیرایش کار گو بختش شهره آفاق چون جام شوی</p>	
<p>موج محیط راست به ساحلش مری گو شید نت بسی بود خضر مری</p>		<p>هر چاک سینه شد بنگاه تو منطری آئینه مراد بود قول مطلب</p>
	<p>لشاکر فریب جلوه جنت نمی خورم لبهای یار در نظارت کوشری</p>	
<p>بهشاکر گشت نمی مست خراب نمی تا چشم باز گردم شد صرف خواب نمی بنید عذاب نمی یابد ثواب نمی در سیر فرشت نمی در انتخاب نمی محشر تمام گرد و ماند حساب نمی</p>		<p>عالم زنگس او کرد انتخاب نمی فرصت ز سیر این باغ بیگانه میخارد تصویر نیم رخ را هر جا کشد مصور تا نسخه بهوس او کرده ام که عمر طو مار جرم مارا در شکر گر کشانید</p>



برقع کشود نمی سیر از طلب نگشتم	اسرار ماند باقی دیدم کتاب نمی
آسودنت و اینجا با اعتدال زیست	یعنی بسایه نمی در آفتاب نمی
قصر جهان ندارد بنیاد پایداری	در گل نشسته نمی رفته باب نمی
زین بحر قطره ها را کیسان نمی توان یافت	چون گوهر است نمی همچون جاب نمی
معموری جهان بود چون شیشه های عست	آباد گشت نمی تا شد خواب نمی

ز ان اشکها که در بحر شاکر زدید ریزد  
چون شعله است نمی تنگ آب نمی

کی کشد آزاده مشرب منت پیر نمی	شعله عریان ندارد فکر حبیب و منی
فناک بر باد خواهد داد آخر آسمان	دانه چون شکست از رحمت پر زنی
بهر کجا بصحبت امین از کمین شانه میست	نوبهار زندگی دارد خزان مردنی
خسب خان بنماید پیش آن خورشید	چون کواکب در سحر که مشعل بر غشی

یاد مظهر طاعتش در دل تخیلی کرده است همچو عیسی نیست ممکن به مقصد و نش	خانه مانیت منون چراغ و روزی هر که با خود دارد از اسباب نیا سوزی
صاحب دل از خود شاکر که نینخواهد بد اگر گم باشد که دارد از صدف پیراهنی	
خون مار خنیت میدانی دل بفرآک تو دارد فریاد گوهر دل ز زمین پاپالست زان خنای کف پا خون مرا	فتنه انگیخت میدانی صیدی آو خنیت میدانی رشته بگینخت میدانی چقدر رخنیت میدانی
در قدح بھر ہلاک شاکر زہری آمیخت میدانی	
چو سحر بان گلستان کجایید و باشی	تو غبار دشت و ہمی بہوار سیدہ باشی

زحریر حشیم بلبل اگر ت بجانم فرستیت دل جان چو تاب که خاک خون بپاشد	ن	بزم گمان که آنجا ز حیا رسیده باش بچنین ادای شوخی که بهار رسیده باش
ز جبین سعی بندی بجهان غریب نقشی نفسی بخشش چشمی بکشتا و جوازش		چو غبار اگر برای ته پارسیده باش چو بخود رسیده باشی بخدا رسیده باش
همه تن جصور گرد دولت از فروغ حیرت نفسی بسوز دل را بتلاش بختگیها		اگر از ادب زمانی بصفا رسیده باش بهار عسسه تا کی برنار رسیده باش
نکشیده بخ روی بخشید و دروغی		ببری گمان که مفتی بدوار رسیده باش

همه سو فرزان را در بسته است شاکر

نو چو موج گوهر آسیر بکار رسیده باش

شمع زده است مشبیه می تابان کس		باو در جامیم از لعل و نشان کس
بزمیداره دل از شیه نی باب جرح		تا نیگردد ترش زین هر که دندان کس

<p>صید ما با حلقه دایمی در گنج نیست  بسل شو قم ز هستی رخ سخی میکشم  عمر باشد از بد و نیک و عالم فارغیم  خط سبزش منوید فتویٰ کز شستم  فارغیم از خلد رضوان در خیال عارضش  خاک گردیدیم اما اضطراب دل سجت</p>	<p>می برد دل شوخی چشم فسونخوان کے  زخم و گیر آرزو دارم ز پیکان کے  نیست متنازع خیال کفر و ایمان کے  خون من گل میکند از سبستان کے  نیست ما آرزوی باغ وستان کے  کاش نبشید غبار ما بدمان کے</p>
---	--

لیلی و مجنون جسم دارند شکار الفتی  
ساختیچ و تاب دل با زلف پیاپی

<p>دلا با آن صفت مژگان چه بازی  ز گریه آب شد جسم ضعیفم  بشیران جرات از تدبیر دور است</p>	<p>بتیر و ناوک و پیکان چه بازی  سیان کاغذ و باران چه بازی  به پیش ہیئت سلطان چه بازی</p>
--	--

<p>تو باد یوانگهی پیش آستان اگر بازی کنی باد دیگران کن بان تیغ سیه تاب و ابرو حیا و عاشقی با هم سازد</p>	<p>بزر و عقل با ایشان چه بازی بفیل مست و با خوبان چه بازی اگر بازی کنی حسن جان چه بازی تو شطرنج جنون پنهان چه بازی</p>
<p>مگر طغیان نشاکر غمت یکه امان بی این چه بازی</p>	
<p>قدم بردار ازین گنزار گفت بوی صحرای بترطینین و حشمت یحیی و دستان یار سراغ ناقه لیلی وین کشور نمی باشد جنون پیرایه دم به باید یعنی خوشی را ز اسباب تعلق خویش ایچیکه زکین شد لک</p>	<p>مگر بوی بردوان ز گل خود روی صحرای شمیم عطر پیرانی شکل شب بوی صحرای مگر گرد و مجنون آشنا بوی صحرای بدر ارف که از سبیل جل جلالی صحرای اگر استکلی خویشی شین بدوی صحرای</p>

	نیست اور اگر سر عنخواری بعد ازین ما و همسان آوارگی	
تا نبیا چشم مستش در نظر جلوه آن لعل رخسار را از تعافلهای نازت خنقم	بود ثابت حرمت میخواری بر ندارد طاقت نظارگی رحم کن حسی برین بیاریگی	
	بر داند از خراش همچومی شاکر از عنایت دین بکاریگی	
کی نقاب آن غنچه بردارد چو صبح از رود از هوای اول بقیاب من مانند نبض یرجعا بایش خط نسخ است مژگان سپا صبح داری آرزو دارم نشاط زندگی	کز گل صلیبش مشام دل شود خوشبود تا نفس دارم نیاساید ز جست وجود کز لطفی جانب من بسیند آن بخود کاش نشیند غبار من به پیش او	

عید قربان گل کند مهر نوز چشم بملش	اگر نماید روی خود آن تال ابرو
صید مقصد بی غبار حبت جور ام شود	اگر روم از خوشن بنال آن آب بود

## وله ایضاً

ایک چون ما سرخ آینه سیاداری	از شب تیره عشاق چه پرواداری
اگر دخیز است چمن زار نگاہت دامن	در دل خویش غباری مگر از ماداری
انک حسن تو بهنگام عتاب آینه الیت	که بدل برون عاشق بد بیضاداری
چون نباشد سخت منتخب نشاء	که تو از گردن خود جلوده میاداری
حالی نیست بخردین رنگ بهوی	همچو آینه درینجا چه تماشا داری
طرز صیادی ناز تو زانده گذشت	هر دم دامن دگر در ره دلفا واری
دعوی همسری چشم تو ساغر کند	نازها از نگه مست بصیاداری
همچو آینه زویدار تو روشن گرد	کز دل گوشت چشمی بسوی ماواری

تیغ ابروی تو صد بار بخونم افکند	بازم از گوشه آن چشم چه ایاداری
گاه لطف است گاهی قهر ادا می گشت	اگر امر و بدست گل عناداری
سر و در پیش قوت لاف بلندی چه زند	که تو خورشید صفت پایش پاداری
چه خیالست که دل باخته از خونم	اینهمه ناز رسانی که سرو پاداری
سنگ عشوّه شوئی تو گل کرد چو صبح	آنچه از عالم خو بسیت همیاداری
چشم پوشیدنت از غیر عریان کرد ما	روی زیبای کسی را که متنا داری

تا کجا صبر کند در غم بچران شاگرد

سأله باشد که همین عده بقدر داری

سعی بسته بود که غزال خستی	لب او دام زش گشته بآن کم سخن
صبح از شک بل اغ نمایان دارد	زان نیا گوش که از است بزرگ سمنی
قبری آسا بگل و طوق محبت داریم	سرمه باد فدای مست و سرمدنی



<p>گرچه در گشای باغ و سراپا چمنی گر نشانی ز عمل نقشش رنگ مینی حاصلی نیست درین باغ بجز سرشکنی بسکه شد شبهه آفاق باین سیمینی البابت دمان تو بشیرین سخنی</p>	<p>جوش الوان نبرد راه باغ وحدت نامرات پیشکده رود دست بدست سرشکن میرسد آنچیز که مرزوق تو نیست سیکند صافه لایزال چو زکات از خود دور شکوه از جور و جفایت چو خیال است از آنک</p>
---	--

## وله ایضا

<p>دارد زبان مهر گگل هم رویی میداشت گر حقایق تو روزی نهائی زان بروی بلند طالع است آیتی گر جان رود که هیچ ندارد در عایتی این آب اکبات با تشنه سیرتی</p>	<p>در مهر لبست از رخ خوبت حکایتی زلفت نمیکند داشت که این قصه کم شود ماه تمام از رخ خوبش بود نشان طبعش چون گوار است با زار عاشقان از منع ز ابدان خنک عشق من نکاست</p>
--	--

گل کرد بکده شکوه درین بوستان	و آید غیبی است زبان شکایتی
در سبزه روزمره صرف نگاه	از کینه داشت طرز تغافل کفایتی
عالی ز شوکتی نبود درد عاشقان	از ناله کلبه برافروخت رایتی
رفتند گاه و میر بهایا علی مدد	از لطف بی نهایت خود کج حایتی

## وله ایضا

ز وصف رخت بر لب خلق است بیانی	وز و اع غمت بر سر لهات نشانی
در جلوه گشت هرف سینه عاشق	مهرگان تو تیری خم ابرو ستحانی
دل بر دامن سر و قد لاله عذاران	در نماز بعد عسیده بر آب آبیانی
در فیض سخن هم نفس عیسی مریم	بخشیده لبش آب حیات بیجانی
چون نقطه مو موم بود برج و دانهش	در موی میانش نبود غیر گمانی
همراز چو گشت تبسم عاشق و معشوق	آمیخته شد رنگ بهاری خزان

<p>گوئی دل ما بر ز چوگان خم زلف و دیگر طمع از صبر مدارید و ز طاقت</p>	<p>آشوب جهان نو خط گل رنگ جوانی چون جای کند عشق تبار دل جان</p>
<p>جز دل ماتمیت بهر الفت او محلی غنیچه را کی کند محروم در گلشن نسیم</p>	<p>شاکر ز حمیه حسن او بدیشتر آمد در عشوه نبرد است نام لیک به آینه</p>
<p>از تکلم عقده دل را چو گل و امیکانه همچو جوها که ز هوای بحر بی تاب آیدند</p>	<p>غیر آینه سازد عکس در رخساری هی را باید شوخی ادب کجا بنزدی</p>
<p>سپید شتاق دیدار تو در امید و بیم از تکلم عالمی را بی محابا میکند</p>	<p>وز لب خندان او مل میشود مهرشلی میکشتم رخ و تعب در ره بشوق نعل</p>
<p>بر جفا یا چون دل آند ندیدم مایلی رست به همچو کز بسته تیغ تحافل علی</p>	<p>زان لب نماند زبانی پاکش نباشد قالی</p>

<p>هر لبی اندازۀ در حرف دارد در نظر عالم اسباب سوزی ل اشارت میکند چشم در آکو و از خورشید محرومی بد دامن مقصد بگیرد هر که از خود بگذرد</p>	<p>همچو اشک من نباشد پیش چشم سلی دانه اشکی نشان بقصد بود و گر حاصلی ناامیدی کی تواند کرد فکر غافل چون گهر امروز در دریا نباشد و صلی</p>
---	---

## وله ایضاً

<p>از نیلوی میسر در رنگ شگفتن هر گلی در بهار بخوی دیوانه را بونی است سینه عاشق ز آه نیست خالی کینش پر توش گردید عالم گیر همچو آن قباب غیر رنگ آشنائی دیر باز رنگی گجاست از نگاهت میسر و کیفیتی جانهای پاک</p>	<p>دل پریشان میشود هر جا که بنید کالی می برود لهای ستانرا صدای قلعلی یک چمن هرگز نباشد بنیو ای بلی در جهان از سوز حسن است هر غلغلی جز همان گل نیست سالم از خزان رنگ گلی نیست همچون نشاه چشم تو در عالم</p>
---	--

<p>میر و سوی چمن هر جا که باشند بلبلی شد برای عاشقان هر سوچ این بایلی</p>	<p>جان مائل بعشق خور یاران که هست بهر جانم میکند سامان ساحل عشق</p>
<p>شاکر از سیر چمن این بویشام تازه است همچو زلفت عین و نباشد سنبلی</p>	
<p>جز الفت تو نیست دین خانه دیگری دو غارت دلم مرده است شکری بوده است بسکه ذکر لب یا شکری چشمک زنده ز شوق تو دغم چو خیزی بماشوق ز اوج آه کسند طبع تنی چو ششید غنچه تو در دست گوی سود و یا نیست از او در هر سری</p>	<p>با تو هست در صدف دل تو گوهری نمنازه خال یار دل خستیده بی گفتگو و چار تصور مرانم نظاره ترک سوختن عاشقان بکند از جوش و رفته الفت شود بلند تسلیم شیشه ساز که در کار کوه و در هیچ فی جاب هموزن گوهر است</p>

منعم مکن ز گریه که در مشرب وفا  
تا بسته تو چشم دل از جلوه هوس  
چو لنگش دلیت که خالی فتنه زبوش  
تا مبتلای خط جبینش نگاه شد  
هر رنگ کی برد دل را درین چمن  
بیمغز چون حباب نیز دشارا  
محنت ترا بمنزل مقصود میبرد  
حاجت بشمع و پر تو دیگر کجا بود  
بی ابروی تو چشم بمه تا کشاده ام  
اگر و عیان که حوصله برتر قاده است  
صنمون نساخت هیچ کلیدی حکیم را

ما نیم و عشق یار و همین دیده تری  
از هر طرف کشاده شود برخت دی  
جوشد صفا در آئین گریخت چهری  
در سر نوشت باست ز هر باب قری  
هرگز نیامده بطر از تو بهتری  
هر چند میکشد بمیان جهان سری  
بهتر ز درو نیست درین راه پیری  
باشد فروغ بزم اگر ماه پیکری  
ماه نو است در نظر ما چو خجری  
ز آنرو نهاده بحر ز کف بر سر آفری  
بکشد چاک سینه در آمد زهری

شاکر اگر مرتبه عجز واری  
خوشر ز خاک نیست ترا یار و یاری

<p>گر هر قدم به مرتبه عجز واری دامان ناله کی نفس از دست کی دهم خوش دولتی نصیب بود خاکسار را پند گدشتگان خبر از نیرنگ دهم خوش دولیت دهر زلفش کشیدنت حسن است عرش مرتبه عشق پایش آفتاب بخزند تهنی گشتن حباب مال گدشتگان نهند گفتگو عیان چون صبح و آفتاب بود حال عاشقان</p>	<p>در بزم دل به پیروی نقش پاری باشد دم خوشی که بفساید ماری بر گنجها ازین عمل کمبسی بی شک بقافیه بعدای درازی بی شب زیر سایه بال بهاری آنجاک تو از مددین بهاری بریکان شوز خود که بان آشنای بر ساحل شمسید باین بهاری ز شمشیر بهیمه اگر پیش ماری</p>
---	--

بوسه ز صندک یکبارض پند	نشین ز پای سحر که روزی بخاری
لشکر ز او جدا نبود هیچ مقصدی آهنگ یار کن که بهر مد عاری	
گر بخوابی که چون سایه بهلو آئی گر چه هر طرز نگاه تو نکم ساز است رنگ رو باخته نیست به عالم چون گر چه در مد نظر هیچ نیایی بحیا چه زنی لاف ز نیروی ثبات همت همه دیوانه آشوب نگاهت گردند نیزه قامت خورشید بسوزد ز حسد اشکم از دوری تو یابد ز سیلاب دم	بایست از دل جان ز همه یکسو آئی میباید آرزوی دل که ستمگو آئی در گشتان که باین قامت دل جوئی لیک جلوه به آینه زانو آئی کی حریف نگه گوشه ابرو آئی گر یان چشمم سیه بر سر چادو آئی صبح که خانه برون با قدم آئی بامیدی که دمی بر لب این جو آئی



موشگانی کند از محبت عشقت شاکر  
اگر بان عارض مستور بگیو آئی

<p>چه میشود که کنه این گناه کاذب که نیست خالی ازین مہبت پی ز چشم شوخ تو دیده است شوق دل تنگی کشید دست ز مهر کجای دست پی که هیچ دید و ندید این چنین نگاه آریه میکند آمد و فرستد سنجی بفرستد سر ز آریه را بدست پی که بدد لایق غایت بیش ازین کنی بفرستد آمد و بدین پی سوختگی</p>	<p>بزرگای تو دیدن اگر بود گنہ بہر زمین کہ روم خط یا مسنگم بزرگای نہ حیرت فرای کار خود است بہر بغارت اہا کہ سر کشد امروز بیک گنہ چنان لغو یب آمد امید گوشہ چشم ز تر جھش آید چو شہ طراوت شد باری از بار اہا فرزون قنار بہر بزم خوشی پی قد مشہور و روان شاکر است</p>
---	---

<p>بگرز بروی او در نظر پدید است محرابی  ازین رو میتوان شرب نمودن سیر جنابانی  مگر لب تشنگان این تیغ او بخشد دم آبی  بگلشن همچو نرگس کی بود یک چشم بخوابی  که در امواج دریا هم چو عاشق نیستی تنی  ازین شور و شر این عالم نگیرد هیچ خبر خوانی  بگوش از اشک آه هم میرسد فریاد دوانی  فضای جاده در چشم نمود آتش بگروانی</p>	<p>بگردن بیکد زلفش روان گردند قلابی  بدل کرد جلوه پیرای خیال آن سیمبر باشد  بصحرای جنونش خشک لبها برپا آمد  بعشقش مسیر و گراف یکسانی زندجام  دلم را بستی با هوای آتش دیده چون باشد  بهار این چمن فرش رنگ گل بود آخر  بدور چشم عاشق آب تابی در دریا باشد  بیاد حلقه زلفش بره تا گریه میر کرد دم</p>
<p>مر آن ماه میا کرد قیاب آچنان بشاکر  که دل در جلوه گاه ناز او گردید سیامی</p>	
<p>دلم در جست و جوی آن مگر گردید جاسوسی</p>	<p>برای دادن مهید یاری کی بی یابوسی</p>

جهان افروزی عجز نیست چندین پایه بالا  
 چه میپرسی ز سامان لعلی عشق و از دردم  
 ز لطف آن پری جفت بود در دودیم  
 نباید صفر جان کرد در جلا گنگه نازش  
 مگر رشک بهاری میکشد امرو ز جانم را  
 نشانی از دستان گنگ بنیت جز جوفی  
 بیا و آن بهار شود باز در نگهبان طر  
 مگر نالید از باختران چون شمع شمع گل  
 ز آتش حسرت نیرین و کمان به آید  
 بختی آنکه نجا شمع جمعیت بود روشن  
 عونت عشق ز من قمار از فیض اندر یابوشی

که نبشته سر کشی غور شیدا شوق زمین  
 که دارد عاشق از آه بلند خوشتر کسی  
 کند و ششم بر دست آورد دست اندوسی  
 ترا از تبت عشقت اگر روز ناموسی  
 که پرو از خیمه رنگ ریز باغ خاوی  
 بی ادراک آنهم پرده گوشت بیابوشی  
 ز نیک چه بگویم میپرودم لحظه طاری  
 به تو مبرم آید بی سامان فانوسی  
 پافشاری ز جسد بهر و چون باطایه سی  
 درین نالشی به افش غنچه گل همچو فانوسی  
 مرا ز خاک این چشم میبست یابوشی

<p>بود شیرازه بند برگ گلها غنچه گلشن درین بازار هر یک بالباسی گرجو شاید</p>	<p>لبم با ذکر آن مجموع خوش گشته است مای بود برق امت شمع از پر پروانه ملبوسی</p>
<p>نمیدانم کدامین بت برآمد جلوه گر شکو بگو شمع میرسد از هر طرف آواز ناقوسی</p>	
<p>بیست ارم زور و تنهائی طاق شد طاقت من بتیاب گر چنین میرمی ز مشتاقان سیر نیزنگ عالمی دارد انقیادت بهار گلشن دل پیش دانا خموشن باید بود دل سبازی گرفتگی و رفتی</p>	<p>ز ورق طاقتت دریائی دارم از دست خود شکیبائی میکشد کار ما بر سوانی کشت ما را و شد تماشائی دین ایمان همانکه فرمانی که خموشیت عین دانائی چه شود گر کجبله باز آئی</p>

شاکر آینه ام مقابل او  
اگر نصیب است بنیانی

چهارابیک چشم گردیده باشی	بدونیک هستی چه نمید باشی
بگیر سر دهنست را بمحشر	گل انجاد بد من اگر چیده باشی
بگرد دلی گر بگشتی بگشتی	عجبت گرد آن ق گردیده باشی
وفای چهار ادرین بزم عبرت	زمانیست چون صبح فیهید باشی
ندیدی سر انجام احوال خود را	چه حال دواعی گردیده باشی
فریب نظر بند دنیای فانی	اگر فطرتی مست سنجیده باشی
پیش آیدت خرمی روز محشر	تر کرد و تهنی کی پاستید باشی
بحرص نوانی که دل را فریب	چند نینها که نشیند باشی
نی پستی از لطف احوال زارم	اگر از من هستی بچیده باشی

حق از شرم پوشید بیات شاکر  
اگر یک بد خلق پوشیده باشی

می‌طعمم سرماست از دوی	دوریت نیست کم زرنجوری
حاصل مستی است مخموری	نیت خبر رخ راحت دنیا
اگر ت در دینیت معذوی	خستگان محرمان راز دل اند
بیجهان ز آن قدر که مشهوری	در جمال تو بیشتر دیدیم
ملک دل یافت زیر معصوری	تا خیال تو شد مستقیم اینجا
شد نصیبم شراب انگوری	ز گشت سوی من نگاهی کرد
منتخب من در صاوت منظوری	گشته ز آن چشم عارض آینه دار

شاکر از وعظ عاقلان بگریز  
اگر عشق داد در ستوری

الهی با طرب پائیده باشی  
 نسیکویم که برین مهربان باشی  
 اگر گیسو بپوشاند خست را  
 و لم چون شمع میوز عجیب نیست  
 ز عیب خویش نتوان گذشتن  
 ز وصل یار باید مرده ات داد  
 بکام یار باید محو شدن  
 پیشیت کام دل به بزمین  
 نصیب گیران قسمت نیست  
 الهی بر سر تا قیامت  
 دل از خود میرد و سویت ندانم

بزنگ گل سرا پا خنده باشی  
 بهر زنگی که باشی زنده باشی  
 جهان شب چو تپاننده باشی  
 تو اینجا پر توی افکنده باشی  
 بعیب کس اگر بنینده باشی  
 اگر از غیبه او دل کنده باشی  
 مراد خویش اگر جوینده باشی  
 گرش در پیش با افکنده باشی  
 اگر چون آسیا کردیده باشی  
 تو چون خوششید و میانه باشی  
 این گیسو چه دم افکنده باشی

<p>میجوی چسان یابنده باشی اگر اعمال بدترسند باشی</p>	<p>مرا دل بخت بدجو توان فیت ز غفلت بدو لیر بیانیا بی</p>
	<p>ندارم شکوه از جور و جفایت ز شاکر خود چرا شرمند باشی</p>
<p>بیتو مشکل که توان یافت قرام جانی موج خون میزند از هر مژه ام دریائی جلوه پیرایه بتی عشوه گری زیبائی نیز خوابیده غفلت زده بی پروائی دای اگر از پی امروز بود فروائی تا نباشد بنظر حسن جهان آرائی غیر معنی نظر بر حال بی دانائی</p>	<p>دروست از تو خیالی و بسر سودائی در فرات بچه طوفان که ندارم سرکائی صبح درمیکه میگفت باد از بلند که به بیدار دلان جام طرب بارز است قصه غفلت خود باز شنو از حافظ نشاه در باد و در بزم فروغی نبود پند شاکر ز کجا گوش کند هر بزمیز</p>



<p>آزاده دل‌بانخ گرفتار چه دانی عالم همه کل از حضور است تو در خواب تا ز تو بحدیست که از خود خبر نیست افسوس که از فیض سبابت خبری نیست</p>	<p>بیمار نه حالت بیمار چه دانی فیضی که برد دیده بیمار چه دانی از سوز دل و درد من زار چه دانی بشمار نه لذت دیدار چه دانی</p>
<p>شاکر ز می جام مخوان قصه مبتلان ناحرم این کوچه اسرار چه دانی</p>	
<p>ای شوخ چه انتظار داری ساقی ندی قدح برهاد عالم همه عرض جلوه اوست بی شاد روی شربت شیین پیمانه آبرو بکام است</p>	<p>مارا بکش خستیار داری بستگه لان چه کار داری گر آینه بی غبار داری گر حرف من بختیار داری پایان اگر آسته ار داری</p>

شاکر ز غم جهان برون آید  
اگر تنگ بگردگار داری

بجوش آشتائی کن که ثابت چون گری  
پریده نهای تنگ عاشقان موج رسا  
بهر جا گرد میا به سراغی گیر از پیش  
تماشایی نقاب فتنه چوستی از میان خیز  
کشاد کار و هم بستن نباشد خارج از حیت  
بهیچ جا چشمه کوثر نهد آئینه در پشت  
ز فضل فرق تا مفضل انش می کند پیدا  
بزرنگ و عصاره که پیش نامی بیند  
اگر بندش چو مو پدید افکارد آن میان خود

بجوزنگ و فای او که از خود بی اثر گردی  
ز خود پرواز پیدا کن چه گرد بال و پر گردی  
مباد از جاده شوقش آشتو خط گردی  
نشان از کوی او یابی که از خود بهیچ گردی  
مزن مرغان بهم بگیدم که غافل آن سحر گردی  
اگر گیدم ز درد او بگرد چشم ز گردی  
تو بر دور لبش بنگر چه برگردش گردی  
دو چار او نگردی که چه پوشش بشیر گردی  
نمی یابی نشانی که چه دور آن مگر گردی

عزت بجبهه گراید نکل همه خوشتر کردی	بزرگای بوجو کل مستی حیا کن از جفای خود
در اول غنچه گر هستی که آخر با ثمر کردی	چه دلتنگی ز محنتها که رنجی نیست بی حست
اگر بچل پیش آید مباد ازین مهر کردی	ز نداشتن پای میشود اما سر کوشش
با داب جنون نخون که از بل مهر کردی	بزم و لکش مستان نداند عقل قانونی
چو شکر کان سیاه خود اگر از و غم بردی	کن این هر دو جوانست و بالاسوز آسمان

انلاش آن کف پای چشم تر نماشا که

نمیخواهم غبار آلود از گرد سفر کردی

میدم در پای شیران بسزد بخیر	از خردمندان قدم برتر زند تدبیر
و میدم در بسته هونی بود تاثیر	میرد از او حرف خوش لبان تقریر
میدم در وحی نقاب چون سیاحیر	اگر چه از دست جفای چرخ جانبارست
میرسد آواز نصرت از برده تیر	سینه خالی میکنند از در اعدا نفس

میچو خون همچو شک عاشق از پیکان او  
 جو سزدانی ندارد احتیاج تربیت  
 بسکه دارد نسبتی با آه عاشق رنگ او  
 شده از بی حقیقت میدرنگان  
 همچو صیدی میطپد و لها بدام نقش  
 شش حبت خالی نمی بینیم از شور و غلب  
 نقد پیکان جمع دارد کیسه زرد و زارو  
 فهم هر کس درک معنی از صدائی کی کند  
 رتبه تاثیر فروست از شرح و بیان  
 ترکش زرد و زرد پهلواشارت میکند  
 خانه از بهر هر کس هست در دنیا ضرور

کمتر از یوزی نباشد کلک آهو گیر نه  
 منت از صیقل نمجوید و شمشیر نه  
 لفظ لفظش سر بسر حالی بود تحریر نه  
 ناله پرسوز باله گر گشتی تصویر نه  
 میزند یا نگ بلند می نه پس تسخیر نه  
 میتوان گشتن که خورشیدی بود تاثیر نه  
 ترکش شاهان عالم هست در جا گیر نه  
 ناله عاشق بود آینه تفسیر نه  
 میکند سوز صدائی دیگرش تعبیر نه  
 لازم افتاده است بر شاه و گد او قیر نه  
 سیئه اعدا بود آماج گاه تیر نه

<p>ساده رویان آه عاشق را نمایان میکنند بسکه اسرار ولی اظهار کردن نارس است هر ده عالم حاصل بوز محبت آمده است</p>	<p>کمانه نئوشت تگریده است انگیرنے خط نسخی میکشد بر حوفا تعزیرنے نقد با تاثیر شد تنخواه دجاگیرنے</p>
<p>سینه اش شکاک چو شد به زیر یاد گلرخ میوزد باد بهاری از لب تقدیرنے</p>	
<p>بهتر از وضع ملائم نیست جازا حاکم صحبت پکان بدیر از یور نیکی نه لطف حق در رانمی بند و برونی گشت جز همان جولان نیامد در نگاه آرز میدومر جا که خوابه شتیمین است میکشاید دل جولان جبار انگیز یار</p>	<p>آب میبی نهید از صد مد شک کسی ز رشود با کییا هم چهره چون گردوسی حشر چه خود نمی پوشد بغیثه گرضی سوختم به نفس چو بست جوی لایسی جلوه آتشق معج بجز و داشت چوین در عای غنچه سرایین نهیش در سی</p>

<p>صبر عاشق شد ز جوش چو زین کمال عیار منظر آئینه سنگ از آب گشتن بشود زاهدان از زین عشق آن بان کی آگهند</p>	<p>سختی خوبان نباشد کم ز سنگ پاری نیست در امکان بر این هوزن ابد پاری چون تواند فهمم کرم در این بنجای پاری</p>
<p>جلوه گلزار و نیاهست شد کمر چو برون نیست چاکر تر ز رنگ گل نیجا فارسی</p>	
<p>گرچه چو فی شود دل من از بهوس تپی غافل کجا ز ناله اثر یاب میشود خاکستر ز پنجه دلاان پیشین بوزنی آمد دلیل آه مقامات عشق تی دل برابر صدای فی از موت پید رنگ کر بر کجی بی باغ جهان در پی بربست</p>	<p>تا تیر ناله ام سخت در هیچ کو تپی تا تیر باست در فی اگر گوش دل بی خای بکار عشق که از جای میجی حیثیت این که دل پیر از او میزدی در ابتدا فی عشق گشتند کار نهی دارا تیر ناله فی صیب در پی</p>

بج سفر بدوش گرانبار آشناس  
جز معرفت بلد نتواند کسی شدن  
فی بسته است چست کمر از چنجا  
خوش جاوه هیت ناله فی تا کیوی

نالی نای سینه چونی تا غم می  
خوش بهیست فی بل تا آگهی  
تا دره وفا سخت ندارد کوی  
این را دره که روی بوحسب چینی

بی شبهه شاکر است عای تو مستجاب  
داری اگر بناله فی فوق چه می

هر کس که عشق دارد و از دروازه  
در بزم اتحاد دوی را محال نیست  
خوبان بی نقاب دل کس نمی برند  
خوبان پیش ناز تو بازند ز کس

با کند جان من خویشش چه می  
یا کوس می میکنی از خود کوی  
نارافه عفت است جهان یا خرمی  
در کوی تو رسیده چینی

شاکر نهال خیر نشان درین چین  
بار آورد ز باغ مراد جهان بهی

<p>عزم گلچین کند چون ست در من قوی در خیال من اگر آید که هستم من قوی سوسم در باغ و در صحرا و در سکس قوی در دل در جان هم در چشم هم در تن قوی دانه هم پاشی درین مزرع تو و خرم قوی ای همه هستی تو گویم و رنگویم من قوی گشت خطای ز زبان شعلاش در من قوی چون نظر کردم بوجده احسنی احسن قوی روشنی بخش جلال و ادای من قوی</p>	<p>اگر مراد سیر گلزاری بود بخش قوی سایه بخش است لیکن عین کن تو نشان هیچ جانی یاد روح افزای جان بخشیم هو هو می من گوهری میدهد جلوه ات کثرت و وحدت با گفتن هست در یکست نیست نگی جز گل حسن تو در باغ نظر چون پی نصیحتش و جاده دل را ختم در میان خج رویان ای سرچاسنی باز گرچه پستی روغنی از خواهرش دل بیک</p>
---	---



مشکل دنیا و دیوانی آه گریه و دلتوش  
از سر نهان بیکوین خا و همسایه دلی

بزم مشکلا  
از سر نهان بیکوین خا و همسایه دلی  
ما و تو در این دنیا  
از سر نهان بیکوین خا و همسایه دلی

ساخته عاشقم باز پیشیا به تو  
از سر نهان بیکوین خا و همسایه دلی

با خیمه های دلی از آتش فریاد است  
از سر نهان بیکوین خا و همسایه دلی

از نهان جا و پشته بست از خونها  
از سر نهان بیکوین خا و همسایه دلی

اوسه پارتی از نهان که چو کوفه  
از سر نهان بیکوین خا و همسایه دلی

بغیر ترا که در نهان است  
از سر نهان بیکوین خا و همسایه دلی

حسرت تو در پرده است بهونی  
از سر نهان بیکوین خا و همسایه دلی

عشق تو بر باد و باد بهر دست  
از سر نهان بیکوین خا و همسایه دلی

نشانه فراقی لایع و بهر نظر  
از سر نهان بیکوین خا و همسایه دلی

<p>چون تو بتاگر کجاست صد مهر و لای از تو بود مهر چه هست لیکن نه یاد</p>	<p>مالک باشدی صاحب سالان توئی در دگویم ترا صورت سالان توئی</p>
<p>نور حضرت زکریا است خوشتر و خست بر فلک کمالی است و در شان توئی</p>	
<p>خوبان عالم انجم ز نور شایدهان کی کثرت بوده است بجز پرده خیال بیرون هیچ عضو ندارد و خیر ز کار و لای او ایم با همان یک نگار و بار کثرت بگفتن است بهان است احد بدر لطف ناله دید نشان مهر و چرخ بیزنگ این جهان نفس پیدا کرد است</p>	<p>از گلستان سبزه و لعل خندان کی در پیش چشم آمده هست آسمان کی عالم تمام صمد و آینه هست جان کی چون محقق کی است بود افغان کی گر صد عیان بود که بدست هم نشان کی با هر که ترکش است که باشد رخسار کی گروه بدین چشم هم بهار و خزان کی</p>

بایل کی بہاریں آشیان کی	ماہم و کوی یار و تماشای جنود شہس
شک نیست شود بقینت گمان کی	بدینیت بر آب زندگر نقوش خویش
جز یک سخن گوئی کہ بشوز بان کی	وضع خوش است اشارہ توحید سکینہ

شاکر فریب ظاہر و باطن نمیخورد

با ناچو یاز بست تہائی عیان کی

مہم و کوی یار و تماشای جنود شہس	فریاد و مالہ است معادہ و فغان کی
بدینیت بر آب زندگر نقوش خویش	یکہ است لربافی گلہا از این فتاو
وضع خوش است اشارہ توحید سکینہ	افسردگی ز خاطر ما بر یک سخن
بایل کی بہاریں آشیان کی	کین لاف کا فیتہ است سنجہ عاشقان
شک نیست شود بقینت گمان کی	نقد ہر چہ چسارہ رفتہ و زوشت بہر اہو
جز یک سخن گوئی کہ بشوز بان کی	چون کیانی ضعیف بہ اشارہ توحید

<p>فرگرتیان بچهره گلگون فرفتند نقصان برستی نشود جمع هیچ جا</p>	<p>رخ نمانود برودلم را کمان یکی بالید پای سمر و آب روان یکی</p>
<p>شکار بزرگ ناله عاشق در بخت بجوش فغان داشت از این بلبلان یکی</p>	
<p>ز کوی یار خبر یار از نزار یکی بچشم وحدت لبس خلیفت یار ز التفات یکی شود دلم خوش شود رمیدن اینهمه از عاشقان را نبود بیش قدرت او خلق سپیده است چون کمیت بگزید مکر خان صحرای هر ارباب را گرفت اسم که جان من</p>	<p>بقصه صید جهانی کند شکار یکی خزان بجاوه فرو شست با بخت مرا زمره عشاق خود شمار یکی حیات بخش دلم شود انتظار یکی پیاده اند حریفان همه سوار یکی تا ملی که درین پرده هست یار یکی از آن میان نامی تو غبار یکی</p>

باختیار تو کردیم کار باو بود	بویچه چه زینها با اختیار کی
چه افعال که از کرد باقی خودیم	کز نیست آواز آن که با بکجه
چه وعد پاکه با کرده است بکجه	نمیدد غیر از آن عهد باو کی
لقاب لاف و چند شیر مانی	نماند میر و توی و بر خیار کی
ز حد گذشت چو لب تشنگی وصل می	ز بوی تشنگی تشنگی تشنگی
چه هر برقی که در فغان از آن	نموزد از غم و زین و زین و زین
بغیر عاشق تیر سبب از آن	ز زین و زین و زین و زین

پیشتر که در مشکافین و در مشکافین

بجود و قوت و سستی و سستی

بجود و قوت و سستی و سستی

بجود و قوت و سستی و سستی

احتمال صدق پاک و پاک و پاک

کن یعنی گویا پاک و پاک و پاک

ظاہر باطن بیان یک جا بود یار است بس	دخبر باشد کی و در نظر باشد کی
در خور هر یک مزاج افتاد و تبرید آب	فی الحقیقه گر چه در وضع اثر باشد کی
بهر تو لطفش پی فرق بلند و پست نیست	نور در چشم کلان و مختصر باشد کی
شعله زین انزو است دیر و آنه بنیاب شمع	بانگاه گرم خوابان چون شر باشد کی
محنت آرام گیر گانه صحبت داشتند	پیش تسلیم وفا چون خیر و شر باشد کی
سعی نیار امکان نیست بعیش آخرت	راحت و آسودگی کی با سفر باشد کی
بی محبت قلب را بیش از گزند توان شمرد	هر دلی چون عشق دارد با شر باشد کی
خیر سودش نباید بخت سودای دیگر	این شارت خلقت آمد که شر باشد کی

میشود شاکر به پیش تا بعیش شکر آب

بالباد چون توان گفتن شکر باشد کی

در نگاهم و حشت آه بود و فرزانگی

عقل را دور از نظر اندخت تا دیوانگی

<p>قطره گر دیده است آب ز کامش بی دانگه          در حیم وصل خوبان سید بدر پروانگه          به بود زین آتش نایهارم بجایانگه          آفت نفس است بیش از دشمنان خانگه          عقد اگر بیکار افتد بایست دیوانگه          میناید چاک سینه من شانگه          بهمتی در یوزه کن از عالم روانگه</p>	<p>گر نباشد دشمن مغز می سر سار کی است          شمع روشن در سراغ جلوه اش سوز دست          از احتلاط اهل اعراض است نفرت امنی          دام پنهان کی نماید صید را راه امن          گر نه بینی نفع نبشان جذبه را جای ملوک          احتیاجی نیست ز نفس را بنا ز شانه ها          گر ترا در وادی عشقش نباشد زهرم</p>
---	---

سو ختم از شد حسنی از آنرو نشاکم

هم فروغ شمع دارم هم پر پروانگه

<p>با شوخ بی ثبات چه چمان کند کسی          جز آه جانگداز چه سامان کند کسی</p>	<p>رو دی که بی دوست چه دیان کند کسی          جز آه جانگداز چه سامان کند کسی</p>
---	---

ترتیب مهریت نه تحریک دست شوق  
 پر میشود ز گوشت مقصود و نهش  
 از رخ خار راه اگر جبهه پیرینید  
 نتواند آنکه خضر کند نعمت جزایش  
 در وادی تلاش به از رنگ هر گلی است  
 از سر گذشت جبهه بخون در ازل  
 نقشی بر آب میزند آهنگ معصیت  
 زلف کج تو مایل رحمت نمیشود  
 جوش جنون چو موج زند نیست چاره  
 پیری را بود خواهش عیش و طرب نول  
 تا شد سخن بلند و گر خامشی چه سود

چاک بسینه پاک بر میان کند کسی  
 گر پیروی بدیده گریان کند کسی  
 گلهای تازه روی بدامان کند کسی  
 بذلی که صرف پرشش جهان کند کسی  
 خاری که صرف گوشه دامن کند کسی  
 آئینه رو بروی بیاران کند کسی  
 آندم که نفس خویشش پشیمان کند کسی  
 هر چند آه و ناله نمایان کند کسی  
 جز آنکه روی خود به بیابان کند کسی  
 آمد خزان چه سیر گلستان کند کسی  
 رازی که فاش گشت چه پنهان کند کسی



صنبط نفس غمی که جهان تازه است  
 هر آفتی که سیرت ز گوش و دست چشم  
 در جلوه گاه آینه خسار لری  
 در بند آرزوست سرپای می شکلات  
 جز جان تاوان چه بود در بساط نور

تا چند گفت گوی بهمان کند کسی  
 تا چند هستی ایا زیار آن کند کسی  
 سیرش مگر بیدیه حیران کند کسی  
 از خود کند شستن به آسان کند کسی  
 اگر عرض به پیش سلیمان کند کسی

لشاکر بند بی نبودین ابرو  
 در کار عشق صرفه چو از جان کند کسی

نایل دمی که بر می کاغذ می شود  
 چشم سیاه مست تو آهوی حشمت است  
 تا دید بهت حلقه زلف تو چشم من  
 مقصود آن است بهر وجه لغات

دل میری و ملتفت جامه می شود  
 گردیم چون بکار دست را می شود  
 دل گویدم که صید دین می شود  
 شاید اگر تو از غیب و شامه می شود

خلق جهان معاینه ماه میکنند	در جلوه آن شبی که تو بر بام میثوی
گر نام راحتی ببرد در مشورت	کاندر طریق عشق تو بدنام میثوی
تا خط لب نگشت نمایان ندیت	بیرون کوی ناز سرشام میثوی
بازی دهد مرا گل رعنا طبع تو	گاه بی چون گنج پخته گهی خام میثوی
بی اجر نیست یاد نمودن ز محنتم	بر بتری که مایل آرام میثوی
پوشی تو چشم را چون گناهت فدا	مشغول بگیرش با دامن میثوی
از سعی ما چه فایده حاصل شود مگو	از خویش میرویم که تا رام میثوی
تسخیر اگر کند نگه تو جهات را	مانند هفت ماهک ایام میثوی

مشاک وصال با بی اگر بگذری چنان

پروانه وار قابل نفسام میثوی

آنکه اینکار کند هست یگان بر تو

ز دین ناخن بر جا و بجان ابروی

خم ابروی تو در کار که خوشتریزی  
 کوس شهرت ز طلوع مر نوداد صد  
 ساخت آویزه هر گوش بزرگ عشقم  
 و گر امید جان بر شد این صید نیست  
 اشک از دیده خونبار ندانم که بخت  
 شکوه از عاشقی تا بتو خوابان چه کند  
 کارمه می کند آن کیت نمیدانم من  
 باز شمع فروز بالید این سبزه حسن  
 اس بر بند لبونی عشوه نمایی بران  
 خم ابروی تو آورد قطیعی روشن  
 عاشقان است معشوق به پایست

تیغ باشد بر یقین و بگمان ابروی  
 جلوه گر گشت مگر شام کمان ابروی  
 شهرت ماه نوی یا بجهان ابروی  
 ناک عنده بزه کرد کمان ابروی  
 می کند سیر کل آب روان ابروی  
 باید آن چشم بیارند و چنان ابروی  
 سینه ام ساخته همچاک کتان ابروی  
 خط پشت لبش آمد و ز خوان ابروی  
 اگر بود پیش زلف جلوه کسان ابروی  
 ماه نو و نیش خلق عیان ابروی  
 قامت خم شده ام نیز جهان ابروی

<p>بزم آرا نبود گر مبیان آبرو          خبر و بیان دگر را به نشان آبرو          بسکه آورد جهان را بفغان آبرو          هست هر حلقه آن زلف کمان آبرو</p>	<p>جای می سر که بجاست ز مینای آب          نام آبروی ماست به عالم روشن          سوز محشر بود آویزه گوش همه کس          گوشه چشم تو گر چکد حلقه زلف</p>
<p>حسن منت کش هر تیغ نکر و نشاکو          جای تیغ آمده در دست میان آبرو</p>	
<p>عهد بستی نروی باز چو امیگری          چه شد ای دل که پیش محو وفا میگری          گر شوم خاک تو ایشوخ هوا میگری          همسر غنچه درین باغ چه و میگری          گر بادی طلب آبله یا میگری</p>	<p>میکند پوشش و دهم چو جدا میگری          شو خیش در ره جورت به نبات قدم          بهرم گشت بهر حال نسیم شقت          و شکفتن نبود غیر پریشانی هیچ          نبرد تنگیت منت خضری اینجا</p>

بوسه زن بر پی دلدار که لبها آست  
 مزوت ای دیده چو آینه بحر حیرت  
 هستیت مانع انوار تجلی شده است  
 غیر حق نیست عنان گیر نگاهداریت  
 سر خود گیر که مشک امه مشک که مر است  
 بگذر و مکش تو گر از سر خویت موز  
 زینت آرائی حسن تو بهر دست باشد  
 نازنینان همه بی پرده باغچه چو گل  
 صیقل آئینه دیدار طلب آده است  
 سر و ز قد و ماز روی بلالی حسین  
 مده ای بلبل غافل ز نازنانه ز دست

عجبش ای جام بهر نرم چه امیگردی  
 تا بهر رنگ دین باغ تو امیگردی  
 بگذر از خوشش که همه مصفا گردی  
 بحقیقت تو بهر کار چو امیگردی  
 و عظام و زجه در مجلس امیگردی  
 چون سنا بوسه ده آن کف پامیگردی  
 یکایک مقبول جهانی بد ما میگردی  
 ای تو چون غنچه بگلزار حیا میگردی  
 ای صفای مال ماروی نما میگردی  
 جلو کن در نظر ما که چها میگردی  
 که چو زک گل ازین باغ جدا میگردی

همچو آئینه در گروی نمائی نبود	دل با جلوه که تست کجا میگردی
غافل از رحمت در دست دل بخیرت	ایکه بیهوده طلبکار و دامی گردی
چه کمر ستوده میل خرامت شده ام	چو نگاشت بمن افتد بقفا میگردی
دولت راحت اگر کس برد از سایه تو	جلوه پرداز پر د بال ها میگردی

گر بهانی دل شاکر چه قدر باصفاست  
همچو آئینه مقابل بصف میگردی

رَبَاعِی

هر چند جهان نقش نگینت باشد	یا خنک فلک بریز زینت باشد
هر گاه بحال خویش دانی نگری	اولیت که در سجده حینیت باشد

رَبَاعِی

ای آنکه بحسن خوشتن مغروری	بر بسته ناز و خرمی مسروری
---------------------------	---------------------------

لشاکر چه غبار جلوه کما بهت باشد	
گر بر سر رفتار نه معذوری	





شماره ۸۹۱۵۱۳۱

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

283 1127

۱

۳۷۶

